

ارسکین کالدول

# یک وجب خاک خدا

ترجمہ علی اصغر بہرام بیگی



انتشارات مروارید

---

يك وجب خاک خدا

چاپ چهارم ، ۱۳۵۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

انتشارات مروارید ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه

چاپ رشديه

۳۰۰۰ نسخه چاپ شد

## فصل اول

چندین یارد از زمین شنی و خاکی که در زیر آن نقب میزدند یکدفعه شکاف برداشت و خاکها در دهنه نقب فروریخت .

تای تای والدن از فروریختن قسمتی از نقب چنان عصبانی شد که در همانجا در حالیکه تازانو در خاک قرمز رنگ فرورفته بود و کلنگ بدست داشت ایستاد و بزمین وزمان لعن و نفرین فرستاد .

پسرها میخواستند دست از کار بکشند ، زیرا یاسی از ظهر گذشته بود و آنها از صبح خیلی زود در آن نقب مشغول گود کردن زمین بودند .

« چطور شد این زمین لعنتی پس از اینهمه کندن این طور شکاف برداشت ؟ »

تای تای در حالی که به شاووبوک نگاه میکرد صحبتش را ادامه داد و گفت :

« حالا دوباره باید چون بکنیم و از نو شروع بکار کنیم . »  
قبل از اینکه بچهها بتوانند جواب پدرشان را بدهند ، تای تای دسته کلنگ را در دست گرفت و آنها را با تمام قوت بطرف نقب پرتاب کرد . او بعضی وقتها که مثل این بار عصبانی میشد از شدت پیکری یک تکه چوب برمیداشت و شروع بکوفتن زمین میکرد و این کار را آنقدر ادامه میداد تا کاملاً خسته میشد .

بوک با دست زانوانش را گرفت و پاهایش را از میان توده خاک

## ارسکین کالدول

نرم بیرون آورد سپس در گوشه‌ای نشست تا شن ریزه‌ها و خاک‌ها را از کفش هایش بیرون آورد و در آن حال فکر میکرد چقدر خاک باید از دهنه نقب در بیاورند تا راه باز شود و آنها بتوانند دوباره بحفاری خود ادامه دهند.

شاو گفت :

«حالا وقتشه که يك نقب ديگه بزيم ، دوماهه داريم اين نقبر را ميکنيم و تا حالا بهيچ چيز نرسيده ايم و جز زحمت بيخودي برامون نتيجه‌اي نداشته است من که از اين کار خسته شدم . ميدونم هر چي بکنيم بجائئي نمي‌رسيم .»

درون نقب هوای تازه نمی‌آمد و از گرما مثل تنور سوزان بود. تاي تاي روی زمین نشست و با کلاه شروع بباد زدن صورتش کرد سپس رو به پسرانش کرد و گفت : « اشکال کار اين جاست که شما صبر و حوصله ندارين.»

و در همان حال که عرق صورتش را پاک میکرد افزود :

« من پونزده ساله دارم تو اين زمين ها نقب ميزنم و چاه ميکنم واکه لازم باشه پونزده سال ديگه هم اين کارو ادامه ميدم. اما مطمئنم که بزودي به نتيجه ميرسم. من اين موضوع را از همين حالا پيش بيني مي کنم. ما که نميتونيم تا به قسمت نقب فرو کش ميکنه، اون رو ولش کنيم و يکي ديگه رو شروع کنيم . باين ترتيب اگر بنا باشه تا به ما نمي بر خورديم کارو ول کنيم و يکي ديگه رو دست بگيريم هيچوقت به نتيجه نميرسيم و هميشه سر همون خونۀ اولمون هستيم . يگانه علاج اينه که همين نقب رو ادامه بديم و بينيم کار بکجا ميکشه . شما بچه ها خيلي عجول هستين و هر چيزي رو سخت ميگيرين.»

بوک از روی بي حوصلگي آب دهاني روی خاکها انداخت

و گفت :

«چي ميگين ما عجول هستيم، ما به صبر و حوصله احتياج نداريم. اونچه بدردمما ميخوره يه نفره که غيبگو باشه ، معلوم ميشه که هيچ نميخواهين به غيبگو راجع باين نقب باها تون صحبت کنه.»

تای تائی با ملامت گفت :

« ببین پسر، باز تو داری مثل سیاهها صحبت میکنی. چقدر دلم  
میخواص توشعورت می رسید و بمزخرفات این سیاهها گوش نمیکردی .  
این حرفها هیچ معنی ندارند و همه شون جزو خرافاتن. حالا بمن گوش  
بده، میدونی که من با علم سروکار دارم اگر به نفر به حرفهای سیاهها  
گوش کنه بخیالش اونا بیشتر از ما چیز میفهمن . در حالی که تمام  
صحبت های اونا درباره غیبگوئی و سحر و جادوس.»

شاو بیانش را برداشت و بطرف دهنه نقب راه افتاد و پدرش

گفت :

« خوب دیگه، من امروز کار نمی کنم . می خواهم امشب برم

شهر .»

تای تائی گفت :

« همیشه وسط روز کاررو ول می کنی بهوای اینکه می خواهی  
شهر بری. تو با این وضع کار کردنت هیچوقت بجائی نمیرسی. تازه شهرم  
که میری چکاری کنی؟ یا توقعارخونه می پلکی و یادنبال زنهایم افتی.  
اگر تو کمتر ازخونه بیرون بری بالاخره کارما به یه سامونی میرسه.»  
شاو چهار دست و پا از سر بالائی تپه بالا رفت و در بالای دهنه  
نقب ایستاد. پدر و برادرش مواظب بالا رفتن او بودند . در این موقع  
تای تائی از بوك پرسید:

« شاو برای خاطر کی اینهمه بشهر میره ؟ کی رو میخواد ببینه؟  
ا که مواظب خودش نباشد به روز ممکنه وضعش ناجور بشه . او هنوز در  
آمیزش بازنها تجربه پیدا نکرده یکدفعه خبردار میشه که کار از کار  
گذشته و مرض بدی گرفته.»

بوك که در طرف دیگر دهنه نقب نزدیک پدرش نشسته بود در  
حالی که کلوخها را با انگشتانش خرد میکرد جواب داد:

« نمیدونم، گمان نمی کنم عقب به نفر بخصوص باشه ، هر دفعه  
می شنوم او به رفیق تازه گرفته ، هر کی رو که دامن پاش باشه دلش  
میخواه.»

## ارسکین کالدول

نای نای باعصانیت گفت :

«آخه این پسره چه مرگشه ؟ چرا این زنهارو ول نمیکنه ؟ این کار عاقلونه ای نیس که آدم همه سالرو عقب هرزگی و شهوت رونی باشه، من میدونم این زنهارو شاورو بیچاره میکنن. من وقتی بسن او بودم هیچوقت از اینکارها نمیکردم، دلم میخواد بدونم این پسره چه مرگشه ؟ چرا راحت برای خودش نمی نشینه دخترهارو تماشا بکنه ؟»  
بوک جواب داد :

« بابا جون از من نپرس. بمن مربوط نیس اون تو شهر چه کاره ها میکنه .»

شاورای چند دقیقه پیدانبود ولی یکدفعه بالای تپه ظاهر شد پدرش را صدا کرد.

نای نای از دیدن او متعجب شد و پرسید : «پسر، چه خبره ؟ چی میکنی؟»  
شاور گفت :

« بابا، مردی داره ازدور میاد، کمونم از طرف خونه میاد.»  
نای نای از جا بلند شد و با طرف نگاه کرد مثل اینکه نمیتوانست از پشت تپه چیزی را ببیند و سپس از پسرش پرسید : «پسر، کیه داره میاد؟ اینجا چی میخواد؟»  
شاور جواب داد :

« از اینجا نمی تونم تشخیص بدم کیه داره میاد . ولی کمونم از شهر باشه برای اینکه کت وشلوار پوشیده و وضعش مرتبه.»  
بوک و پدرش کلنگها و بیلها را جمع کردند و بیالای تپه خزیدند. وقتی بالای تپه رسیدند دیدند که مرد چاقی باز حمت راه می آید و به آنها نزدیک میشود.

مرد از گرمای هوا خیلی درز حمت بود. با آهستگی قدم برمیداشت پیراهن آبی رنگ پریده اش از شدت عرق خیس شده و بسینه و شکمش چسبیده بود. روی پستی و بلندی راه سر میخورد و قادر نبود تعادل خودش را حفظ کند .

### يك وجب خاك خدا

تای تاي دستش را بلند کرد و بطرف او تکان داد. بعد از لحظه ای داد زد :

« او، این پلوتوسوینته که داره میاد ، بچه ها حدس میزنین این جا چکار داره ؟ »  
شاو گفت :

« من پلوتورو اصلا باکت وشلوار واین سر و وضع نشناختم، اصلا اونو تو این لباس همیشه شناخت . »

بوک در جواب پدرش گفت :

« من تا اونجا که پلوتورو می شناسم میدونم بیخودی میگرده و هیچ کاری هم نداره. »

وقتی پلوتو نزدیک شد، همگی بطرف درخت بلوط سبزی که در آن نزدیکی بود رفتند و در سایه اش نشستند و پلوتو گفت :

« تاي تاي عجب هوای گرمیه . یا الله پسر ها، حال شما چطوره ؟ تاي تاي شماها اینجا چکار میکنین؟ تو باید يك جاده تا نزدیکی این سوراخها سازی تا من بتونم باا تو بمیلم اینجا پیام . راستی کار امروزتون تموم شده؟ »

تاي تاي در جواب گفت :

« تو بهتر بود شهر میموندی، غروب که هواخنکتر میشد این طرفها میومدی. »

« من باا تو بمیل اومدم و میخواستم شماها رو ببینم. »

« گرمت نشد؟ »

« چسرا ، منکه نمیتونم طاقت این گرمارو بیارم . راستی بچه ها، حالتون چطوره ؟ »

« ای ، بد نیست ، شکایتی نداریم. »

پلوتو بتنه درخت تکیه داد . مثل سگی که در گرمای بیابان دنبال خرگوشی کرده باشد له له میزد . تمام گردن گوشت آلودش از عرق خیس شده بود و قطرات عرق بروی پیراهنش میچکید و رنگ آبی پریده آنرا سیرتر نشان میداد . چند لحظه بدون اینکه قدرت حرکت

## ارسکین کالدول

و حرف زدن داشته باشد در همان حال باقی ماند. بوک و شاور یک سیگاری پیچیدند و آتش زدند. پس از آن پلوتو بسخن آمد و گفت :

«خوب که اینطور، شما شکایتی ندارین. همین خودش خیلی خوبه، آدم باید شکر بکنه که وضعش اینطور باشه. من کمون میکنم اگه آدم بخواد میتونه بیخودی شکایت بکنه، این روزها خیلی ناراحتی فراهم شده؛ کشت پنبه که دیگه فایده‌ای نداره، خربوزه‌ها راهم نرسیده نرسیده سیاه از بته میکنن و میخورن. این روزها هیچ فایده نداره که آدم بخواد از راه کشت و زرع نون بخوره. منم که از اولش اهل زراعت نبودم.»

در این موقع پلوتو روی زمین دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. مثل اینکه در سایه حالش جا آمده بود. در این حال از تایتای سؤال کرد :

«تاسازگیا چیز میزیرت اوامده؟»

«نه چیزی پیدا نکردیم، بچه‌ها اصرار میکنند به نقب دیگه بزایم، اما من هنوز نمیخوام اون ازلی رو نیمه‌کاره ول کنم. تا حالا بیست یا کود کندهیم دیواره‌های اطراف شکم دادن و هر دقیقه ممکنه بریزن. بنظر من بهتره همین نقب رواز قسمت دیگرش شروع کنیم. کندن نقب تازه هیچ فایده نداره و از این اولی هم ممکنه بدتر بشه.»

پلوتو گفت :

«شماها فقط به‌یه آدم موسفید و چشم سرخ احتیاج دارین که کارتون رو درست کنه. همه بمن میگن آدم تا از یه همچی موجودی کمک نگیره تو هیچ کاری پیشرفت نمیکنه.»

تایتای با تعجب از جایش بلند شد و به پلوتو خیره نگاه کرد :

«چی گفتی پلوتو؟»

«هیچی! به آدم موسفید و چشم سرخ.»

«پلوتو! تو رو بخدا مقصودت از این حرف چیه، آدم موسفید و چشم سرخ دیگه چه جوریه؟ من تا حالا همچی اسمی بگوشم نخورده. تو از کی شنیدی؟»



## یك وجب خاك خدا

«تو باید خوب بدونی مقصودم چیه . تو هم در این باره چیزهائی شنیده‌ای.»

«اگر شنیده باشم حالا از یادم رفته.»  
«میگن اینا به جور آدمائی هستن از سر تا پا سفید ، موهای سر و چشم و ابرو و همه جاشون سفیده ، مثل گچ دیوار.»  
«اوه ، اونارو میگی؟»

نای نای دوباره پشتش را بدرخت تکیه داد و دردنبال صحبتش گفت :

«اولش نفهمیدم مقصودت چیه ، حالا ملتفت شدم . آره منم در باره این جور آدم‌ها چیزهائی شنیده‌ام . اما اینا همه اش حرفای سیاه‌اس من هیچوقت حرف این سیاه‌پوست‌ها رو باور نمی‌کنم . اگه همچی آدمیکه میگی پیدا بشه من حرفی ندارم ازش صلاح مصلحت کنم ، اما مطلب اینجاس که همه این حرف‌ها دروغه ، اصلاً همچین آدمائی پیدا نمیشن.»

«بابا من که بشما گفتم یکی از این آدم‌ها رو لازم دارین.»  
«پلوتو، من همیشه گفتم که اهل این خرافات و حقه بازیهای جادوگرها نیستم . اما اگه یکی از این آدم موسفیدارو که میگی گیر بیارم ازش استفاده می‌کنم ، اما هیچوقت دنبالش خرافات این جادوگرها نمی‌رم . من به آدمی هستم که با علم سروکار دارم و بیخودی چیزی رو باور نمی‌کنم . من اگه شده از کرسنگی بمیرم گول این حقه بازهارو نمی‌خورم.»

«چند روز پیش بود یکی می‌گفت با چشم خودش ازون آدم مو سفیدها دیده حتماً این موضوع حقیقت داره»  
نای نای از جایش پرید و پرسید : «پلوتو، کجا دیده ؟ اون مو سفیده رو همین اطراف دیده ؟»

«اون پائین‌ها ، می‌گفت خیلی دور نبود . آدم میتونس بره و اورو با خودش بیاره ، فوقش ده دوازده ساعت طول می‌کشه . من گمون نمی‌کنم گرفتنش اشکالی داشته باشه ، اما بهتره آدم اول دست‌هاش را

بمنده که بتونه اونو با خودش بیاره . این آدم موسفیدها توی بانلاق زندگی  
میکنن و همکنه وقتی پاشون روی خاک سخت برسه ناراحت بشن .»

شاو و بوک خودشانرا به پلوتو نزدیکتر کردند و شاو پرسید :-  
«راسی راسی به آدم موسفید بوده ؟»

«آره ، همینطور که الان بگیم روزه و بساور میکنن ، اونم  
بچشم خودش دیده ، زنده بوده و راه میرفته . این حرفیه که اون  
مردیکه بمن می گفت ! منم حتم دارم دروغ نمیگه.»  
بوک پرسید :

«حالا این آدم موسفید کجاس ؟ میتونیم گیرش بیاریم ؟»  
«من نمیدونم اون همیشه به آسونی گیرش آورد یا نه ، برای اینکه  
باید یه چیزی وادارش کنه که اینهمه راه روی این زمینهای سخت و  
ناهموارتا اینجا بیاد . در هر صورت من فکر میکنم شما خودتون یه راهی  
برای آوردنش پیدا کنین .»

بوک گفت :

«ما با طناب می بندیمش.»

«نه ، من دیگه نگفتم بسا این وضع بگیریش . من بیخودم  
مردم رو وادار نمی کنم برخلاف قانون کاری بکنن . اگر من تونستین  
بگیریش ، بکسی نگین من راه نشونتون دادم.»

شاو پرسید :

«قدش چقدره ؟ خیلی بزرگه ؟»

«نمیدونم ؛ مردیکه نگفت دیگه قدش چه اندازه اس.»  
تای تای گفت :

«خدا کنه آنقدر بزرگ باشه که کاری از دستش بر بیاد.»

«آره البته ، از اون گذشته موضوع قدش چندان مهم نیس ، اصل  
مطلب اینه که همه جاش سفیده.»

«اسمش چیه ؟»

«اسمش رودیکه نگفت . من مطمئنم دروغ نمیگه ، خودش

اونو دیده.»

### يك و جب خاک خدا

تائای درحالی که سرش را پائین انداخته بود وزمین را بادقت نگاه می کرد تنبا کوئی را که دردهانش می جوید بیرون انداخت و بند شلوارش را بالا کشید و زیر سایه درخت مشغول قدم زدن شد .  
خیلی بهیجان آمده بود و دیگر نمیتوانست آرام بنشیند؛ سپس در همان حال قدم زدن روبه پسرانش کرد و گفت :

«بچه ها! من دوباره بفکر پیدا کردن طلا افتاده ام . برین خونه ، اتومبیل روحاضر کنین می خواهیم به یه سفر طولانی بریم . مواظب باشین لاستیکها خوب باد داشته باشن . توی رادیاتورها هم آب زیاد بریزین؛ می خواهیم هرچه زودتر راه بیفتیم.»  
بوک پرسید :

«بابا می خواهیم عقب آدم موسفیده بریم ؟»  
تای تای درحالی که قدمهایش را تند میکرد گفت:  
«پسر، تو خیلی و راجی می کنی . آره می خواهیم بریم اون آدم موسفیده رو گیر بیاریم . من هر طور شده باید اونو پیدااش کنم . اما نه برای اینکه حرفهای این جادوگرها و حقه بازاریاوار کرده باشم ، ما می خواهیم بریم به این موضوع از طریق علمی رسیدگی کنیم.»  
بوک بلافاصله بطرف خانه راه افتاد ولی شاورر گشت و همانجا ماند و سپس از پدرش پرسید :

«جیره سیاه چطور میشه ؟ بلاک سام امروز موقع ناهار می گفت که دیگه توخونه شون از گوشت و ذرت هیچ اثری نیس . عمو فلیکس هم می گفت برای صبحونه امروز صبح هیچ چی نداشتن بخورن . هر دوشون از من خواهش کردن بشما یاد آوری بکنم بلکه برای شام امشب چیزی گیرشون بیاد . بنظر من چشماشون از گشنگی کود افتاده بود.»

«توخودت میدونی من حوصله این رو ندارم که برای غذای سیاه دلم شوربزنه . توهم حالا وقت پیدا کردی که این موضوع رو بمن بگی ؟ مگه نمیدونی من حالا فکرم خیلی مشغوله . ما باید هرچی زودتر بریم طرف بانالاق ، تا اون موسفیده رو گیرش بیاریم . از قول من بیلاک

## ارسکین کالدول

سام و عموفلیکس بگو وقتی از سفر بر گشتیم و اون آدم موسفیده رو آورد بمش  
یه فکری برای غذاشون میکنم.»

شاوباز از جایش تکان نخورد و همانطور که ایستاده بود پدرش  
را خیره خیره نگاه میکرد گفت :

«بلاک سام گفت اگه شما جیره غذاش رو ندین اون قاطری رو  
که باهاتش شخم میکنه سرمیبره و می خوره . امروز شکمش رو بمن  
نشون داد از گشنگی به پششش چسبیده بود.»

«برواز قول من ببلاک سام بگوا اگه قاطر رو بکشه و بخوره ،  
پدرش رو در میارم و قبل از رفتن می زنم الاغش رو شل و پل می کنم . من با  
این کار فوری که در پیش دارم حوصله دلوا پس شدن برای غذا و جیره  
سیاهارو ندارم . به بلاک سام بگو فعلاً نفسش رو بیره ، فکر کشتن قاطر رو  
هم از سرش بدر کنه و مثل آدم مشغول شخم زدن زمین باشه.»  
شاوجواب داد :

«خیلی خوب من بهش میگم ، اما ممکنه هر دقیقه قاطر رو  
بکشه و بخوره ، انقدر کرسنه اس که نمیدونه چیکار میخاد بکنه.»

«توبرو اینارو که گفتم بهش بگو، کارت باشه . بعد از اینکه  
از گرفتن این آدم موسفیده خلاص شدیم وضع غذاش رو درست می کنم.»  
شاوشانه هایش را بالا انداخت و بطرف خانه روان شد .

وسط صحرا آن دو نفر سیاه پوست مشغول شخم زدن زمین تازه ای  
بودند . در آن اطراف دیگر زمینی برای زراعت نمانده بود . تقریباً  
درپانزده تا بیست جریب از آن زمین نقب هائی زده شده بود .  
این قطعه زمین تازه هم در بهار صاف و مرتب شده و قرار بود بعد  
از شخم زدن پنبه کاری شود .

مساحت آن در حدود بیست و پنج جریب می شد . اگر این قطعه  
حاضر نمی شد ، زمین کافی برای کشت پنبه موجود نبود . سال بسال از  
وسعت زمین های مزروعی بعلت نقبها و گودالهایی که در این قسمت حفر  
می کردند کاسته می شد و احتمال داشت درپائیز مجبور شوند در این زمین  
تازه هم نقبی بزنند و با اطراف خانه را گودال بکنند .

### پلوتو چو خاک خدا

پلوتو تنها کوی تازه‌ای از جیبش در آورد و در دهان گذارد و سپس از تای تای پرسید:

« شماها از کجا میدونین تو این زمینها طلا گیر میاد؟ در این یونزده ساله که متصل این زمینها روسوراخ میکنین، هیچ به رکه طلا بر خورد کردین؟»

« پلوتو، دیگه از این بیمدکار درست میشه، من مطمئنم اگه این آدم موسفید رو گیر بیاریم حتماً بطلا می‌رسیم. من شستم خبر دار شده که بزودی به نتیجه می‌رسیم.»

« امانو از کجا میدونی تو این زمینها طلا پیدا میشه. من از موقعی که یادم میاد تو متصل این زمینهارو می‌کنی تا حالا هم بهیچ جا نرسیده‌ای. همه اهالی این قسمت‌ها تا نزدیکی رودخونه سادانا صحبت پیدا کردن طلا رو میکنن، اما هیچ کدومشون تا حالا به مثقال طلا گیر نیارند.»

« پلوتو، اشکال کار اینجاس که تو خیلی دیر باوری.»

« آخه من چیزی رو که ندیدم چطور ممکنه باور کنم.»

« راستش رو بخوای من تا حالا به رکه طلا بر خورد نکردم اما دیگه خیلی نزدیک شده‌ایم، من برام از روز روشنتره که هر چه زودتر بطلا می‌رسیم و از فکر همین موضوع دلم کرمه. بابام پیش‌تر می‌گفت تو این زمینها طلا پیدا میشه، اهالی جئورجیا هم بمن همین حرف رو میزنن، همین پارسال موقع عید میلاد بود که بچه‌ها به تکه سنگ بزرگ طلا دار پیدا کردن. همین موضوع بمن ثابت میکنه تو این زمینها طلا پیدا میشه. من نقشه‌ام اینه که قبل از مردن حتماً باین طلا دست پیدا کنم. هنوز هم از جستجوی خودم ناامید نیستم. میدونم اگر بتونیم این آدم مو- سفید رو گیر بیاریم حتماً کار درست میشه. این سیاهانوم این قسمت هارو برای طلا زیرورو میکنن حتماً باید به چیزی باشه.»

### ارسکین کاللول

پلوتو آب دهانش را جمع کرد و آب تنبا کوئی را که جویده بود به بیرون پرتاب کرد درست نشان گرفت که آب دهانش روی مارمولکی که چند متر آنطرف تر میخزید بیفتد. اتفاقاً همین طور هم شد و مارمولک که از افتادن آب دهان روی سرش ناراحت شده بود در سوراخی پنهان شد.

## فصل دوم

پلوتودور وورش را نگاه میکرد تا چیز دیگری بیابد و آب تنباکوی دهانش را روی آن بیندازد و پس از اندکی سکوت گفت: «من که سردر نمیارم. بنظر من این وقت تلف کرده که آدم این همه سوراخ و نقب نوی این بیابون بکنه به امید اینکه طلا گیرش بیاد. ممکنه هس شما حق داشته باشین و من از روی فنیلی این حرفها رو میزنم شاید اگر منم مثل شما عشق پیدا کردن طلا داشتم تا حالا تمام زمینهارو سوراخ سوراخ کرده بودم. اما مطلب اینجاست که من مثل شما علاقه‌ای به این کار ندارم و هر وقت دچار وسوسه پیدا کردن طلا میشم، به دقیقه میشینم و با خودم فکرمی کنم، بعدش دنبال کار دیگه‌ای رومی گیرم.»

تای تای در جوابش گفت:

«وقتی حقیقتاً تب پیدا کردن بسرت بیفته دیگه نمیتونی به آسونی از چنگش دربری. شایدم شانست باشه که هیچوقت بصرافت اینکار نمی‌افتی منکه از بابت خودم هیچ تأسفی ندارم، اصلاً فکرتش رومی کنم من با تو فرق دارم آدم نمیتونه هم تنبل باشه و هم پیدا کردن طلا بسرتش بیفته. آدمیکه به همچی فکری داشته باشه، نمیتونه آروم بنشینه.»

پلوتو گفت:

«موضوع اینه که من حوصله و وقت اینکجه زمینهارو بکنم ندارم اصلاً از دست من اینکار ساخته نیس.»

«اگه راستی عشق اینکار بکله ات بیفته، همه کارهارو ول میکنی»

## ارسکین کالدول

میری دنبال کردن زمین. درست مثل خاصیت مشروب و افتادن عقب زنها میمونه وقتی فکر خوردن مشروب یا افتادن عقب زنی بسرت میزنه ، چه. جویری تا به قصدت نرسی آروم نمیشی؟ اینم همونطوره همینکه آدم توخط اینکار افتاد دیگه ول کردنش مشکل میشه.»

«گمون می کنم تا حدی ملتفت مقصودت شدم اما هنوز مطلب درست دستگیرم نشده.»

«گمون نمیکنم به این زودیها ملتفت بشو. مگه اینکه خودت دست بکاری.»

«چاقی هیکم مانع این کار نمیشه، ممکنه به خورده اسباب زحمت بشه؛ اما بالاخره میتونم به کاری بکنم.»

در اینجا پلوتو آب تنباکوئی که دردهانش جمع شده بود بطرف چیش پرتاب کرد.

چون هنوز مارمولک از سوراخش بیرون نیامده بود چیزی نداشت نشانه بگیرد.

تای تای سپس به آرامی صحبتش را ادامه داد:

«فقط غصه من اینه که تمام بچه هام اینجا نمیتونن بمن کمک کنن. بوک و شاو هنوز با من کار میکنن. زن بوک و دارلینگ جیل هم هستن. اما اون به دختر دیگه رفت اگوستا و تو کارخونه پارچه بافی کنسار رودخانه نزدیک دره هورس کریک به کاری برای خودش پیدا کرد و بعدش هم همونجا شوهر کرد. درباره جیم لسلی هم که گمون می کنم خودت وضعش رو بهتر از من بدونی. اون الان برای خودش توشهر به آدم سرشناس و پولداری شده.»

پلوتو جواب داد:

«آره، آره.»

«از همون موقع جوونیش هم این جیم لسلی اخلاق مخصوصی داشت، اصلا با ما نمیجوکید و حالام همونطوره، الان هم مثل اینکه با من هیچ نسبتی نداره و منو نمیشناسه. مادرش قبل از اینکه بمیره بمن گفت: میخوام قبل از مردن به دفعه دیگه پسر رو ببینم. برای خاطر



## يك و جب خاک خدا

همین‌هم من اونوروش داشتم و بردم شهر . رفتیم طرف‌خونه بزرگ و سفیدی که سرتپه ساخته . وقتی فهمید ما برای دیدنش اومدیم درواز پشت قفل کرد و اصلا مارو راه نداد . گمون میکنم همین رفتارش باعث شد مادرش زودتر بمیره ، برای اینکه بعد از اون روز مادرش ناخوش شد و یه هفته نشد که از این دنیا رفت . رفتار پسره مثل این بود که از داشتن پدر و مادری مثل ما خجالت می کشید و یا شاید هم علت دیگه‌ای داشت و هنوز هم همینطوریه . اما اون دختر دیگرم بکلی اخلاقی فرق داره و مثل خود مامیمونه . هر دفعه که برای دیدنش بخونه شون در «دره هورس کریک» میریم از دیدنمون خوشحالی می کنه . من همیشه میگم که روزاموند دختر خیلی خوب و باعاطفه‌ایه . اما راجع به جیم - لسللی نظر خوبی ندارم . او همیشه روش رو برمیگردونه و نمیخواد تو خیابون که رد میشی با من اظهار آشنائی بکنه مثل اینکه خجالت میکشه با من حرف بزنه . نمیدونم علتش چیه در حالی که من پدرش هستم و او نیاید اینطوری رفتار بکنه .»

پلو تو درتأیید صحبت‌های تای تای گفت :

«آره ، آره !»

« من نمیفهمم چرا باید پسر بزرگم این شکلی از آب دربیاد . من در تمام عمرم به آدم مذهبی بودم و بمذهب احترام میداشتم . همیشه سعی می کنم هر کار خوبی از دستم بر بیاد انجام بدم . کاری نداریم به اینکه تاچه حد موفق شدم ، همیشه هم کوشش کردم پسرها و دخترهام رو اینطوری بار بیارم . پلو تو اون تیکه زمین رو اون بالامی بینی؟»

«آره.»

« اون تیکه زمین رو وقف خدا کردم . بیست و هفت سال پیش اون جا رو کنار گذاشتم و هر سال هرچی از اون یه تیکه درمیاد میدم برای کلیسا . اگه یه سال توش پنبه کاشته باشم پنبه اش رو تو بازار میفروشم و پولش رو میبرم کلیسا . همینطوراگه اون تو گندم بکارم یا خوگ پرورش بدم اون یه تیکه وقف راه‌خدا س . من افتخار می کنم که این جزئی در آمدم رو باخدای خودم تقسیم می کنم.»

## ارسکین کالدول

«امسال تو اون تیکه چی کاشتی؟»

«چی کاشتم؟ هیچی مارمولک و سوسک و کنه. امسال اصلا وقت نکردم توش گندم بکارم. من و پسر ام و سیاهانقدر سرمون شلوغ بود که وقت نکردیم به اونجا برسیم و در نتیجه زمین وقفی همونطوری شخم کرده و کاشته نشده اونجا ماند!»

پلوتو از جایش بلند شد و نگاهی بطرف کاجها انداخت. توده های شن و خاک که از گندن زمین جمع شده بود مانع میشد شخص بتواند بیشتر از صد یارد دور ترش را ببیند.

«گفتی اون زمین وقفی خدا کجا واقع شده؟»

«اون بالا نزدیک درخت های کاج. تو از اینجا نمیتونی درست همه

چاش رو ببینی.»

«چرا اون قسمت رو انتخاب کردی؟ اونجا خیلی پرت و دور

افتاده نیس؟»

«کوش کن. از اول من اونجا رو برای این مقصود انتخاب نکردم.

در عرض این بیست و هفت سال چندین بار جای این تیکه زمین رو عوض کردم. هر دفعه میخواستیم به جایی رو برای جستجوی طلا حفر کنیم به این زمین برمی خوردیم و منم راضی نمیشدم زمین خدارو سوراخ بکنم برای خاطر همین به تیکه دیگر رو در نظر می گرفتم و برای وقف اختصاص میدادم، همینطوری اینکار ادامه پیدا کرد تا حالا که اونجا پرت دور افتاده رو برای این منظور در نظر گرفته ام.»

«تای تای تو از این نمیشرسی که مبادا اون زمین رو بکنی و به دفعه

به رگه طلا بر بخوری؟»

«نه از این موضوع نمی ترسم اما در ضمن دلم هم نمیداد تو زمین

خدا به رگه طلا بر بخورم و اونوقت مجبور بشم همش رو بکلیسا بدم. اون واعظه هم که تو کلیسا میخواند همه اش رو بگیره من خیلی ناراحت میشم از این که مجبورم طلاها رو بکلیسا بدم. پلوتو می فهمی؟ من دلم راضی نمیشه.»

تای تای سرش را بلند کرد و نظری به بیابان انداخت هر تاسر

## يك و جب خاک خدا

بیابان سوراخ سوراخ بود .  
در میان کپه های خاک که در یک نقطه دور افتاده ، تای تای بلاکسام و  
عموفلیکس را میدید که روی زمین تازه مشغول کار هستن و زمین را برای  
کشت پنبه آماده میکنند .

وی همیشه مواظب این دو نفر بود زیرا اگر آنها در مزرعه کار  
نمیکردند و پنبه نمیگاشتند برای هائیزوزمستان غذا و پولی فراهم نمیشد .  
لازم بود همیشه مواظب سیاه ها باشد زیرا اگر لحظه ای از آنها  
غافل میشد ، مزرعه را ول می کردند و می رفتند و در اطراف کلبه هایشان  
در جستجوی طلازمین را می کنند .

«تای تای به چیزی می خواستم ازت بپرسم.»  
«برای همین هم تو این آفتاب داغ راه افتادی و اینجا اومدی؟»  
«آره می خواستم به خواهشی ازت بکنم.»  
«پلوتو ، چه فکری بلکه ات اقتاده ؟ بگو زود باش هر چه  
می خواهی بگو.»

«دخترت رو.»  
پلوتو با صدای ضعیفی این جمله را گفت و اتفاقاً کمی از آب  
تنباکورا هم قورت داد .  
«دارلینگک جلیل رو؟»

«آره برای خاطر همین اومدم.»  
«خوب چکارش می خواهی بکنی؟»  
پلوتو آب تنباکوی دهانش را نف کرد و تنباکو را از دهانش  
درآورد و بیرون انداخت . سپس کمی سرفه کرد و کوشید مزه تلخ  
تنباکوی زرد رنگ را از گلویش رد کند .

«می خواهم باهاش عروسی کنم.»  
«راستی به همچی خیالی داری ؟ می خواهی باهاش عروسی کنی؟»  
«بخدا قسم که میخوام باهاش عروسی کنم . حاضر دست راستمو  
بدم و باهاش عروسی کنم.»  
«پلوتو تو اوو دوست داری؟»

## ارسکین کالدول

«آره بخدا دوستش دارم و این عین حقیقه.»

تای نای چند لحظه فکر کرد. از اندیشه اینک که دختر کوچکش با این سن کم موفق شده بود دل مردی را بدست بیاورد و او را مصمم به ازدواج با خود سازد خوشحال شده بود.

«لازم نیست دستت رو ببری. برو هر وقت حاضر شد باهاش عروسی بکن. گمون می کنم رضایت بدی که بعد از عروسی هم مدتی اینجاییش ما بمونه و در کردن زمین بما کمک کنه. شاید هم راضی بشی و بیائی به خورده کمک کنی. هر چه عده بیشتر باشه زودتر بهر که طلا برمی خوریم. پلوتومن مطمئنم تو حرفی نداری که به خورده بما کمک کنی. آخه از این ببعد می خواهی جز وفایمیل مابشی.»

«من هیچوقت اهل زمین کردن نبودم، حقیقتش رو دارم بهت میگم.»

«خیلی خوب، حالا دیگه راجع به این موضوع بحث نمیکنیم بعد از اینکه عروسی کردی خیلی فرصت داریم راجع بسکندن زمین حرف بزنیم.»

«اما به مطلب باقی مونده که...»

«چی؟ پلوتوچی باقی مونده؟»

«دارلینگ جیل گفته که منو با این شکم گنده دوست نداره، نمیدونم اینو چکارش کنم دیگه.»

«اون بشکم تو چکار داره؟ دارلینگ جیل به خورده خله. تو بحر فهای اهمیت نده فقط جلو بیفت و عروسی رو راه بنداز. هیچکاری نداشته باش چی میگه وقتی عروسی کردی و مدتی بردیش به جای دیگه، راضی میشه. این دارلینگ جیل بعضی وقتها بدون علت خل میشه و ایراد میگیره.»

«به موضوع دیگه هم هستش، پلوتو این جمله را گفت و رویش را از تانای تای برگرداند.»

«دیگه چی؟»

«نمیخوام بزبون بیارم.»

« بگو هر چه تو دات داری بگو وقتی گفتی دیگه خیالت راحت میشه. »

« هیچی. مثل اینکه بعضی وقتها متوجه نیستی چه کارهائی از سر می زنه. »

« چی مثلا؟ یکیش رو برای مثال بگو ببینم. »

« شنیدم با مردها خیلی ور میره و سر بسر اونامیذاره. »

« پلوتو راستی مردم درباره دختر من این حرف هارو میزنن؟ »

« آره راجع بدارلینگک جیل چیزهائی میکنن. »

« چی میکنن؟ »

« چیز مهمی نمیکنن، فقط میکنن با خیلی از مردها سر بسر میذاره و اونارو دست میندازه. »

« وقتی این حرف رو میشنوم مثل اینکه غلغلکم بدن از خنده روده برمیشه. دارلینگک جیل تو خونه مثل بچه هاس و بالاخره بزرگک که شد عاقل میشه. من خیلی خوشحال شدم که این موضوع رو از تو شنیدم. »

« او باید دست از این حرکاتش برداره، برای اینکه من میخوام باهاش عروسی کنم. »

« پلوتو، زیاد خودت رو از این بابت ناراحت نکن. اصلا به این کارهاش اهمیتی نده. در این که اون سر بهوا و بازیگوشه که حرفی نیس، اما مطلب اینجاس که هیچ قصد بدی نداره اصلا اخلاقت اینجوریه. این شکلی بار اومده مطمئن باش که از این بابت نه برای خودش و نه برای تو اسباب دردسری درست نمیکنه. من گمون می کنم اغلب زن ها کم و بیش مثل اون هستن. دارلینگک جیل از اینکه سر بسر مردی بذاره و اونو دست بندازه خوشش میاد اما هیچ مقصودش اذیت کردن نیس به دختر خوشگل مثل دارلینگک جیل خیلی از این موضوعها بر اش پیش میاد و خودش هم میدونه. پلوتو، این دیگه وظیفه توست که اونو راضیش کنی و بطوری اسباب سرگرمیش رو فراهم کنی که دیگه شوخی ها و شیطنتهایش رو بذاره کنار. او تا حالا این کارهارو از اینجهت کرده که بالغ شده و به

چیزهایی سرش همیشه و مردی نبوده که بتونه باهاش سرگرم و خوش باشه. اما نومردی هستی که میتونی او رو راضی و خوشبخت کنی من اینمطلب رو تو چشمات میخونم. حالا دیگه ازت خواهش می کنم فکر این موضوع رو نکنی که ناراحت بشی.<sup>۱</sup>»

«حیفه که خدایه زنی بخوبی دارلینگک جیل خلق میکنه بعد بهش یک چیزهایی میده که سزاوار نیس. اکه بعد از خلق کردنش دیگه این خل گیر بهارو بهش نمیداد خیلی بهتر بود. الان این دختره رو نگاه کن. دیگه شوخی و مسخرگی رو از حد گذرونده و من نمیدونم وقتی باهاش عروسی بکنم میتونم به شب باهاش راحت باشم یا نه.»

«درسته، ممکنه این تقصیر خدا باشه که زیاده روی کرده اما موضوع اینجاس که تنها دارلینگک جیل این شکل نیس، من موقعی که جوون بودم با هزارها دختر مثل او بر خورد کردم و حالا لازم نیس برای اینکه یکی رو شبیه اون نشونت بدم راه دوری برم. همین زن بوکر در نظر بگیر، پلوتو باور کن نمیدونم با دختری بخوشگلی گریز لدا چه رفتاری باید کرد.»

«این فکرائیه که می کنی. من که نمیتونم سردر بیارم سرا نجوم دختره چی میشه. چرا، خیلی هارو دیدم که همینطوری شوخی میکنن و سر بهوا هستن اما نا حالا مثل این یکی ندیده ام. موقعی که من کلانتر این شهر بشم میتونم ببینم زخم این طور سر بهوا باشه و دل بگرده. برای حیثیت و آبروی مقام من مناسب نیس، من باید متوجه همه این نکات باشم.»

«تو که هنوز کلانتر نشدی.»

«نه، هنوز انتخاب نشده ام اما همه کارها درست شده. به عده دوست دارم که شب و روز دارن اینورا نور میزنن و برای انتخاب من فعالیت میکنن. اکه به دفعه یکی دیگه پیدا نشه من حتماً باین مقام میرسم.»

«بهشون بگو لازم نیس طرف من بیان. من قول میدم خودم و همه کسان دیگه ای که اینجا هستن با سم تو رأی بدیم. از این بابت

### يكوجب خاك خدا

خاطرت جمع باشه به اون پادووات بگو اينورهانيان و برای اين كه بتونن بروبچه هارو راضی كنن بايكي يكي دست بدن. اكه بخواهم باين اشخاص رويديم بيشتراز صد ها داوطلب هستن . من بيچه هام و دارلينك جيل و گريزلدا سفارش كردم بهشون روشون بدن. لازم نيس علت اين موضوع را هم برات شرح بدم فقط بدون كه بعضی از اونا وقتی اينجا ميان مرض جرب و خوره رو رواج ميدن كه تا هفت سال باقی ميمونه. نميخواوم بگم توهم اين مرض رو داری اما بيشتراين داوطلبان فنشون خارش داره . امسال پائيز و زمستون تو شهر خیلی از اين مرض زياد ميشه و لازمه تا هفت سال طرف شهر نريم تا اون مرض برطرف بشه.

« اكه زمونه ناجور نبود اين همه داوطلب برای چند تا پست و مقام كوچك پيدا نمي شد ، همونطور كه وقتی پشت سگ رو صابون بزنی ككها بيرون ميان، اين زمونه ناجور هم باعث ميشه اين همه داوطلب پيدا بشن. »

در حياط جلوی خانه، بوك و شاو مشغول باد كردن لاستيكهای اتومبيل بودند، اتومبيل را تازه از گاراژ در آورده بودند.  
گريزلدا در سايه ايوان ايستاده بود و با آنها صحبت می كرد.  
دارلينك جيل در آنجا ديده نمي شد.  
پلو تو گفت :

« من حالا ديگه بايد برم . امروز بعد از ظهر از خیلی كارهام عقب افتادم. من از حالا تا غروب بايد همه اونائی رو كه بمن رأی ميدن ملاقات كنم و لازمه هر چه زود تر راه بيفتم. »  
پلو تو پس از اين سخنان باز چند لحظه ديگر به تنه درخت باو ط تكيه داد و آنوقت مثل اينكه خستگيش در رفته باشد خواست از جايش بر خيزد . جائي كه نشسته بود آفتاب نمي تابيد و سايه درخت لطف و راحتی مخصوصی داشت ولی در صحرا هنوز آفتاب با شدت می تابيد بطوري كه علفها نيز از گرمی زياد پتر مرده و خميده شده بودند .  
« پلو تو، اون آدم موسفیده رو كه تعريف كردی؛ كجا ميتوينم

گیربیاریم ؟

« شماها سوار اتومبیل بشین و تا پائین آسیاب کلارک برین و اون راهی که از دست راست مرداب رد میشه بگرین و جلوبرین، تقریباً به میل که رفتین همونجاها بگردین، برای اینکه رفیق من موسفیده رو اونجا دیده درحالی که تویشه کنار مرداب مشغول بریدن شاخه درختها بوده. اگه بگردین همون گوشه‌ها گیرش میارین برای اینکه از اون وقت تا حالا نمی‌تونسته خیلی از اینجا دور بشه. منم اگه کار نداشتم حتماً باهاون می‌ولدم و کمک می‌کردم، اما این موضوع انتخاب کلانتر این روزها خیلی مشغول کرده و مجبورم همه وقت‌رو صرف دیدن مردم بکنم تا بتونم رأی کافی بیارم. نمیدونم اگه انتخاب نشم چکار کنم؟ »

« کمون می‌کنم بتونیم گیرش بیاریم. پس‌هام با من میان، میرن و می‌گردن، من خودم تو اتومبیل می‌مونم و منتظر علامت دادن اونا میشم، بهتر اینکه که به خورده طناب هم با خودم ببرم تا وقتی می‌گیرمش بتونیم ببندیمش. بنظر من موسفیده خیلی ادا و اطوار درمیاره تا اینجا بیاد. در هر صورت اگه این دور ورها باشه حتماً گیرش میاریم برای اینکه مدتهاست بوجود به همچی شخصی احتیاج داریم. سیاها میکن به آدم موسفید میتونه بگه رگه طلا کجا گیرمیداد و منم میدونم اونه حرفاشون حقیقت داره، برای اینکه اونا بیشتر از ما باین زمینها ور میرن و هی سوراخ میکنن. من و پس‌هام هم که از سفیده صبح تا غروب آفتاب مشغول همین کار هستیم. الان هم اگه شاورل نکرده بود بره شهر تو اون سوراخ بالائی مشغول کندن بودیم. »

پلوتو بخودش تکانی داد بقصد اینکه ازجا بلندشود اما زورش آمد نفس نفس زنان سر جایش نشست تا کمی بیشتر استراحت کند و بعد به تائی تائی گفت:

« من اگه جای تو بودم موسفیده روانیت نمی‌کردم. اصلاً نمیدونم تو اونو بچه منظوری می‌خواهی بگیري؟ برای همینم نمی‌تونم بهترین راه گرفتنش رو نشون بدم اما سفارش می‌کنم مبادا به دفعه با



### يك وجب خاك خدا

تیر بز نیش. اکه این کارو بکنی و او مجروح بشه یه کار خلاف قانون کردی « من اکه جای شماها بودم سعی می کردم خیلی بانر می و آرامی گیرش بیارم . حالا که این قدر لازمش دارین مواظب باشین یه دفعه برخلاف قانون کاری نکنین که اسباب مسئولیت بشه و فقط سعی کنین خیلی آرام و بی سروصدا بگیرینش ، اونوقت او هیچ طوریش نمیشه و نمیتونه بهانه ای علیه شما پیدا کنه. »

« مطمئن باش که کوچکترین صدمه ای بهش نمی رسه . من باهش مثل یه بچه تازه بدنیا اومده رفتار می کنم. من اورو خیلی لازم دارم . مگه خلم که بهش صدمه بز نم. »

پلوتو که هنوز از جایش تکان نخورده بود باز گفت: « من دیگه باید برم. »

نای نای در حالی که بصحرا نگاه می کرد در جوابش گفت :  
« هنوز هوا خیلی گرمه ، این طور نیس ؟ »

پلوتو از این حرف مثل این که بیشتر گرمش شده باشد چشمانش را بست اما این کار هیچ فایده نداشت و هوا همانطور گرم و داغ بود .

« راستش اینمه که امروز هوا خیلی گرمه و برای رأی شمردن وملاقات با مردم هیچ مناسب نیس . »

آنها مدتی دیگر در آنجا نشستند و کارهای بوك و شاو را تماشا کردند. پسرها اتومبیل را در حیاط خانه برای حرکت حاضر می کردند. گریز لدا روی پله های ایوان نشسته بود و مواظب کار آنها بود. از دارلینگک جیل اثری دیده نمی شد.

« بعد از اینکه موسفیده رو گرفتیم و آوردیمش خونه، لازمه هر چند نفری که تو خونه هستن بیان و در کندن زمین شرکت کنن ، من خیال دارم به گریز لدا و دارلینگک جیل هم بگم بیان کمک کنن . چقدر دلم می خواس روزاموند الان این جا بود برای این که میتونست خیلی کار بکنه . راستی پلوتو ممکنه از تو خواهش کنم یکی دو روز بیایم

## ارسکین کالدول

اینجا و در کندن زمین بمساکمک کنی؟ نمیدونی چقدر ازت ممنون می‌شم. هر قدر دلت می‌خواود بکن من حرفی ندارم.»  
«من باید برم عقب کارهای انتخاباتی.» پلوتوسر را تکان داد در دنیا له صحبتش گفت:

«اون داوطلبای دیگه یکدقیقه شب و روز آروم ندارن. من باید دائماً عقب سر رأی دهنده‌ها باشم که مبادا نظرشون نسبت بمن برگرده. نای نای نمیدونی این رأی دهنده‌ها چه آدمای عجیب و غریبی هستن، الان بتوقول میدن که حتماً بهت رأی بدن؛ روت رو که برمی‌گردونی به به نفر دیگه هم وعده میدن. من نمیتونم از این انتخابات صرف نظر بکنم. بهت بگم اگه انتخاب نشم هیچ کار دیگه‌ای ندارم بکنم. من نمیتونم در صورتی که میدونم هیچ کار دیگه‌ای ندارم بکنم به شنبله این خوبی رو از دست بدم.»

«پلوتو، چند نفر تو این کار رقیب تو هستن؟»

«امروز صبح از آخرین خیری که شنیدم معلوم میشه عده اونا بازده نفره؛ اما تا آخر شب ممکنه چند نفر دیگرم اضافه بشن، اما حقیقتش اینه که داوطلبای پروپا قرص چند نفر بیشتر نیستن ولی همه وادوهای این چند نفر منتظرن بسمت معاون انتخابات بشن مثل اینه که این روزها بهر کی بگی برات رأی بده خودش بفکر میفته به پستی برسه. اگر این وضع وزمونه ناجورو که من می‌بینم تا پاییز تغییر نکنه، آنقدر پیدا میشه که دیگه هیچکس برای رأی دادن باقی نمیمونه و همه میخوان خودشون انتخاب بشن.»

پلوتو در این موقع آرزوی کردکاش با این گرمای هوا اصلاً از شهر تا آنجا نیامده بود.

وی امیدوار بود وقتی آنجا می‌آید بتواند دارلینک جیل را ملاقات کند اما حالا که از او خبری نبود فکرمی کرد بهتر است بدون اینکه بادها تپهای بین راه درباره موضوع انتخابات ملاقات کند یک راست به شهر برگرده.

«پلوتو، اگه به خورده وقت پیدا کردی سعی کن یکی دوروز!»

بیائی این جا و بیل دست بگیرى و بما كلك كنى . این كلك تو خیلى بدرد ما میخوره و قتی هم مشغول كندن میشی نباید فراموش كنى كه چند تا رأى اینجا برات موجوده و توهم كه اینروزها خیلى به رأى احتیاج داری.»

«من سعی می كنم هر چه زودتر به سری اینجا بزنم و اكه بتونم به كمی زمین بكنم ، اما بشرطی كه سوراخ زیاد كود نباشه . برای اینکه من دوست ندارم تویه جای كودی برم و موقع بیرون اومدن دچار زحمت بشم . بعد از اینم كه شماون آدم موسفیدرو كیرش آوردین دیگه لازم نیس خیلى زحمت بكشین . فقط كاری كه باید بكنین پیدا كردن رگه و در آوردن طلاس.»

«امیدوارم اینطوری باشه كه تومیگی من الان پونزده ساله دارم این زمین هارومی كنم و خیلى احتیاج دارم یكى منو تشویق بكنه.»  
«موسفیده میتونه زود جای رگه طلا رو بهت نشون بده.»  
«بچه ها حاضر برای حرکت شدن.» تائی تائی در حال ادامه صحبت از جای برخاست .

«ما باید قبل از اینکه هوا تاریك بشه راه بیفتیم . من خیال دارم تاشب نشده پی اون آدم موسفیده بریم.»

تائی تائی بطرف خانه راه افتاد . دیگر منتظر نشد ببیند پلوتواز جایش بلند می شود یا نه ، برای اینکه خیلى عجله داشت .  
پس از رفتن وی پلوتو نیز بازحمت زیاد از جایش برخاست و از میان كودی ها و تپه های خاکی صحرا بطرف اتومبیل خودش راه افتاد .  
اتومبیل را دوساعت قبل در جاده کنار خاخانه گذاشته بود .  
خیلى دلش میخواست قبل از رفتن دارلینگك جیل را ببیند ولی از او اثری نبود .

## فصل سوم

وقتی نای نای و پلوتو بخانه رسیدند مشاهده کردند که پسر ها اتومبیل را کاملاً حاضر کرده و خودشان در گوشه ای نشسته اند .  
لاستیکها پر باد و محکم بود و رادیا تور هم آب از سرش میریخت .  
همه چیز برای حرکت آماده بود .

شاو در انتظار پدرش روی رکاب اتومبیل نشسته بود و سیکار می کشید . بوک هم روی پله ها پهلوی زرش نشسته و دستش را دور کمر او حلقه کرده بود . گریز لدا نیز با موهای شوهرش بازی می کرد و آنها را بهم میزد .

«داره میاد!» گریز لدا اینرا گفت و بعد اضافه کرد : «اما مثل اینکه هیچ خیال نداره راه بیفته.»  
«بچه ها» نای نای بطرف درخت چنار رفت و برای استراحت به تنه آن تکیه داد و گفت :

«بچه ها ما باید دیگه راه بیفتیم و شروع کنیم . من تصمیم دارم تا فردا قبل از طلوع آفتاب او را بگیریم و با طناب ببندیمش .  
اگه همین نزدیکیها باشه تا اون موقع پیدااش می کنیم و اگر هم زودتر گیرش آوریم چه بهتر.»  
گریز لدا گفت :

«بابا ، وقتی میادش اینجا باید به نفر کشیک سرش بذارم برای اینکه اگه سیاه بافهمن جادوگری تو این خونه هس حتماً میبراش.»  
گریز لدا ، تودیکه ساکت باش . خودت خیلی خوب میدونی

که من هیچ معتقد بسحر و جادو و خرافات نیستم . ما از لحاظ علمی عقب این موجود میریم و موضوع جادوگری هم در میون نیس . حتماً اون به راه علمی سرش میشه که میتونه رگه طلاروشون بده و گرنه این سیاه باهمه این مزخرفاتشون تا حالا نتونستن به مقال طلا هم گیر بیارن . من میدونم که اون راهها فایده ای نداره والا نم که دارم عقب اینکار میرم برای اینکه به راه علمی پیدا کنم تا دیگه از این بعد اینطور اظهار عقیده ها نکنن .

«چرا تا حالا خیلی هم پیدا کردن» بـوك در تأیید اظهارات گریز لدا بصحبتش ادامه داد :

«من خودم خیلی ها رو دیدم . بالاخره از به گوشه این زمین در میانن . سیاه ها که بدونن به آدم موسفید توی ده پیدا میشه هر طور شده گیرش میانن ، اگه نمی ترسیدن عقب این یکی هم می رفتن.»

تای تای رویش را از آندو بر گرداند . خسته شده بود و حوصله بحث کردن با آنها را نداشت . خودش خوب می دانست عقب چه کاری می رود اما در نتیجه کار خسته کننده آنروز دیگر حوصله اینکه مطلب را با آنها خالی کند نداشت . برای همین هم رویش را بر گرداند و متوجه طرف دیگر شد .

با اینکه از بعد از ظهر خیلی می گذشت و غروب نزدیک می شد ، هنوز آفتاب با همان شدت می تابید و همه چیز را داغ کرده بود .  
پلو تو گفت :

«خیلی بیخشین ، مجبورم با عجله از پیش شما برم برای اینکه از اینجا تا سر چهارراه به صندوق پرازرایه ، من باید برم .  
اونارو بشمرم.»

و بعد در حالی که برای خستگی در کردن روی پله ها در سایه می نشست گفت :

«اونارو باید ناشب نشده بشمرم . فایده نداره آدم کاری رو عقب بندازه . برای همین هم من که مجبورم در این هوای گرم با این عجله از پیش شما برم.»

### ارسکین کالدول

شار و بوک چند لحظه به پلوتو و توو کریز لدا نگر بستند و سپس با صدای بلند شروع به خندیدن کردند .

پلوتو اول متوجه نشد ولی بعد که آنها بخنده شان ادامه دادند پرسید : «چیه ؟ بوک چه چیز مضحکی دیدی که می خندی ؟»

به اطراف حیاط نگاهی کرد و سپس متوجه شکمش شد . کریز لدا وقتی او را دید که بشکمش خیره شده است خنده اش گرفت . بوک با آرنجش به پهلوی کریز لدا زد و با اشاره باو فهماند که جواب پلوتورا بدهد .

کریز لدا در جواب پلوتو گفت :

«مستر سوینت گمونم شما باید تافردا اینجا بمونین تا بتونین رأیها را بشمرین . دارلینگک جیل یه ساعته با اتومبیل شمارفته وهنوز برنگشته .»

پلوتو مثل سگی که درباران خیس شده باشد خودش را تکان داد . حرکتی کرد که از جای بلند شود ولی همانطور روی پله ها ماند و سپس نگاهی به بیرون حیاط ، جایی که دو ساعت پیش اتومبیلش را گذاشته بود انداخت ولی اتومبیل آنجا نبود .

تای تای اندکی بجلوخم شد تا صحبت های آنها را بشنود . پلوتو می توانست جوایی بدهد ولی کوچکتترین صدائی از وی دریامد . در موقعیتی گیر کرده بود که نمی دانست چکار بکند . لذا همانطور ساکت و بیحرکت بر جایش نشست .

کریز لدا دوباره گفت : «مستر سوینت نشنیدین ؟ گفتم دارلینگک- جیل اتومبیل شمارو سوار شد و رفت .»

«رفته دیگه» پلوتو این جمله را با صدای ضعیفی گفت و سپس تکرار کرد «خوب ، رفته دیگه.»

تای تای بالحن تسلی بخشی گفت :

«به کارهای دارلینگک جیل زیاد اهمیت نده . پلوتو ، میدونی که اربعضی وقتها بدون هیچ دلیلی خلبازی در میاره.»

پلوتو پیشتر را به پلکان تکیه داد تا کاملاً راحت باشد و بعد چون

## يك و جب خاک خدا

در آن موقع هیچ‌کاردیگری نمی‌توانست بکند ، مقداری تنباکوی تازه از کیسه درآورد و دردهانش گذاشت .

شاو پدش گفت : «بابا ، باید راه بیفتیم ، دیرمیشه.»

«چطور شد پس‌ریه دفعه تغییر عقیده دادی ؟ تو که یکی دوساعت پیش کارروول کردی برای این که می‌خواستی بری شهر . راستی پس اون بازی که قرار بود بکنی چطورمیشه ؟»

«نه ، من نمی‌خواستم برم شهر بازی کنم . من می‌خواهم باشما برای دستگیری موسفیده بیام.»

«خیلی خوب ، اکه نمی‌خواستی بری شهر ، پس اون زنی رو که بنا بود دنبالش بیفتی چطورمیشه ؟»

شاو بدون اینکه جوابی بدهد کمی دورتر رفت . هر وقت پدرش سر بسراومی گذاشت ، همین کار را می‌کرد . او نمی‌خواست با پدرش مباحثه کند و نمی‌توانست بعضی مطالب را برایش بگوید ، لذا تصمیم گرفته بود در اینطور مواقع هیچ حرفی نزنند و بگذارد پدرش هر چه می‌خواهد بگوید .

بوک گفت : «وقتشه که راه بیفتیم.»

تای تای درحالی که بطرف انبار می‌رفت گفت : «این حرفها که دروغ نیس.»

چند لحظه بعد ، تای تای باطنابی از انبار بیرون آمد ، آنرا روی صندلی عقب اتومبیل جای داد و سپس سر جای اولش نشست و به بوک گفت :

«همین الان فکری به‌خاطر من رسید . می‌خوام بفرستم عقب روزاموند و ویل حالا که ما می‌خواهیم این آدم موسفیده رو گیر بیاریم تا جای رکه طلا را بمانشون بده ، لازمه چند نفر دیگه ام کمک کنن تا زودتر زمین رو بکنیم . روزاموند و شوهرش که حالا کار زیادی ندارن ، برای اینکه کارخونه‌ای که در اسکا تزویل هست دوباره تعطیل شده و شوهر روزاموند الان هیچ کاری نداره . وا که بیادش اینجا خیلی میتونه کمک کنه . روزاموند و گریز لدا که کار می‌کنن ، دارینگک جیل رو هم

ممکنه وادارش کنیم کمک بکنه . یادت باشه من نمیخوام دخترهام مثل ماها کار بکنن . اما اونا خیلی کارها میتونن برای کمک بمای بکنن، اونا میتونن برای ما غذا بپزن ، برامون آب خوردن بیارن و هزار کار دیگه از دستشون برمیاد . از بابت روزاموند و گریز لدا خیالم راحته، اما مطمئن نیستم دارلینگ جیل برامون کاری بکنه . اما من تشویقش می کنم که موقع کندن گودالها کمکمون بکنه . من توقع ندارم به دختر مثل به مرد بتونه کار بکنه ، اما کوشش خودمرومی کنم تا دارلینگ جیل حاضر بشه بیا کمک کنه .»

شاو در جواب پدرش گفت :

«خیلی دلم میخواس بینم تو چه جووری ویل تامپسون رو و امیداری گودال بکنه . برای اینکه اوتنبلترین سفید پوستیه که تو این قسمت آتلانتا پیدا میشه . من تا حالا او را مشغول کار ندیده ام . من نمیدونم وقتی کارخونه راه بیفته او چکار میکنه ؟ اما شرط می بندم هیچ کار حسابی انجام نمیده . مطمئنم که ویل تامپسون نمی تونه کمک حسابی بیا بکنه، حتی اگر وارد گودال بشه و کلنگ دست بگیره باز کاری از دستش برنمیاد .»

«شماریل تامپسون رو مثل من هنوز نشناختین . خیلی هم اهل کار کردنه و خوبم کار می کنه . علت اینکه حاضر نمیشه بیاد اینجا برای ما گودال بکنه اینه که اینجا احساس غربت و ناراحتی می کنه . ویل تامپسون کارگر کارخونه پارچه بافیه . دوست نداره تودهاش باشه اما از کجا معلومه که این دفعه حاضر نشه برای ما کار بکنه ؟ ممکنه به دفعه عشق طلبا برش بیفته و بدون اینکه کسی بهش حرفی بزنه خودش شروع بکندن زمین بکنه . شما نمی فهمین وقتی عشق پیدا کردن طلا بر کسی میفته چه حالی بهش دست میده . به روز صبح بلند میشین می بینین ویل تامپسون کلنگ دست گرفته و شروع کرده بکندن زمین . من تا حالا سراغ ندارم زن یا مردی این عشق برشون افتاده باشه و بلافاصله شروع بکندن زمین نکرده باشن . آدم وقتی شروع می کنه هر دقیقه بنظرش می رسه اکه به کلنگ دیگه بزنه رگه طلا پیدا میشه .»



### يك و جب خاك خدا

همین فکرم باعث میشه آدم دلگرمی پیدا کنه و از کار خسته نشه .  
برای خاطر همینم هس که می خوام الان بفرستم عقب روزامو ندوشوهرش  
ما باید از هر چند نفر که می تونیم کمک بگیریم . طلا ممکنه ده دوازده  
متر زیر زمین باشه و از جایی در بیاد که ما تا حالا نکرده ایم.»  
بوک گفت :

«ممکن هم هس تو زمین وقفی پیدا بشه . اونوقت چکار می کنی؟  
نمی خواهی اونجا روبکنی ، مبادا مجبور بشی طلاهارو بکلیسا و کشیشها  
بدی ؟ منکه حاضر نمیشم . اگه طلائی گیر بیاد به راست میره تو جیب  
خودم لااقل سهم خودم رو برمی دارم ، حاضر نمیشم مفتکی بکشیش کلیسا  
چیزی بدم.»  
شاو اضافه کرد :

«ما فعلا باید اون تیکه زمین رو کنار بذاریم . خدا احتیاجی  
بطلای اون زمین نداره . می میدونم تا اونجا رو بکنیم بهر که طلا بر-  
می خوریم اگه بنا بشه اونجا رو بکنیم و طلا گیر بیاد و مجبور بشیم بدیم  
بکلیسا کفرم بالا میاد. من عقیده دارم فعلا جای اون زمین رو عوض  
کنیم.»

تای تای در جواب پسر هاش گفت :

«خیلی خوب بچه ها من دوباره جای اون به تیکه زمین رو  
عوض می کنم اما حاضر نیستم بکلی از وقف کردنش در راه خدا منصرف  
بشم . بعد از بیست و هفت سال خیلی بده اگه بخوام نذر رو از خدا پس  
بگیرم . اما اشکالی نداره که جاش رو عوض کنم . حالام برای اینکه  
مبادا به دفعه توش طلا گیر بیاد و ما دچار محظور بشیم همین کار رو  
می کنم.»

گریزلدا گفت :

«چرا جای زمین رو نزدیک خونه و انبار نمیاری ؟ این زیر که  
دیگه چیزی نیس و توهم که نمیتونی زیر خونه و انبار رو سوراخ کنی.»  
«گریزلدا من تا حالا این فکر رو نکرده بودم خیلی خوب  
پیشنهادیه همین کار رو می کنم . حالا خوشحالم که از ناراحتی فکری

خلاص شدم .

پلوتوسرش را بطرف نای نای بر گرداند و از او پرسید: «تو که هنوز جای زمین رو عوض نکردی ، مگه غیر از اینه ؟»

«عوض نکردم ؟ همین الان ماروی زمین وقفی نشسته ایم . من زود نیت خودم رو کردم و جای زمین رو تغییر دادم .»

پلوتوسرش را تکان داد و گفت: «راستش اینه که من تا حالا کسی رو ندیدم که بتونه مثل تو زود تصمیم خودش رو بگیره و کاری رو عملی بکنه .»

بوك و گریزدا از جایشان بلند شدند و بطرف پشت حیاط رفتند . شاوهم می خواست دنبال آنها برود ولی تصمیمش را عوض کرد و سیگاری آتش زد . او برای حرکت حاضر بود و نمی خواست دیر بشود و در ضمن می دانست که نای نای تا از نشستن خسته نشود حاضر ب حرکت نمی شود .

پلوتو در همان حالی که روی پله ها نشسته بود در باره دارلینگک - جیل فکر می کرد ، می خواست بداند کجا رفته است دلش می خواست که وی هر چه زود تر برگردد تا بتواند پهلویش بنشیند و دستهایش را دور کمر او حلقه بزند .

دارلینگک جیل گاهی اجازه می داد که پلوتو پهلویش بنشیند ، گاهی هم ممانعت می کرد .

در این کار ، وی مانند سایر حرکاتش دمد می بود . اصلاً ب منظوری ساخته شده بود و پلوتو برای تغییر رفتار دارلینگک جیل هیچ راهی بخاطرش نمی رسید . همینقدر که بوی اجازه می داد پهلویش بنشیند و دست بدور گردنش بیندازد ؛ برای پلوتو منتهای خوشحالی و رضایت را فراهم می کرد . اما وقتی دارلینگک جیل بصورتش سیلی می زد و بسا مشت بشکم بر آمده اش می کوبید اسباب دلخوری و ناراضی پلوتو را فراهم می آورد .

اتومبیلی از جاده جلوی خانه گذشت ، هوارا با خاک سرخ رنگی پر از گردوغبار کرد بطوریکه علفها و درختها تیره و تار شدند . پلوتو فوراً نگاهی با اتومبیل کرد ولی وقتی دارلینگک جیل را در آن ندید سرش

## يك وجب خاك خدا

را بر گرداند زیرا علاقمند نبود چیز دیگری ببیند .  
اتومبیل در پیچ جاده از نظر محوشد ولی هوا تا مدتی از گردو  
غبار تار بود .

آخرین دفعه ای که پلوتو در لایننگ جیل را دیده بود، دارلینگک -  
جیل بقدری او را عصبانی و ناراحت کرد که مجبور شد پنج دقیقه بعد  
بخانه اش بر گردد و بر تخت خواب پناه ببرد .

آن دفعه شب بود . پلوتو امیدوار بود بتواند لا اقل چند ساعتی  
با دارلینگک جیل باشد ولی پنج دقیقه بعد مجبور شد بخانه باز گردد .  
دارلینگک جیل با او گفته بود که برود و سیم چرخ بازی کند و علاوه بر آن  
يك كشيده بصورت ويك مشت هم بشکمش زده بود .

پلوتو با خودش می گفت اگر حد وسطی در کار باشد و یا لا اقل  
قاعده ای برای تلافی کردن رعایت شود ، این بار دارلینگک جیل باید  
با وضع بهتر و خوشتری از وی پذیرائی کند . قاعدتاً این بار دارلینگک جیل  
باید انصاف داشته باشد و از دیدن او خوشحال شود حتی باید اجازه  
بدهد او را در آغوش گیرد و برای اینکه اوقات تلخی دفعه گذشته را  
جبران کند بگذارد چند دفعه او را ببوسد . بعقیده پلوتو، دارلینگک -  
جیل می بایست همه این کارها را بکند ، اما اینکه حاضر می شد یا نه  
مسئله ای بود که بفکر پلوتو نمی رسید .

همانطور که انتخاب شدنش مسلم نبود طرز رفتار دارلینگک هم  
چیزی نبود که وی بتواند بتحقیق معین کند .

فکر انتخاب شدن یک دفعه پلوتو را تکان داد . حرکتی کرد تا  
از جای برخیزد ولی دوباره روی پله ها نشست .

وی نمیتوانست در آن هوای گرم در جاده پر کرد و خاک راه  
بیفتد و به رأی دهندگان سرکشی کند .

بوک و کریز لدا با درهندوانه بزرگ و يك سینی بر گشتند .  
بوک چاقوی بزرگی در دست داشت .

پلوتو از دیدن هندوانه ها اوقات تلخی هایش را فراموشی کرد  
و روی پله ها راست نشست .

## ارسکین کالدول

تای تای نیز از جایی که نشسته بود بلند شد و وقتی بوک و گریز لدا هندوانه‌ها را در ایوان گذاشتند چاقو را برداشت و شروع به قاچ کردن آنها کرد .

گریز لدا قاچ هندوانه‌ای برای پلوتو آورد و او چندین بار از این اظهار لطفش تشکر کرد .

اگر گریز لدا آن قاچ هندوانه را برایش نیاورده بود وی مجبور می‌شد از جایش بلند شود و خودش به ایوان برود و در آن موقع فکر می‌کرد آیا حاضر بود این کار را بکنند یا نه ؟

گریز لدا پهلوی پلوتو نشست و او را در حال گاز زدن هندوانه برانداز کرد .

هندوانه دو روز تمام پهلوی چاه آب مانده و مثل یخ خنک شده بود .

گریز لدا گفت :

« آقای پلوتو چشمهای شما چقدر شبیه تخم هندوانه است . همه خنده‌شان گرفت . پلوتو میدانست که وی راست می‌گوید و چشمانش شباهتی بتخم هندوانه دارد .

پلوتو رویش را بگریز لدا کرد و گفت : « دیدی گریز لدا ، باز داری منو دست میندازی . »

« آخه تقصیر من چیه ؟ چشمهای شما آنقدر ریزه و صورتتون آنقدر قرمز ، که درست مثلیه نصفه هندوانه‌اس که دوتا از تخمهایش معلوم باشه . »

تای تای این بار بقیه‌هه افتاد و پسرانش گفت :

« به وقت موقع نفریحه ، به وقت هم موقع کار . حالا باید دیگه بکارمون برسیم . »

تای تای در اینجا مقداری تخم هندوانه از دهانش تف کرد و دنباله حرفش را گرفت :

« بچه‌ها باید بلندشیم راه بیفتیم ، خیلی نشستیم . حالا دیگه باید شروع به کار کنیم . من تصمیم دارم از حالا تا فردا طلوع آفتاب حتماً

### يك وجب خاک خدا

موسفیده رو دستگیرش کنیم، یا لا بلندشین راه بیقیم. «  
پلوتو دست ودهانش را پاك كرد و پوست هندوانه را بگوشه‌ای انداخت. دلش می‌خواست بگریزدا چشمکی بزند و دست روی زانویش بگذارد. برای چند لحظه جرأت این کار را پیدا کرد که باچشمان تخم هندوانه‌ای شکلش به گریزدا چشمکی بزند اما از فکر این که دست روی زانویش بگذارد و با انگشتانش پای او را فشار بدهد، صورت و کردنش سرخ شد.

در این موقع با انگشتان روی پاهایش شروع کرد بضرب گرفتن و بادهان نیز آهنگی را سوت زد و از فکر اینکه مبادا کسی خیالاتش را بخواند تنش لرزید.

تای‌تای پس از اینکه يك مشت تخم هندوانه تف کرد از پلوتو پرسید: «بوك زن قشنگی داره، اینطور نیس؟ توتا حالا زن باین قشنگی در این قسمتها دیدی؟ فقط اون پوست خوش رنگ و اون موهای طلایش رونگاه کن. حالا کار ندارم باینکه چه چشمهای آبی رنگ قشنگی داره. من وقتی این قسمتهاش رو تعریف می‌کنم خیال نکنی از قشنگی جاهای دیگه‌اش غافلم. بنظر من گریزدا خوشگلترین زنله‌است. گریزدا جذابترین و قشنگترین زنیه که به مردی آرزو میکنه ببینه. خیلی عجیبه که خدا به همچی تیکه خوشگلی رو بامن پیر مرد تو به خونه جا داده. ممکنه من لیاقت این رو نداشته باشم اما بهت بگم من هر وقت بتوانم او را خوب تماشا می‌کنم و کیف می‌برم.»

گریزدا سرش را خم کرد و سرخ شد. سپس التماس کنان به تای‌تای گفت:

«اوه، بابا این حرفها را نزن.»

«پلوتومن راست میگم؟»

«حقیقت مطلب اینه که اوزن بی‌عیبیه.»

گریزدا در حالی که سرخ شده بود سرش را بلند کرد و به بوك نگریست، بوك هم خنده‌اش گرفت.

تای‌تای رویش را به بوك کرد و گفت:

## ارسکین گالدول

«نخمن، تو این زن خوشگل رو از کجا گیر آوردی؟»  
«دیگه مثل او پیدا نمیشه، گریز لدا گل سرسبد دخترهای شهرشون بود.»

«من شرط می بندم بعد از این که تو این گل رو چیدی اونا از پرورش کلهای دیگه ای مثل او دست برداشتن.»  
گریز لدا درحالی که صورتش را بادستهایش پوشانده بود فریاد زد: «بسه دیگه از این حرفها نزنین.»

تای تای که معلوم بود باین زودبها نمی خواهد ساکت شود گفت:  
«گریز لدا من از اینکه بر خلاف میل تو باز هم حرف میزنم ناراحتم اختیار دس خودم نیست. حالا دیگه فرصت گیرم اومده که تعریف خوشگلی تورو بکنم کمون می کنم هر مرد دیگه ای هم جای من باشه همین کارو میکنه. اولین دفعه ای که بوک ترا از شهرتون باینجا آورد من میلم کشید برم همونجائی که تورو آورده ویه سر وگوشی آب بدم. دلم میخواست شهری رو که به همچی دختر خوشگلی از توش بیرون اومده ببینم البته این میل عجیبی بود. من خوشم میاد شحش رو برای تو بدم و تو هم گوش کنی.»

گریز لدا گفت:

«خواهش می کنم دیگه بس کنین.»

تای تای باز بصحبت خود ادامه داد ولی دیگر سخنانش شنیده نمی شد. از همانجا که به تنه درخت تکیه داده بود باخودش حرف میزد و بسنگ ریزه های سفید گف حیاط خیره شده بود.

پلوتو کمی دستهایش را تکان داد. خیلی دلش میخواست بگریز لدا نزدیکتر شود و باو بچسبد اما می ترسید.

دور و بر خودش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی او را نمی پایند. هیچکس باو توجهی نداشت لذا دستش را روی پای گریز لدا گذاشت و تنه اش را به بدن او تکیه داد.

گریز لدا برگشت و چنان با سرعت بصورت او سلی زد که پلوتو اصلا ملتفت نشد چه وقت آن اتفاق افتاد و فقط حس کرد خون گرمی

### يك وجب خاك خدا

بگونه سوزانش دوید و گوشش مثل زنگ صدا کرد . وقتی چشمش را باز کرد دید که گریزدا رو بروی او ایستاده است و بوك و تاي تاي هم بشدت مشغول خندیدن هستند .

« يادت باشه كه ديگه بامن اينطور گرم نكيري مرديكه خرمي كنده . »

گریزدا دنباله صحبتش را گرفت درحالی که خیلی عصبانی بود باصدای بلند گفت :

« منو با دارلینگك جيل اشتباه نكن او ممكنه بعضي دفعه ها بهت كشيده اى بزنه ، اما مطمئن باش از دست من هر دفعه سيلی رو ميخوري . اين رو گفتم كه يادت باشه دفعه ديگه اين حرکت رو تكرر نكني . »  
تاي تاي بلند شد و بطرف پلكان آمد تا ببيند سيلی گریزدا چه بس پلوتو آورده است و سپس برای اينكه گریزدا را آرام كند بوي گفت :

« پلوتو هيچ مقصودی نداشت . اصلا وقتی بوك اينجا باشه او نميتونه قصد بدی نسبت بتو داشته باشه . »

گریزدا که هنوز عصبانی بود گفت :

« مستر سوینت بهتره راه بيقتين برين رأيهاتون رو بشمرين . »  
« گریزدا تو خودت ميدونی كه تا وقتی دارلینگك جيل برنگرده و او بميل پلوتو رو نياره او نميتونه راه بيفته . »

گریزدا درحالی که به پلوتو ميخنديد گفت :

« ميتونه پياده بره ، نميتونه ؟ من نميدونستم ديگه نميتونه راه بره . »

پلوتو درحالی که كاملا از جا دررفته بود باطراف نگاهي كرد ، مثل اين بود كه می خواست بجائی پناه ببرد .

از فكر اينكه مجبور شود پياده در آن هوای گرم و جاده پر كرد و خاك براه بيقتد تنش بلرزه افتاد و باهر دودستش لبه پيش آمده پله را چسبيد .

شاد متوجه شد کسی از انبار بطرف حياط می آید ، وقتی نزديكتر

## ارسکین کا ادول

شد فهمید کہ بلاک سام است. کمی کہ جلوتر آمد شاو از حیاط بیرون رفت تا بن راه اورا ببیند.

» برای چه اورا میخواهی ببینی؟ من که هر چه اورا جمع بجیره غذا گفته بود برات توضیح دادم .

» میدونم مستر شاو، شما همه چیز را برای من توضیح دادین . اما گشتمه خواهش می کنم بذارین برم پدرتون رو ببینم .  
شاو پدرش را صدا کرد . وقتی تای تای با آنجا رفت بلاک سام گفت :

» مستر تای تای دیگه تو خونه من هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمیشه، امروز از صبح تا حالا چیزی نخوردیم . زن پیر من از گرسنگی داره غش میکنه .  
تای تای فریاد کشید :

» گور پدر تو وزنت! برای چی بلند شدی اومدی اینجا؟ می-  
خواهی منو اذیت کنی؟ من که پیغوم دادم هر وقت چیزی گیرم بیاد برات میفرستم. تو نباید بلندش بیائی اینجا و منو ناراحت بکنی. حالا برگرد برو خونه منو اذیت نکن. من امشب باید آدم موسفیده رودستگیر بکنم و همه فکر متوجه این موضوعه . اکه اونو گیرش بیارم جای رکه طلا روشن میشه.»

» مستر تای تای، راجع بجادوگر صحبت میکنی؟  
بلاک سام که خیلی از صحبت های تای تای ترسیده بود دوباره گفت :

» مستر تای تای ، خواهش می کنم همچی کاری نکنی ، سفید پوستها از این جادوگرها نمیآرن .  
» خفه شو مرده شور برده، بتو مربوط نیس من چکار می کنم. زود باش برگرد برو خونه و دیگه تا موقعی که من مشغولم اینورا نیا اذیتم بکن.»

سیاه پوست بطرف منزلش برگشت و برای چند لحظه ای گرسنگی خود را فراموش کرد . از فکر اینکه چشمش بیک آدم موسفید بیفتد



تشر می ارزید.

« راستی به دقیقه صبر کن اگره وقتی اینجا نیستم اون قاطر روس ببری و بخوری وای بحالت وقتی برگشتم پولش رو ازت بگیرم. من میدونم که حتی به قازم نداری یادت باشه پولش رو از راه دیگه ازت درمیآرم.»

« نه آقا، مستر تایتای من هیچوقت همچی کاری نمی کنم . من هیچوقت قاطر شما را نمی کشم من اصلا فکر این کار رو هم نمی کنم . اما خواهش می کنم ارباب اون جادوگره رو اینجا نیارین.»

بلاک سام پشتش را بطرف تایتای کرد و سوی خانه اش روان شد. چشمانش از شدت ترس بزرگ شده بود و سفیدی آن غیر طبیعی و عجیب می نمود .

وقتی تایتای برگشت و داخل حیاط شد، شاو بطرف مرد سیاه پوست رفت و گفت:

« وقتی ما رفتیم برگرد و از در عقب بیای اینجا، میس گریز لدا از تو آشپزخونه به چیزی بهت میده. بمموفلیس هم بگو بیاد.»

بلاک سام از شاو تشکر کرد ولی از حرفهای او کلمه ای بیادش نماند و در حالی که از شدت ترس ناله می کرد باهراس و وحشت بسوی انبار دوید .

## فصل چهارم

بوك كه بيسبرالسه بين اتومبيل و ايوان راه ميرفت رو بيدرش  
كرد و گفت :

« بابا زود باش راه بيقتيم اگه زودتر نريم توى باتلاقها كير  
ميقتيم : من از باتلاق مخصوصاً موقع شب هيچ خوشم نمياد.»

« كرز لدا صحت بوك را قطع كرد و بيدر شوهرش گفت :  
» من فكر كردم الان مي خواهى بفرستى عقب روزاموند و  
ويل. بهتره يه كاغذ بنويسى وقتى از نوشهر رد ميشين بندازى تو صندوق  
پست.»

« نه، من كاغذ نميفرستم براى اينكه خيلى دير بهشون ميرسه.  
گمون مى كنم اگه يه نفر رو عقبشون بفرستم بهتر باشه خيال دارم  
دارلينگ جيل رو براى اينكار بفرستم. او خيلى خوب ميتونه بره اسكاتزويل  
و اونارو برداره بياره. همين امروز با اتومبيل مي فرستمش اگوستا.  
سرشب ميرسه اونجا و فردا صبح همكى با اتومبيل برميكردن. گمون  
مى كنم خوب موقعى برسن زودناهارو ميخوريم و بعد از ظهرش شروع  
بكندن زمين مى كنيم.»

شاو در جواب پدرش گفت :

« دارلينگ جيل كه الان اينجانيس. معلوم نيس كى بر مى كرده،  
اگه ما بخوايم منتظر او بشيم نميتونيم براى كارمون طرف باتلاق  
راه بيقتيم.»

پلوتو روى پلهها راست نشست و بطرف جاده خيره شد. اگر

وضع بهمان ترتیب پیش می‌رفت ، وی موفق نمی شد سری بنه رأی دهندگانش بزند .

تای تایی با اطمینان گفت :

« اوتا چند دقیقه دیگه پیداش میشه اونوقت همگی باهم راه میفتیم وقتی بشهر رسیدیم دم ایستگاه اتومبیل پیاده‌اش می‌کنیم و خودمون عقب آدم مو سفیده بطرف با تلاق میریم . این تنها راهشه دارلینک جیل هم هر جا باشه تا چند دقیقه دیگه پیداش میشه . این بی‌عقلیه که ما بریم اونو نبریمش درحالی که من میدونم تا چند دقیقه دیگه برمیگرده . »

بوك شانه‌هایش را بالا انداخت و بابی میلی و ناراحتی بقدم زدن

ادامه داد.

دو ساعت بود که معطل شده بودند و هیچ فایده‌ای هم نداشت.

« من میخوامم ... »

پلوتو این کلمات را گفت و سپس مردماند .

تای تایی از وی پرسید:

« تو میخواستی چکار بکنی؟ »

« هیچی می‌خوامم بگم ... »

« چی می‌خواستی بگی ؟ حرفت رو بزن پلوتو اینجا که آدم

غریبه نیس . »

« اکه اون بدش نیاد من فکر کردم ... »

« چه مرضته؟ چرا حرفتو ناتمام میذاری تا شروع می‌کنی به

کلمه حرف بزنی سر و صورتت سرخ میشه و میترسی حرفت رو تمام کنی

بالا زود باش بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟ »

صورت پلوتو قرمز شد . نگاهی بقیافه‌های اطرافش کرد و سپس

دستمالی از جیبش درآورد و به بهانه اینکه می‌خواهد صورتش را خشک

کند جلوی چشمانش گرفت .

وقتی اندکی از هیجان و برافروختگی صورتش کاسته شده ، دستمال

را دوباره در جیب نهاد و گفت :

## ارسکین کالدول

« میخواستم بگم که با کمال میل حاضرم دارلینگ جیل رو امشب تادره « هورس کریک » بپریم البته اگر اتومبیل رو بر گردونه مقصودم اینه که اگر اراضی باشه حاضرم تا اونجا ببرمش. »  
« اوه پلوتو این پیشنهاد خیلی خوبیه. »  
تای تای در حالی که خیلی خوشحال شده بود دردنبال صحبتش گفت :

« حالامیتونی بآراء ما مطمئن باشی. اکه تودارلینگ جیل رو با خودت تا اونجا ببری منو از پول خرج کردن معاف می کنی و خیلی ممنونت میشم او حتماً حاضر میشه. مقصودت چیه که میگی اکه او رضایت بده؟ من بهش میگم حتماً با تو بیادش من خیلی از این پیشنهاد تو ممنونم برای این که دیگه لازم نیس پول زیادی برای کرایه اتومبیل بدم. »

« تو گمون می کنی او با من بیاد مقصودم اینه که بگم ون تو او حاضر میشه که اتومبیل رو بر گردونه من تا اونجا ببرمش؟ »  
« بگم ون من وقتی بهش بگم حتماً حاضر میشه، او باید خیلی هم ممنون باشه از این که تو با اتومبیلت به اونجا میبری. »  
تای تای این جملات را با نا کید و اطمینان گفت و سپس آب دهانش را روی ریشه پیازیکه در جلو پایش بود انداخت .

« اشتباه نکن من هرچی بگم بچه هام ازم حرف شنوی دارند، او حتماً با تو خواهد آمد وقتی من بهش بگم با تو بیاد هیچ حرفی نداره. »  
بوک گفت :

« بابا اکه پلوتو فراره دارلینگ جیل رو با خودش ببره، پس دیگه ما معطل چی هستیم؟ زودتر راه بیفتیم. خیلی دیر شده منم میخوام اکه بشه تا نصف شب بر گردم خونه. »  
« خیلی خوشحالم که شما اینطور برای حرکت حاضر هستید، همین الان راه میفتیم. پلوتو تو هم دارلینگ جیل رو با خودت تا اسکاگزویل ببر و بذاریش خواهرش. خیلی از این آثار لطف تو ممنونم. پلوتو این منتهای بزرگواری تو رو نشون میده. »

## يك و جب خاک خدا

تای تاي بطرف پله های ایوان دزدید و دوباره بحیاط برگشت. از خوشحالی این که هر چه زودتر آدم موسفیدرا بچنگک می آورد، چند لحظه خودش را فراموش کرده بود.

« گریز لدا، وقتی دارلینگک جیل برگشت، بهش بگو بره و تا فردا صبح روزاموند وشوهرش رو با خودش بیاره اینجا او باید بر اشون توضیح بده برای چه کار باید بیان اینجا. تو هم به دارلینگک جیل بگو چه چیزهایی باید بهشون بگه. ما بوجود اونا احتیاج داریم باید برای کندن کودال بهمون کمک کنن. به دارلینگک جیل بگومن وپسرها رفتیم آدم موسفیده رو گیر بیاریم و بزودی رکه طلا رو پیدا خواهیم کرد از حالا نمیتونم بگم کی به رکه طلا می رسیم اما مطمئنم زیاد طول نمی کشد. وقتی بطلا برسیم من بهترین لباسهای توشهر رو برای تو و دارلینگک جیل و روزامونده میخرم. روزاموند وشوهرش باید ملتفت بشن که ما بوجودشون خیلی احتیاج داریم برای خاطر همین هم شده باید فردا خودشان رو اینجا برسونن که بعد از ناهار همگی دست بکار کندن بشیم، بکنیم، بکنیم، آنقدر بکنیم، که تا به رکه طلا برسیم.»

تای تاي سپس در جیبهایش کاوش کرد و سکه ای در آورد و بگریز لدا داد.

« بگیر ایندفعه که رفتی شهر برای خودت به چیز خوبی بخر. دلم میخواس بیشتر داشتم و بهت میدادم برای این که تو خیلی خوشگل هستی و هر دونه چشمم بهت میفته کیف می کنم. اما میدونی که هنوز طلا رو پیدا نکرده ایم.»

شاو گفت :

« بابا زود راه بیفتیم.»

بوك مونورا انومبیل بزرگ هفت نفره رو آتش کرد و منتظر ماند تا پدرش آخرین دستورات را درباره دارلینگک جیل بگریز لدا بدهد. در همان موقع که بوك خیال می کرد پدرکاش تمام شده است او و بدرون انومبیل خواهد آمد، تاي تاي چرخ می زد و با سرعت بطرف انبار دزدید. چند لحظه بعد که بازگشت رشته طناب دیگری با خودش آورده بود و آن

## ارسکین کالدول

را بیزروی صندلی عقب اتومبیل جای داد.  
سپس چند لحظه ایستاد و پلوتورا که روی پله‌ها لمیده بود دور  
انداز کرد.

بفکر فرورفته بود، مثل این که می‌خواست مطلبی را بیادیاورد  
و قبل از رفتن پلوتو بگوید ولی چون هر چه فکر کرد چیزی بخاطرش  
نیامد، برگشت و داخل اتومبیل شد و پهلوی بوک و شاونشست.  
بوک اتومبیل را برآه انداخت. از لوله عقب اتومبیل دود سیاهی  
بهوا برخاست.

تای‌تای بعقب برگشت و دستش را بعلامت خدا حافظی بطرف  
گریز لدا و پلوتو تکان داده و بعنوان آخرین سفارش گفت:  
«یادت باشه چی باید بدار لینگ جیل بگی. بهش بگو فردا حتماً  
اونارو با خودش برداره و بیاره.»

شاومجبور شد از پشت سر پدرش بجلوخم شده و در اتومبیل  
را ببندد، زیرانای‌تای از شدت هیجان فراموش کرده بود این کار  
را بکند.

اتومبیل با سروصدای زیاد دود غلیظی که از لوله عقبش بهوا  
بلند شد بالاخره از حیاط بیرون رفت و وارد جاده شد. چند لحظه بعد  
درس‌پیچ از نظر گریز لدا و پلوتو محو شد.

پلوتو در حالی که معلوم نبود مخاطبش کیست گفت:  
«خدا کنه آدم موسفیده رو پیدا کنن. اکه نتونن، تای‌تای  
برمیگرده و قسم می‌خوره که بهش دروغ گفتم. بخدا قسم که من هیچ  
دروغ نگفتم. مردیکه می‌گفت با چشم خودش آدم موسفیده رو دیده.  
من از خودم هیچ چیزی نگفتم اون یارو می‌گفت خودش دیده که آدم  
موسفیده کنار باتلاق ایستاده بود و داشت چوب می‌بریدا که تای‌تای  
نتونه او رو دستگیر کنه و بخانه بیاره اونوقت دیگه رأیه‌اش روبه من  
نمیده و خیلی بد میشه.»

در حالی که پلوتو با خودش صحبت می‌کرد گریز لدا بطرف  
ایوان رفت، برای این که ملتفت صحبت‌های او نمی‌شد و از آن گذشته

هیچ مایل نبود پهلوی وی در حیات بایستد .  
 گریز لدا در ایوان روی يك صندلی گهواره‌ئی نشست و از پشت سر پلوتو  
 را می‌پائید. از آنجائی که نشسته بود بهتر می‌توانست جاده را زیر نظر  
 بگیرد، او منتظر بود دارلینگک جیل بر گردد.  
 پلوتو همانطور بی حرکت روی پله‌ها نشسته بود و با خودش آهسته  
 صحبت می‌کرد .

دیگر نمی‌خواست گریز لدا صحبت‌هایش را بشنود . در فکر  
 این بود که اگر تای تای آدم مو سفیده را پیدا نکند به او چه  
 خواهد گفت .

از این که بیهوده در آن باره با تای تای صحبت کرده بود متأسف  
 بود . دریافته بود که خیلی بهتر می‌شد اگر درباره آن مطلب که  
 خودش نیز به صحت آن اطمینان نداشت؛ سکوت می‌کرد و حرفی نمی‌زد.  
 گریز لدا بلند شد و بطرف جاده نگاه کرد و در حالی که گرد  
 و غباری را که در جاده بلند شده بود نشان میداد از پلوتو پرسید :  
 « این اتومبیل که می‌اد مال تست ؟ کمونم دارلینگک جیل پشت  
 رلش نشسته . »

پلوتو باز حمت زیاد از جایش بلند شد و چند قدم جلوتر رفت  
 و پهلوی درخت چنار فرنگی ایستاد تا اتومبیل نزدیکتر شود. اتومبیل  
 سرو صدای زیادی راه انداخته بود ولی با اتومبیل‌وی شباهتی داشت.  
 پلوتو تعجب می‌کرد که آن سرو صداها از کجاست ؟ زیرا  
 خودش هیچ وقت یادداشت اتومبیلش از آن صداها داشته باشد.  
 گریز لدا گفت :

« اوه خود دارلینگک جیل پلوتو راستی تو اتومبیل خودت رو  
 نمی‌شناسی ؟ »

دارلینگک جیل بدون این که از سرعت اتومبیل بکاهد وارد حیات  
 شد و اتومبیل سنگین چند متر روی زمین حیات سر خورد و بمانعی  
 گیر کرد و پس از این که بعقب رفت ایستاد.  
 باد یکی از لاستیک‌های عقب خالی شده و لاستیک روی زمین پهن

## ارسکین کالدول

شده بود لاستیک توئی نیز از حلقه درآمده و پاره پاره شده بود. پلوتو وقتی این منظره را دید یکباره احساس خستگی زیادی کرد در آن لحظه صدای پای کریز لدا را شنید که از ایوان پائین می آمد. قدری کنار رفت تاراه را برای او باز کند. دارلینگک جیل گفت :

« ببین پلوتو یکی از چرخهای تو پنچر شدش. »  
پلوتو کوشید بلکه سخنی بگوید ولی نتوانست با هزار زحمت که زبانش را چرخاند تا چیزی بگوید باز هم ساکت ماند و زبانش از میان دولبش آویزان شد .

دارلینگک جیل از او مبیل بیرون پرید و به پلوتو گفت :  
« چیه چرا اینطور لال ایستاده ای ؟ مگه کوری نمی بینی یکی از چرخها پنجره ؟ »

پلوتو با صدای ضعیفی بالاخره توانست بپرسد :  
« کی اونو پنچر کرده ؟ »

« تو ، تو مردیکه خرس کنده این کار رو کردی . حالا چرا اینطور مات ایستاده ای مگه نمی بینی که پنجره ؟ »  
کریز لدا سرعت جلو آمد و گفت :

« خوب نیس ، اینطور داد تزن . »  
پلوتو پس از این که کمی حالتش جا آمد بطرف اتومبیل رفت و مشغول عوض کردن لاستیک پنچر شد . اول دستگاه جک را زیر چرخ عقب کار گذاشت تا لاستیک پاره شده را در بیاورد و یکی دیگر بجایش بیندازد .

هر چه فکر کرد که بعد از لینگک جیل چه بگوید چیزی بخاطرش نرسید. اصلا چه فایده داشت چیزی بگوید . او یک لاستیک روئی و یک لاستیک توئی دودلاری را ریش ریش کرده بود .

دارلینگک جیل چند دقیقه ایستاد و پلوتو را در حال تعویض لاستیک تماشا کرد و سپس قهقهه ای زد و با کریز لدا بطرف ایوان راه افتاد .  
« کی هندونه خورده و برای من نذاشته ؟ »



## يك وجب خاك خدا

گریز لدا در جواب وی گفت :  
« چرا من دوتا قاچ بزرگ برای تو، تو آشپز خونه نگه  
داشتم . »

« پلوتوسوینت اینورا چکار میکنه ؟ »  
گریز لدا که یکدفعه سفارشهای نای نای بخاطرش آمده بود گفت :  
« بابا گفته بری روزاموند وشوهرش روبرداری بیاری اینجا .  
بابا خودش بابوک وشاورفتن طرف باتلاق آدم موسفیده رو بگیرن قراره  
اون جای رگه طلارا بهشون نشون بده . برای خاطر همینم روزاموند و  
شوهرش لازمه بیان اینجا ودر کندن زمین کمک کنن . پلوتو همین حالا  
تورو باماشینش میبره خونه اونا وتوو روزاموند وشوهرش فردا صبح  
با اولین اتوبوس باید برگردین چقدر دلم میخواس منم میتونستم  
اونجا بیام . »

« بیا بعد باهم برمی گردیم . چرا نمیتونی بیایی ؟ »  
« بوک گفته ممکنه تا نصف شب برگسره . من میخوام وقتی  
که میاد خونه باشم . عیبی نداره بهدفعه دیگه پیش روزاموند میرم .  
توزود باش لباسها توعوض کن . »

« من الان حاضر میشم . راستی باید اول به حموم بکنم نذاری  
به دفعه پلوتو بره ومنتونها بذاره . من خیلی زود حاضر میشم . »  
گریز لدا در حالیکه بدنبال دارلینگگیل وارد خانه میشد گفت :  
« نه ، اومیمونه . تا تو حاضر بشی صبر میکنه . از این بابت  
خاطرت جمع باشه . »

گریز لدا و دارلینگگیل وارد خانه شدند و پلوتو را تنها در  
حیاط گذاشتند که پنچری لاستیک را درست کند .  
پلوتو در اینموقع لاستیک پاره را در آورده بود و لاستیک بدکی  
بجایش گذاشته و مشغول محکم کردن پیچهای چرخ بود .  
در هوای گرم حیاط خیلی ناراحت شده بود و اصلا متوجه نشد  
که دخترها او را تنها گذاشته اند .  
وقتی کار تعویض لاستیک تمام شد جک و آچار را در صندوق

## ارسکین کالندول

اتومبیل جایداد و شروع بتکان دادن کرد و خاک لباسهایش کرد صورت و میج دستهایش از گردو خاک و عرق پوشیده شده ، دستهایش نیز روغنی و کثیف شده بود . کوشش کرد بلکه بادستمال دستها و صورتش را پاک کند اما وقتی دید آنطور فایده ندارد منصرف شد .

سپس بطرف چاه آبیکه در عقب حیاط واقع بود راه افتاد تا آب بردارد دستها و صورتش را بشوید .

پلوتو بدون اینکه سرش را بلند کند همانطور جلورفت تا بگوشه حیاط آنجا که چاه آب قرار داشت رسید .

وقتی سرش را بلند کرد دارلینگک جیل را در آنجا دید ، اول کمی بعقب برگشت و دوباره جلورفت و دارلینگک جیل را نگاه کرد و در آنحال چون نمیدانست چه کار کند همانطور بی حرکت ایستاد .

گریزلدا روی پله اول بالای ایوان نشسته بود و با دارلینگک جیل صحبت می کرد و متوجه نزدیک شدن پلوتو نشد .

دارلینگک جیل درون وان چینی سفید رنگی ایستاده بود دخترها این وان را با عجله از توی خانه بیرون آورده و در فاصله بین چاه آب و پلکان ایوان قرار داده بودند .

وقتی پلوتو چشمش با دارلینگک جیل افتاد ، وی مشغول صابون زدن بدستها و بازوایش بود و در ضمن با گریزلدا صحبت می کرد .

در این موقع تازه پلوتو متوجه موضوع شده بود . از طرفی دلش نمیخواست برگردد و از دیدن آن منظره دل بکند و از طرفی می ترسید جلوتر برود .

دارلینگک جیل صدای پلوتو را شنید و همانطور که بالیف صابونی روی شانههایش می کشید ایستاد و با دقت به پلوتو نگاه کرد . گریزلدا نیز رویش را برگرداند تا ببیند وی به چه کسی نگاه می کند .

چند لحظه ای به فکر پلوتو اینطور رسید که دارلینگک جیل با آن نگاه کردنش می خواهد او را از رو ببرد و یا با او امر کند که دور شود ولی در آن چند دقیقه دارلینگک جیل نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت .

## يك وجب خاك خدا

وی حتی کوشش نکرد که خودش را از چشم او پنهان کند و یا با لیف یا چیزی دیگری بدنش را بپوشاند، بلکه همانطور ایستاد و به پلوتو خیره شد.

سیس دولا شد و از درون وان مقداری کف صابون برداشت و به صورت پلوتو پرتاب کرد.

پلوتو که در چند قدمی ایستاده بود دید که کف صابونها بطرف او ریخته شد ولی نتوانست خودش را بموقع کنار بکشد.

وقتی عقب تر رفت که کف صابون چشمهایش را بشدت می سوزاند و آب صابون از یقه پیراهن به روی سینه اش سرازیر شده بود.

چشمهایش هیچ چیز را نمی دید و فقط در چند قدمی خود می شنید که کریز لدا و دارلینگ جیل باومی خندند و او نمی توانست کوچکترین اعتراضی بکند.

وقتی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید کف صابون وارد دهانش شد و تا کلویش را سوزاند.

از مزه بد صابون ناراحت شده بود و سرش را دولا کرد تا آب دهانش را تف کند، در آن حال شنید که دارلینگ جیل می گوید:

«دفعه دیگه که یواشکی میانی منو در حالی که لخت هستم تماشا کنی این موضوع یادت بیاد، خوب پلوتو، حالا چی رومی تونی ببینی؟ چیزی می بینی؟ چرا چشمات رو باز نمی کنی منو ببینی؟ اکه چشمات رو باز کنی، خیلی چیزها می بینی!»

کریز لدا از روی پله ها دوباره پلوتو خندید و گفت:

«چقدر دل می خواص میتونستم ازش در این حالت به عکس بگیرم.»

سیس رویش را به دارلینگ جیل کرد و گفت:

«عکس خیلی خوبی میشه، میتونستم روز انتخاب به رأی -

دهنده ها نشون بدم اینطور نیست؟ زیر عکس می نوشتیم کلانتر کف صابونی ایالت وان» در حال شمردن آراء»

«ا که به دفعه دیگه بخواد وقتی من لخت هستم چشم چرونی

بکنه، سرش رومی کنم توی لکن کف صابون و انقدر نگه میدارم تا رمقش

## ارسکین کالدول

در بیاد من تا حالا مردی باین وقیحی ندیده‌ام . او همیشه سمی می‌کنه  
بتن من دست بزنه وانگولک بکنه و با وقتی من لغت هستم یواشکی تماشا  
بکنه . من تا حالا مثل او ندیده‌ام .

«ممکنه از وضعیت تو خبر نداشته و نمیدونسته داری اینجا حموم  
می‌کنی . ممکنه تا اینجا رسیده از موضوع بی اطلاع بوده.»

«تو این طور خیال می‌کنی ؟ تو میگی او ممکنه خبر نداشته؟ اگه  
این طوره پس چرا هر دفعه که من دارم حموم می‌کنم ، یواشکی سرمیکشه  
و منو روانداز می‌کنه ؟ تو پلوتو رو باین سادگی و نفهمی خیال نکن . او با  
نگاههای مظلومانه اش آدم رو گول می‌زنه.»

پس از این صحبتها سکونی برقرار شد و پلوتو دانست که آنها  
بدرون خانه رفته‌اند .

دستمالش را از جیبش بیرون کشید و کوشید تا کف صابون را از  
چشمها و صورتش پاک کند . سپس کورمال کورمال تا پله‌های ایوان  
جلوی حیاط پیش رفت و آنجا در انتظار حاضر شدن دارلینگک جیل نشست .  
از دست دارلینگک جیل و آن حرکتش عصبانی نشده بود . اصلا هیچ  
موضوعی نمی‌توانست او را از دست دارلینگک جیل عصبانی و دلخور کند .  
دارلینگک جیل بارها با او فحشهای رکیک داده بود و حرکاتی بدتر و ناراحت  
کننده تر از این با او کرده بود .

وقتی موفق شد کف صابون تها را کاملاً از سر و صورت و چشماتش  
پاک کند ، چشمانش را گشود و از اینکه آفتاب غروب کرده بود متعجب  
شد . او متوجه شد که دیگر نمی‌تواند به هیچ یک از رأی دهندگانش  
سر کشی کند ولی چون می‌خواست دارلینگک جیل را با خودش تا اسکانزویل  
ببرد از این بابت هیچ ناراحت نشد . او ترجیح می‌داد با دارلینگک جیل  
باشد اگر چه در انتخبات هم موفق نشود .

در پرده‌داری که در ایوان بازمی‌شد با صدای بلندی باز شد و  
دارلینگک جیل و گریز لدا بیرون آمدند . پشت سر پلوتو در ایوان ایستادند  
و شروع به خندیدن زیر لبی کردند . پلوتو برای دیدن آنها مجبور بود  
از جایش برخیزد لذا تصمیم گرفت تا آنها از پلکان پائین نیامده‌اند به  
رویشان نگاه کند .

## فصل پنجم

ساعت ۱۰ شب بود کسه به اسکاتزویل رسیدند . پلوتو در خیابانها سرگردان شده بود و راه را نمی دانست ولی دارلینگ جیل که چندبار قبلا با نجا آمده بود ازدورخانه خواهرش را تشخیص داد .

خانه روزاموندویل با سایر خانهها تفاوت محسوسی نداشت ولی روزاموند عادت داشت که بهشت درها و پنجره ها پرده آبی رنگ آویزان کند و دارلینگ جیل هم با همین نشانی خانه خواهرش را زود شناخت . پلوتو اتومبیل را نگه داشت ولی موتور را خاموش نکرد . دارلینگ جیل سویچ را چرخاند و آن را برداشت .

پلوتو با اضطراب و هیجان گفت :

«صبر کن دارلینگ جیل سویچ رو بر ندار.»

دارلینگ جیل کلید را در کیف دست خود انداخت و پلوتو خندید و قبل از اینکه وی بتواند جلویش را بگیرد از اتومبیل پیاده شد . پلوتو نیز بدنبالش پیاده شد و تادزورودی منزل که در پیاده روی روبرو واقع شده بود با او رفت .

دارلینگ جیل در حالی که سر می کشید تا از پنجره داخل منزل را تماشا کند گفت : «من که هیچ اثری از ویل نمی بینم .» در را باز کردند و بداخل راهرو رفتند . چراغها می سوخت و تمام درهای اطاقها باز بود .

از یکی از اطاقها صدای گریه کسی می آمد . دارلینگ جیل وارد آن اطاق که تاریک بود شد و چراغ را روشن کرد .

## ارسکین کالدول

روزاموند روی تختخواب دراز کشیده و درحالی که با قسمتی از شمد صورتش را پوشانده بود با صدای بلند گریه می کرد .

دارلینگ جیل فریاد کشید :

«روزاموند تورو بخدا بگو ببینم چه خبر شده ؟»

سپس به طرف تختخواب دوید و خود را در آغوش خواهرش انداخت روزاموند آن رنج دستش را حائل کرد و از تختخواب اندکی بلند شد و با طراف اطاق نگر بست .

اشک چشمانش را پاک کرد و کوشید تا بخندد و سپس دستهایش را دور گردن خواهرش حلقه زد و گفت :

«من هیچ منتظر تو نبودم ، خیلی خوشحال شدم که به همچی موقعی بسراغ من اومدی.»

در اینجا دوباره گریه را شروع کرد : «فکر می کردم ممکن است بمیرم . مثل اینکه حاله خوش نیس.»

«ویل چکارت کرده ؟ او حالا کجاس ؟»

پلوتوهاما نظور در آستانه در اطاق ایستاده بود و نمی دانست چه بکنند کوشش کرد روزاموند نگاه نکند تا خودش متوجه شود .

در این موقع روزاموند متوجه پلوتو شد و با خنده گفت :

«های، پلوتو، من راستی خوشحالم که تورو دوباره می بینم . اون لباسهارو از روی صندلی بردار و بنشین ، راحت باش اینجا مثل خونه خودته.»

دارلینگ جیل دوباره پرسید : «ویل کجا رفته؟ بگو ببینم چه اتفاقی افتاده ؟»

«کمون می کنم پائین تو خیابون به گوشه ای داره برای خودش میلوله . درست نمیدونم الان کجاس.»

«آخه اتفاقی افتاده ؟»

«تموم این هفته مست بودش . اصلا به دقیقه توخونه پیش من نمیومونه ؛ وقتی مست میکنه میگه میخواد کارخونه روراه بندازه . ولی

وقتی هوشیار باشه ساکت میومونه و هیچی نمیکه . آخرین دفعه ایسکه اومد خونه منو کتک زد ، صورتش بطور ناراحت کمنده ای ورم کرده .

بود. یکی از چشمانش کبود شده و خون از دماغش جاری بود.  
«مگه سرکار نیست؟»

«البته که نیست، کارخونه هنوز تعطیله. نمیدونم کی دوباره  
بکارمیفته؟ بعضی‌ها میگن اصلاً دیگه کارخونه باز نمیشه. من که  
اطلاع درستی ندارم.»

پلوتوسریا ایستاد و شروع بچرخاندن کلاه در دستهایش کرد  
و گفت:

«راستی من باید دیگه برگردم خونه.»

دارلینگک جیل گفت:

«بنشین سرجات و صدات درنیاد.»

پلوتو دوباره نشست. کلاهش را زیر صندلی گذاشت و دستهایش  
را روی زانوهایش جمع کرد.

دارلینگک جیل سپس به روزاموند گفت:

«من اومدم اینجا که تو و ویل را با خودم ببرم خونه مون. بابا  
گفته شما برای کمک کردن باید بیائین. ویل در کندن زمین کمک کنه  
و تو هم هرچی از دستت برمیاد و دولت خواست انجام بدی. بابا این دفعه  
فکری بسرش زده و مطمئنم که حتماً طلا گیر میاره نمیدونم از کجا این  
فکر تازه بسرش افتاده.»

روزاموند گفت:

«او همیشه از این فکرها بسرش می‌زنه. توی این قسمت‌ها  
طلا گیر نمیاد مگه غیر از اینه؟ آکه اونجاها طلا گیر میومد تا حالا هر  
چی بود در آورده بودن. من نمیدونم چرا بابا دست از سوراخ کردن  
زمین برنمیداره و در عوض زراعت نمیکنه؟»

«من نمی‌دونم. بابا و برادر ام فکر می‌کنن این دفعه دیگه  
حتماً گیرشون میاد برای خاطر همین هم به دقیقه آرام نمی‌نشینن. خدا  
کنه چیزی گیرشون بیاد.»

«این خونواده والدن از سیاه‌ها بدترن. همه فکرشون اینه که  
به جایی رو بکنن و طلا گیرشون بیاد.»

«در هر صورت بابا گفته تو وویل بیائین اونجا .  
 «بابا خودش باید بدونه که ویل اهل زمین کنندن نیس. او هر  
 وقت از اینجا دور میشه یه دقیقه آروم نمی گیره .  
 «در هر صورت بابا پاش رو توی یه کفش کرده که تو وویل بیائین  
 اونجا تو که اخلاق بابا رومی دونی .»

«امشب که نمی تونیم بیائیم برای اینکه ویل اینجا نیس و منم  
 نمی دونم کی برمی گرده .  
 «فردا صبح زود راه میقتیم . پلوتو پهلوی ویل می خوابه و منم  
 تو تخت خواب پهلوی تو.»

پلوتو شروع بغرغر و اعتراض کرد و گفت که باید حتماً آنشب  
 بماریون برگردد ولسی هیچکدام بوی توجهی نکردند و روزاموند  
 گفت :

«خیلی خوش آمدی ، باید حتماً بمونی ، اما چون تخت خواب  
 آنقدر بزرگ نیس که دو نفری توش جا بگیرین ، یکی تون باید رو  
 زمین بخوابین .  
 دارلینگک جیل گفت :

«پلوتومی تونه روز زمین بخوابه . روزاموند توفقط یه بالش و  
 یه لحاف بهش بده کارت نباشه او خودش تو اون اطاق می خوابه .  
 روزاموند از جایش بلند شد و سرش را مرتب کرد و بصورتش  
 پودر زرد قیافه اش در آن حالت بهتر شده بود و سپس رو بخواهرش کرد  
 و گفت :

« نمیدونم ویل کی برمی گرده ؟ ممکنه تا صبح پیداش بشه .  
 بعضی وقتها شبهام خونه نمیاد.»  
 « اگه بابا بیاد و یکی دوروز اونجا بمونه دیگه مست نمی کنه  
 بابا نمیداره مست بکنه .»

یکدفعه همگی برگشتند و ساکت شدند . از ایوان جلوی  
 خانه سروصدائی می آمد و سپس صدای ضربات محکمی که بدر می خورد  
 شنیده شد .



روزاموند گفت :

«خودشه بر گشته از حالش معلومه که هنوز مست لایمقله.»  
آنها همانطور در اطاق ایستادند تا ویل از راهرو گذشت و در  
آستانه در ظاهر شد و وقتی چشمش با آنها افتاد گفت:  
«خدا یا، باز شما برگشتین؟»

سهس چند دقیقه بدارلینگک جیل خیره شد و بطرف او روان  
شد. تلوتلومی خورد و بادستهایش تعادل خود را حفظ می کرد. دارلینگک  
جیل خودش را کنار کشید و او با سز بدیوار خورد .  
روزاموند با ترس و وحشت گفت :

«ویل..»

«اهه، پلوتو هم که اینجاس! مگه این روزها در ماریون چه  
اتفاقی افتاده؟»

پلوتو بلند شد که باوی دست بدهد ولی ویل بطرف دیگر اطاق  
رفت و در گوشه ای بدیوار تکیه کرد و نشست و سرش را روی دستهایش  
گذاشت .

سکوتش آنقدر طول کشید که همگی خیال کردند بخواب رفته  
است لذا شروع کردند که بانوک پا آهسته از اطاق بیرون بروند و او را  
بحال خود باقی بگذارند ولی هنوز نزدیک در نرسیده بودند که ویل  
سرش را بلند کرد و آنها را صدا زد :

«داشتین یواشکی در میرفتین که منو تنها بذارین؟ یا لاهمتون  
بر گردین و پهلوی من باشین.»

روزاموند حرکتی ناشی از نومییدی کرد و با حالتی افسرده روی  
تخت خواب نشست . پلوتو و دارلینگک جیل هم به ویل خندیدند و دوباره  
سرجایشان نشستند .

ویل پرسید :

«حال کریز لدا چطوره ؟ هنوز همونطور خوشگل و قشنگه ؟  
این دختره اهل کجاس؟ می خواستم این رو بدونم و خودم هم به روز برم  
اونجا به تیکه حسابی گیر بیارم.»

روزاموند گفت :

« وایل خواهش می کنم از این حرفها زن. »

وایل با اصرار و سماجت گفت :

« من بالاخره میرم پیش این دختره . »

و درحالی که سرش را بچپ و راست تکان می داد اضافه کرد :

« من خیلی وقته دلم می خواد برم پیشش، دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم. حتماً سراغش میرم. »

روزاموند دوباره گفت : « وایل خواهش می کنم دهنتم رو ببند و

ساکت باش. »

وایل مثل این که سخنان زنش را نشنیده است باز بصیحت

ادامه داد :

« دارلینگک جیل بگو ببینم حال گریز لدا چطوره؟ آیا باز همونطور

هوس انگیز و تودل بروهس؟ می خوام برم خدمتش برسم. خدایا خودت

بمن کمک کن. من از موقعی که او توی خونه شما اومده چشمم دنبالش و دلم

می خواد مال من باشه، گریز لدا به جفت از بهترین ... »

روزاموند باخشونت گفت :.

« وایل. »

وایل با اوقات تلخی در جواب زنش گفت :

« اوه، تودیکه چته؟ اونکه غریبه نیس تو خونواده خودمونه .

چرا این طوری سر من داد می زنی؟ آکه من با گریز لدا کاری بکنم بوک

خودش حرفی نداره . اونکه نمیتونه همیشه بغل زنش باشه . هیچکی

نمیتونه سر این موضوع که بکسی اذیت نمیرسونه داد و بیاد راه بندازه

تو خیال می کنی من حالا میخوام برم سراغ دختر پادشاه انگلیس؟! »

روزاموند با التماس از او خواهش کرد: « پس حالا دیگه ساکت

باش و راجع باین موضوع حرفی نزن. »

« گوش کن، ببین چی میگم. از این که گریز لدا خوشگلتترین

دختر این قسمت هاس که درس حرفی نیس. منم که دلم اونو میخوادش،

پس تودیکه این میونه چی میگی؟ من از همون روز اولی که اونو در

## بکوجب خاځ خدا

جئورجيا ديدم بنخودم قول دادم خدمتش برس و کيفی بکنم . لعنت بمن که اگر قولي رو که بنخودم دادم زيرش بز نم . ديگه هرچی بود بهت گفتم . مواظب باش ديگه سر من داد تزی .»

« من بهت قول ميدم به موقع ديگه راجع باين موضوع باهات صحبت کنم . اما توهم قول بده حالاد يگه ساکت باشی . مواظب اينائی که اينجا هستن باش .»

دارلينگ جيل نگاهي به پلوتو انداخت و خنده اش گرفت . پلوتو احساس کرد دوباره خون بصورتش دویده است . سرش را بطرف ديوار بر گرداند تا چیزی نبيند . دارلينگ جيل دوباره شروع بخنده کرد . ناموقی که ويل در آنجا بود فايده نداشت هيچکدامشان صحبتی بکنند . روزاموند ناگهان بگریه افتاد .

ويل باز بالاجت و گستاخي دنبال صحبتش را گرفت :

« هيچ کار عاقلانه ای نيس که آدم به همجي موضوع ساده رو آنقدر سخت بگيره . مگه همه اين موضوعها بين خودمون و تو خونواده نيس؟ پس ديگه چه مرگته؟ اون پلوتورو نگاهش کن با دارلينگ خوش میگذرونه و يا اگه حالام نتونه هر وقت بتوته اينکار رو ميکنه . منم که ميدونی هميشه سراغ توميام بغير از موقعائی که ميگی خوب نيس باهات طرف شم يا از اين حرفهای ديگه ميزنی . پس چرا من نبايد راجع به گريز لدا و رفتن پيشش با تو صحبت کنم؟ چه عیبی داره وقتی دلم ميخواه؟ تو نبايد توقع داشته باشی دختر خوشکلی مثل گريز لدا بايه چیزای ديگه ور بره . اوه؛ اين بدترين گناهه ، من قسم ميخورم اگه او از اين قبيل کارها بکنه بدترين گناههارو مرتکب شده !»

در اين موقع ويل بگریه افتاد ، از جايش بلند شد . از چشمانش اشک سرازير شده بود مثل اينکه خیلی ناراحت و دلشکسته شده بود . کوشش کرد با دست جلوی چشمانش را بگيرد و مانع از ريختن اشکهايش بشود ، ولی اين کار فايده نداشت و سيل اشک روی صورتش جاری شد .

روزاموند از روی نختم خواب بلند شد و آهی کشيد و گفت :

## ارسکین کالدول

«خیلی خوشحالم که داره حالت جا میاد. تا چند دقیقه دیگه حالت خوب میشه. بهتره تنهات بذاریم. بیائین بریم تو اطاق دیگه. من چراغ را خاموش می کنم که نور چشمهات رو ازیت نکنه.»

پلوتو و دارلینگک بدنبال روزاموند از اطاق بیرون رفتند و ویل را گریان بحال خود گذاشتند.

وقتی در اطاق دیگر همه روی صندلی نشستند، روزاموند رویش را بطرف پلوتو کرد و گفت:

«من از صحبت هایی که تو اون اطاق شد براستی شرمنده و خجلم خواهش می کنم اونارو فراموش کنی و اصلا دیگه فکرش رو هم نکنی. ویل وقتی مست میکنه، نمیدونه چی میگه. يك کلمه از حرفهائی که زده حقیقت نداره من از این بابت کاملاً اطمینون دارم. من اگه میتونستم نمیداشتم تو رو با اون حرفها و حرکاتش ناراحت بکنه. خواهش می کنم هرچه ازش شنیدی فراموش کن.»

پلوتو در حالی که رنگش سرخ شده بود گفت:

«نه، روزاموند از اون قسمت خیالت کاملاً راحت باشه. من هیچ از شما و ویل دلخوری ندارم.»

دارلینگک جیل صحبت پلوتو را قطع کرد و گفت:

«نباید دلخوری داشته باشی. اصلاً این موضوع بتوربطی نداره. تو برای خودت اونجا بنشین و صداتم در نیاد.»

پس از آن روزاموند و دارلینگک شروع بصحبت درباره موضوع های دیگری کردند. پلوتو نمیتوانست ملتفت صحبت های آنها بشود. وی در گوشه اطاق روی صندلی نشسته و صدای صحبت آهسته آهسته درست نمی شنید.

روی صندلی کوچک خیلی ناراحت بود و دلش میخواست برای این که راحت تر باشد روی زمین بنشیند.

در همین موقع ویل در آستانه در ظاهر شد. قیافه اش گرفته بود اما از مستی در آن نشانه ای دیده نمی شد. ظاهراً دوباره سر حال و بهوش آمده بود.

### یاشو جب خاک خدا

« پلوتو از دیدن تو خیلی خوشحالم .  
ویل این را گفت و بطرف پلوتو رفت و باوی دست داد : «خیلی  
وقته تورو ندیدم، تقریباً یه ساله. اینطور نیس؟»

«آره، بنظرم همینطوره!»  
ویل صندلی را بجلو کشید و روی آن نشست و سپس بجلو خم  
شد تا پلوتورا بهتر ببیند .

« حالا چکار می کنی؟ همون کارهای همیشهگی رو؟ »  
« آره، امسال داوطلب کلا نثری شهرمون شدم و دارم دست و پا  
می کنم که در این کار موفق بشم. »

« برای خودت اسباب دردرس درست می کنی. برای اینکار یه  
آدم گنده لازمه. حالا چرا اینطوره من علتش رو نمیدونم. تا حالا یادم  
نمیاد یه آدم لاغر و استخوانی رو دیده باشم که سر این پست باشه. »  
پلوتو از ته دل خنده ای کرد و سپس بطرف پنجره رفت و آب  
تنباکوی دهانش را تف کرد .

« من بایستی حالا برگشته باشم خونه، اما از اینکجا اینجا  
اومدم و تو و روزاموند را دیدم خیلی خوشحالم ، باید فردا صبح زود  
برگردم و بیفتم عقب رأی جمع کردن. امروز همش را ننوستم باینکار  
برسم. درسته که صبح زود شروع کردم اما تاخونه والدن بیشتر نیومدم  
و حالا اینجا پیش شما هستم . »

« اون پیر مرد باپسرهاش هنوز دارن زمینهارو میکنند. »  
« آره شب و روز مشغولن. اما حالا قراره یه آدم مو سفید گیر  
بیارن که جای رکه طلا رو نشون بده . امشب رفتن عقب دستگیر کردن  
اون موسفیده . قبل از این که ما راه بیفتیم اونا باطرف با تلاق حرکت  
کردن . »

ویل خندید و بادستهای پهنش محکم بپاهایش کوبید و گفت:  
« خوب حالا دیگه نوبت جادوگرها رسیده ؟ من بیشعور روبگو که  
نمیدونستم تایی والدن سر پیری یاد جادو و جنبل میفته . از همیشه  
میخواه بمن ثابت کنه که درموضوع پیدا کردن طلا طرفدار علمه و راه

## ارسکین کالدول

علمی موضوع رو در نظر میگیره . حالانگو شروع کرده از یه جادوگر کمک بگیرد. من الاغ رو بگو که از مطلب بی خبر بودم!»  
یلو تو میخواست در دفاع از تائی چیز ی بگوید ولی خنده بلند و پرسر صدای ویل باو مجال نمیداد. ویل دوباره شروع کرد و گفت :  
« این ممکنه فایده ای داشته باشه و ممکنه اصلا بی نتیجه باشه. این پیر مرد باید خودش تاحالا ملتفت قضیه شده باشه . الان پونزده ساله که خودش رو معطل کرده و پشت سر هم زمینهارو سوراخ میکنه الان باید دیگه تو این کار متخصص شده باشه؛ یلو تو راستی تو خیال میکنی تو اون زمینها طلا پیدا بشه؟»

« من اصلا دلم نمیخواد حرفش رو هم بزوم . اما کمون می کنم باید تو زمینها طلا پیدا بشه. چون از موقعی که یادم میاد، می دیدم تیکه سنگهای طلا دار رواز اونجاها گیر میارن . حتماً باید یه گوشه ای طلا باشه برای اینکه خودم با چشم خودم اون سنگهای طلا دار رو دیدم.»  
« هر دفعه که می شنوم تائی تائی داره زمینهارو میکنه مثل اینکه عشق پیدا کردن طلا بسر خودم هم میفته. اما همین که پام باون بیابون کرم و داغ میرسه یکدفعه تموم عشق و علاقه ام از بین میره. حقیقتش رو می خواهی منم بدم نمیاد اون ورها طلا گیرم بیاد. برای این که فایده ای نداره بیخودی اینجا معطل بشم تا کارخونه دوباره کار بیفته، بالاخره باید یه فکری بر اش کرد.»

ویل در این موقع بطرف کارخانه تاریک و خاموش پنبه پاک کنی اشاره می کرد.

در ساختمان عظیم کارخانه کوچکتربین روشنائی دیده نمی شد؛ فقط نور چراغ های زیر درختان پرتوز در رنگی بدبو اراهای تیره رنگ آن می انداخت. یلو تو پرسید:

« کی قراره کارخونه راه بیفته؟»

« هیچوقت .» ویل با انزجار و نازاحتی دوباره تکرار کرد :

« هیچوقت مگه اینکه ما خودمون دوباره راش بندازیم.»

« چطور شده مگه؟ چرا کار نمیفته؟»

ويل دررؤى صندلى كمى بجلو خم شد و سپس با صدای آهسته‌ای گفت :

« ما خودمون خیال داریم بریم کارخونه رو راه بندازیم . اگه شرکت خودش بهمین زودی این کار رو نکنه مایه همچی خیالی داریم . هیجده ماه پیش مزدکار گرها رو به روزی یه دلار و ده سنت تقلیل دادن . وقتی سروصدای مابلند شد ، آنها هم کارخونه رو تعطیل کردن و مارو بیرون ریختن . اما هنوز اجاره این خونه‌های لعنتی رو ازمون میگیرن . تو میدونی ما چرا می‌خواهیم کارخونه رو راه بندازیم؟»

« آخه کارخونه های دیگه این قسمت همشون کار میکنند . ما وقتی از اگوستا باینجا میومدم پنج شش تا کارخونه رو دیدم که روشن بود و کار می‌کردمکنه این یکی رو هم بزودی کار بندازن.»

« البته که با حقوق یه دلار و ده سنت حاضر میشن کارخونه رو راه بندازن اونا کارخونه های دیگر رو دوباره کار انداختن برای اینکه کار گرهاش داشتن از گرسنگی میمردن و مجبور شدن دوباره سر کار بر کردن . این البته قبل از این بود که صلیب سرخ شروع به تقسیم کیسه‌های آرد بین کار گهای گرسنه بکنه . اونا مجبور بودن یا بر کردن سر کار دیا از گرسنگی بمیرن . اما بخدا اگه ما حاضر بشیم اینکار رو در اسکا تزویل بکنیم ، تا موقعی که گاه گاهی یه کیسه آرد بهمون میرسه مقاومت می‌کنیم . لعنت بمن اگر حاضر بشم بایه دلار و ده سنت روزی ۹ ساعت جون بکنم در حالی که اون مادر سگها ، صاحب‌های کارخونه تو اتومبیل‌های پنج هزار دلاری سوار بشن و هی بالا و پائین برن.»

ويل چانه‌اش گرم شده بود . وقتی راجع باین موضوع‌ها شروع بصحبت می‌کرد دیگر ساکت کردن وی ممکن نبود .

او برای پلوتو تعریف کرد که چگونه همه کارگران تصمیم گرفته‌اند کارخانه را از چنگک صاحبانش در آورند و خودشان آنرا بکار بیندازند .

ضمناً گفت که کارگران این کارخانه بیشتر از یکسال ونیم است که بیکار هستند و وضعیتشان از لحاظ غذا و لباس بسیار ناچور است . در عرض

## ارسکین کالدول

این مدت همه کارگران متوجه شده بودند که باید تمام زنها و مردها و بچه‌های شهر در مقابل زور گوئی صاحبان کارخانه ایستادگی کنند و تسلیم نشوند. کارخانه سعی کرده بود کارگران را بیهانه عدم پرداخت اجاره از خانه‌ها بیرون کند ولی مردم موفق شده بودند که از قاضی ناحیه حکمی بگیرند و بموجب آن حکم، کارخانه نمیتوانست و حق نداشت چنین عملی را در مورد کارگران انجام دهد.

ویل می گفت که کارگران حاضر هستند تا موقعی که آن کارخانه در اسکاتزویل وجود داشته باشد بر سر تقاضاهایشان ایستادگی کنند.

روزاموند نزدیک ویل آمد و دستش را روی شانه وی گذاشت، ساکت ایستاد تا ویل صحبتش را تمام کند. پلوتواز نزدیک شدن روزاموند خوشحال شد.

در آن موقع در اثر صحبت‌های ویل احساس ناراحتی می کرد و بخیالش می رسید ممکنست هر لحظه در شهر اسکاتزویل غوغا و جنبالی برپا شود. روزاموند با آرامی بشوهرش گفت:

«حالا دیگه موقع خوابه. اگر بتا باشه فردا صبح با دارلینگک جیل و پلوتو بریم باید به خورده بخوابیم. الان کمی هم از نصف شب می گذره.»

ویل او را در آغوش گرفت و لباسش را بوسید. روزاموند در حالی که چشمانش را بسته و انگشتانش را در انگشتان شوهرش حلقه زده بود در آغوش او روی صندلی آرامید.

ویل زتش را از روی پاهایش بلند کرد و گفت:

«آره، کمون می کنم دیگه موقع خواب شده باشه» روزاموند دوباره او را بوسید و بطرف در اطاق رفت و در آنجا در حالی که به ویل نگاه می کرد گفت:

«دارلینگک جیل بیا بریم بخوابیم.»

آن دو بطرف اطاق خوابی که در طرف دیگر راهرو واقع شده بود رفتند. داخل اطاق شدند و در را بستند.



### يك وجب خاك خدا

پلوتو شروع بکندن پیراهن و باز کردن کراواتش کرد و بعد از اینکه آنها را بیرون آورد ، بند کفشش را باز کرد و در این موقع حاضری بود که روی کف اطاق دراز بکشد و بخوابد.

ویل بالش و لحافی برایش آورد و نزد يك پای او انداخت و سپس پلوتورا ترك گفت و بطرف اطاقی که در طرف دیگر راهرو بود رفت و در را بست .

ویل در حالی که وسط اطاق ایستاده بود و لباس کندن دارلینگک جیل را تماشا می کرد از زنش سؤال کرد کجا باید بخوابد توی اون اطاق بالا. ازت خواهش می کنم بری و دارلینگک جیل رو ناراحت نکنی . او امشب پهلوی من می خوابه . خواهش می کنم دوباره به الم شنگه ای راه نندازی ، خیلی از صدفه شب می گذره و دیر شده .»

ویل بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند در را باز کرد و با اطاق دیگری رفت . لباسش را کند و وارد رختخواب شد . هوا خیلی گرم بود و نمیشد نه با پیژاما و نه حتی با زیر پیراهن خوابید. روی تخت خواب دراز کشیده و چشمانش را بست . او هنوز احساس مستی می کرد شقیقه هایش دردمی کرد . اگر حالش آنطور بد نبود ، از جایش بلند می شد و برای خاطر این که مجبور شده است در اطاق دیگر بخوابد با روزاموند مباحثه و بگومگومی کرد .

وقتی دارلینگک جیل و روزاموند لباسهایشان را در آوردند ، روزاموند چراغ را خاموش کرد و درهای اطاق را باز گذاشت تا هوا بهتر جریان پیدا کند . ویل صدای پای زنش را می شنید که داشت درها را بازمی کرد ولی آنقدر خسته بود که حوصله باز کردن چشمها و صدا زدن او را نداشت . در حدود ساعت يك بعد از نصف شب بود که همگی بخواب رفتند . در آن موقع تنها صدائی که از خانه شنیده می شد صدای خر و خر پلوتو بود .

نزدیک صبح بود که ویل از جایش بلند شد و با شهز خانه رفت تا کمی آب بنوشد . هوا کمی خنک شده بود ولی باز آنقدر گرم بود که نمی شد زیر شمد خوابید و ویل بر گشت نگاهی نیز به پلوتو کرد .

### ارسکین کالدول

نور لرزان و ضعیف چراغهای خیابان از پنجره اطاق روی او افتاده بود. سپس با طاق دیگر رفت و نزدیک تخت خواب شد. در آنجا چند دقیقه ای ایستاد و در حالی که کاملاً بیدار بود بید نهایی لغت و سفید روزامو ند و دارلینگ جیل که در نور ضعیف چراغهای خیابان کمی روشن شده بود خیره گردید.

ویل چند لحظه تصمیم گرفت که دارلینگ جیل را از خواب بیدار کند ولی سرش دردمی کرد و ویران راحتی می ساخت. لذا برگشت و با طاقش رفت و روی تخت خواب افتاد و چشمانش را بست. دیگر چیزی بخاطر نیاورد تا موقعی که صبح شد و نور خورشید که از پنجره بصورتش می تابید از خواب بیدارش کرد. نزدیک ساعت ۹ بود، هیچ صدائی در خانه شنیده نمی شد.

## فصل ششم

ویل به پهلو دراز کشیده بود و از پنجره خانه زرد رنگ همسایه را نگاه می کرد. در اینموقع احساس کرد جسم نرم و گرمی پشتش چسبید، درست مثل احساسی که از تماس یک بچه گربه بیدن انسان دست می دهد.

رویشرا برگرداند و یک دفعه فریادی از تعجب برآورد:

«ای خدا! تو بودی؟»

دارلینگ جیل از پشت او بلند شد و شروع به انگولک کردنش کرد؛ موهایش را می کشید و دست هایش را محکم به صورتش فشار می داد و بینی و برا می مالاند.

«ویل تو از دست من عصبانی نمیشی؟»

«عصبانی؟ اینقدر قلقلکم نده.»

«ویل تو هم منوبه خورده قلقلک بده.»

ویل دستش را بطرف دارلینگ جیل برد ولی او از چنگش

فرار کرد.

ویل تصمیم گرفت او را در آغوش بگیرد و نگذارد کوچکترین تکانی بخورد بدین منظور بدنبال او پرید و دستش را گرفت و او را به پهلوی خود کشاند دارلینگ جیل نیز در بازوان او آرام شد و شروع بیوسیدن سینه اش کرد.

ویل در حالی که خیلی خوشحال شده بود ناگهان بیاد زنش

افتاد و پرسید:

## ارسکین کالدول

«روزاموند کجاس؟»

«رفته بیرون به جعبه سنجاق زلف بخره.»

«خیلی وقته رفته؟»

«یکی دودقیقه پیش.»

ویل سرش را بلند کرد و خواست بیرون را نگاه کند.

«پلوتو کجاس!»

«توایون جلوخونه نشسته.»

«گورپدرش.»

ویل دوباره سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «دیگه تمبلیش

میاد از اونجا بلند شه.»

دارلینگک جیل خودش را در آغوش ویل تنگتر جا داد و بازوانش

را دور کردن او حلقه زد. ویل نیز پستانهای او را در دست گرفت و بسختی

هالش داد.

«ویل اینطور قایم فشارنده دردم میاد.»

«قبل از اینکله ولت کنم خیلی کارها باهات دارم.»

«پس اول منویه خورده ببوس خیلی خوشم میاد.»

ویل او را بیشتر در آغوش فشرد و شروع به بوسیدنش کرد و دارلینگک

جیل نیز حلقه دستهایش را بدور کردن او محکمتر کرد و خودش را بیشتر

به او چسباند.

در این موقع ویل که بسیار تحریک شده بود او را وحشیانه

می بوسید.

«زود باش ویل زود باش شروع کن دیگه همین الان.»

زنی از پنجره خانه رو برو به بیرون خم شد و چوبی را که بر

سر آن کهنه ای بسته بود چند بار بجلوی پنجره زد تا گرد و خاک آن

بریزد.

«ویل گفتم زود باش دیگه. من نمی تونم صبر کنم.»

«پس یا الله توهم حاضر شو.»

ویل روی دوزانو نشست و سپس سردارلینگک را از روی تخت خواب

### يك وجب خاك خدا

بلند کرد و بانس را از زیر آن برداشت و سپس او را خواباند .  
موهای بلند قهوه‌ای رنگ دارلینگک جیل از بالای تخته خواب  
آویزان شده بود و تازمین می‌رسید .  
در این هنگام دارلینگک جیل نیز خودش را جا بجا کرد و درست  
زیر بدن ویل قرار گرفت .

ویل دیگر همه چیز را فراموش کرد و فقط نفس زدنهای تند  
دارلینگک جیل را می‌شنید بقدری دستخوش هیجان و شهوت و کیف عمل  
خود شده بود که ملتفت نشد دارلینگک جیل چه موقع آرام گرفت .  
پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و بصورت دارلینگک جیل  
نگریست . او نیز چشمانش را باز کرد و به ویل خندید و آهسته در گوشش  
گفت :

«خیلی خوب بود ویل به دفعه دیگره .»  
ویل سعی کرد خودش را از دست او خلاص کند و بلند شود ولی  
دارلینگک جیل او را اول نمی‌کرد . ویل می‌دانست که او هنوز راضی نشده  
است و هنوز هم میل دارد .

«ویل به دفعه دیگره زود باش ده .»  
«ولم کن دیگره دارلینگک جیل می‌دونی که من باین زودی نمیتونم  
اینکار رو تکرار بکنم .»

ویل پس از این حرف باز کوشش کرد خودش را از چنگ او نجات  
دهد ولی دارلینگک جیل ویرا محکم چسبیده بود .

«پس وقتی بر کشیم جئورجیا ، خیلی خوب ؟»  
«اگه در جئورجیا بهمین خوبی باشه ، خیلی خوب دارلینگک جیل ،  
مطمئن باش .»

دارلینگک با خنده ای شیطنت آمیز گفت :  
«اونجا بهترم هستش .»  
«پس ولم کن دیگره .»  
«ویل بهت گفتم در جئورجیا کیفش بیشتره .»  
«باید بیشتر باشه ، اگه مثل اینجا خوب باشه من فوراً نوروبا

خودم برمی گردونم .

«اما که منو دوباره بیاری اینجا همون دختر اهل جنورجیا هستم .»

«خیلی خوب ، نوراست میگی اما که بنا باشه همه دخترهای اهل جنورجیا بطنازی و خوبی تو باشن من اصلا همونجا می مونم .»  
دارلینگک جیل دستهایش را از دور کردن ویل برداشت و جای دندان ویل را که از بازویش گاز گرفته بود مالش داد .

ویل می خواست بلند شود و پیشش دراز بکشد ولی هنوز دارلینگک جیل نمی گذاشت . لذا چشمانش را بست و درحالی که در سراپای بدنش احساس خوشی و گرختی می کرد بهمان حالت باقی ماند .

ناگهان مثل اینکه او را برق گرفته باشد ؛ احساس کرد ضربت محکمی به کپلهایش خورد . از ترس و وحشت فریادی برآورد و بعقب سرپرید و بایش بروی تخت خواب افتاد . درحالی که داشت چشمانش از حلقه درمی آمد . ضربت صاعقه هم نمی توانست در آن نحالت او را بدان حد بترساند و دچار وحشت سازد .

قبل از اینکه بتواند دهانش را باز کند و حرفی بزند چشمانش پروزاموند افتاد درحالی که در یکدستش ماهوت پاک کن بزرگی بود و آنرا با وضع تهدید آمیزی تکان می داد و با دست دیگر تفلای می کرد و دارلینگک جیل را بروی شکم برگرداند .

بالاخره موفق شد خواهرش را بشکم روی تخت خواب برگرداند و قبل از اینکه وی فرصت فرار پیدا کند با ماهوت پاک کن پنج شش ضربه محکم بر لنبه هایش فرود آورد .

ویل فهمید که صلاح نیست از جایش بلند شود لذا همانطور روی تخت خواب ماند ولی زیر لب دعا می کرد که روزا موند با ماهوت پاک کن بسراغش نیاید و بدنش را با ضربات آن تاول نیندازد .

دارلینگک جیل اول می خندید ولی چون جای ضربات ماهوت پاک کن تاول کرده بود و بشدت می سوخت از شدت درد بگریه افتاد . ویل دستش را بر زیر تنش برد و احساس کرد روی کپلهایش ورم کرده است .

سپس شروع به مالش دادن آن ورمها کرد تا شاید سوزش و درد آن کمتر شود .

لنبرهای دارلینگگی جیل تاول زده بود و این تاولهای قرمزروی پوست نرم و سفید تن او مثل شیارهای برجسته می نمود . بیشتر که دقت کرد دید تاولها هر لحظه ورمشان بیشتر می شود تا جائی که به خطوط کبود رنگی که درست جای ماهوت پاک کن را نشان می داد تبدیل شد .  
پلوتو پشت سر روزاموند ایستاده بود و با حالت نضاع آمیزی بیدن عریان و لرزان دارلینگگی جیل و لنبرهای تاول کرده اش نگاه می کرد .

ویل در حالی که ورم کیلهایش را مالش می داد گفت :

« یا حضرت عیسی ؟ »

روزاموند از او پرسید :

« فقط این حرف می تونی بزنی ؟ من ده پونزده دقیقه رفتم تا خیابون یه چیزی بخرم و در غیاب من اینکارا رومی کنی ؟ تو فکر میکنی اگه پلوتو میتونس صحبت کنه چی می گفت ؟ مگه نمیدونی اون خیال داره با دارلینگگی عروسی کنه ؟ از این موضوع بکی دل چرکین میشه . تصورش رو بکن اگه تو جای من رفتم بودی تو خیابان یه چیزی بخری و بر گردی و وقتی برمی گشتی مضمومی دیدی بغل پلوتو تو رختخواب خوابیدم چی می گفتی ؟ فقط می گفتی یا حضرت عیسی ؟ چیز دیگه نمیتونی بگی ؟ »

دارلینگگی جیل یک دفعه بخنده افتاد . نخست نگاهی به روزاموند کرد و سپس متوجه پلوتو شد و با صدای بلندتر خندید و پر روزاموند گفت :  
« نه بابا اون بایه شکم به این گندگی چه جوری میتونه ؟ »  
روزاموند که در عین عصبانیت از این حرف خنده اش گرفته بود بزور جلوی خنده اش را گرفت .

ولی پلوتو که رنگش مثل خون سرخ شده بود صورتش را بر کرداند و رو بطرف دیوار ایستاد گویی می خواست دیوار باز شود و او را درون خود جای دهد .

دارلینگگی جیل دستش را روی تاولهای لنبرش گذاشت و دوباره

شروع به گریه کرد .  
ویل گفت :

«روزاموند به دقیقه کوش کن بین چی می‌گم .»  
روزاموند متوجه ویل شد و دستش را که با آن ماهوت پاک کن را گرفته بود بکنار تخت خواب تکیه داد و بشوهرش گفت :  
«من برای اینکه به دفعه پهلوم بخوابی باید ازت خواهش کنم. اما دارلینگک جیل به شب که می‌اد اینجا تودست از سرش بر نمی‌داری او که آنقدرها از من خوشگلت‌تر نیس .»  
ویل هرچه فکر کرد عذری بفکرش نرسید در جواب زنش حتی یک کلمه هم نمی‌توانست حرف بزند ولی چون متوجه بود که زنش مواظب اوست لازم دید قبل از اینکه وی دوباره با ماهوت پاک کن بسراغش بیاید عذرو بهانه‌ای بیاورد .

«روزاموند من فقط یکدفعه از این کارها کردم غیر از اینه؟»  
«یکدفعه؟ همیشه همین حرف‌رو می‌زنی. هر دفعه ازت می‌پرسم چرا اینکاررو کردی میگی همین به دفعه بود. تو با تموم دخترهای این شهریه دفعه اینکاررو کردی ممکنه امروز دفعه صدمی باشه، باز میگی همین به دفعه بود. هیچ فکر نمی‌کنی با این رفتارت منو چقدر اذیت می‌کنی، میزاری از خونه میری بیرون و در حالی که من دلم هزار شور میزنه که چی بر تو اومده، اونوقت معلوم میشه مشغول عیاشی با دخترتری که تا حالا باهاش کاری نداشته بودی .»  
ویل سرش را با هستگی بلند کرد و از گوشه چشم دارلینگک جیل را نشان داد و گفت :

«روزاموند شاید علت حرکت امروزم این بود که این دختره اهل جئورجیا س کمون می‌کنم علتش غیر از این نبوده .»  
«اینها همش عذر بدتر از گناهه . تو یک کلمه حرف حسابی نمیتونی بزنی، منم اهل جئورجیا هستم بالا اقل قبل از اینکه با تو عورسی کنم پیام کارولینا اهل اونجا بودم .»  
ویل نگاهی بی‌لوتو کرد. اما پلوتو معلوم بود که هیچ واسطی



## يك وجب خاك خدا

نمیتواند بکند و همانطور ساده لوحانه به ویل نگاه می کرد.  
ویل سپس بالحنی متضرعانه و ملتسمانه بر روزاموند گفت:  
« روزاموند ، جونى من تقصیری نداشتم به خورده باهاش ور  
رفتم وماچش کردم، یه دفعه دیدم دلم چیزهای دیگری میخاد. من هیچ  
مقصود بدی نداشتم باور کن اختیار دست خودم نبود ، این حرفها عین  
حقیقه . »  
« اگه الان یه چوگان بیس بال دستم بود میدونستم چه جورى  
حقتو کف دستت بذارم . »

ویل احساس کرد که جرأت بیشتری پیدا کرده است و میتواند  
با روزاموند یکی بدوبکند. دیگر از زنش نمی ترسید و میدانست که  
اگر باز بخواهد باما هوت پاك كن بطرفش حمله کند، میتواند آن را  
از دستش بگیرد و نگذارد دوباره تنش را تاول بیندازد ، لذا بزنش  
گفت :

« روزاموند، یه دقیقه گوش کن ببین چی میگم. یه دختر بخوشگلی  
دارلینگ جیل نمیتونه بیاد وبره بدون اینکه کسی نوازشش نکنه، اواز  
اولش هم بااین اخلاق بزرگ شده. »  
روزاموند تصمیم گرفت دوباره باما هوت پاك كن بجان هر دو  
آنها بیفتد و یکبار دیگر تنش را سیاه و کبود کند ولی بجای اینکار بطرف  
میز آرایش که در گوشه دیگر اطاق بود رفت و با عصبانیت کشوی بالائی  
آنرا کشید و از میان آن یه رولور کوچک دسته مروارید بیرون کشید.  
سپس بطرف تخت خواب ویل دوید و لوله آنرا رو بویل نشانه گرفت.  
ویل فریاد کشید :

« روزاموند، تورو بخدا اینکار رونکن! جونى خواهش می کنم  
این کارو نکن . »

دارلینگ جیل سرش را از روی بالش بلند کرد و دید که خواهرش  
چگونه دست را روی ماشه رولور گذاشته و بطرف ویل نشانه رفته است.  
ویل درحالی که بالش را جلو صورتش نگهداشته بود روی تخت خواب نشست.  
روزاموند در همان حال بشوهرش گفت :

## ارسکین کاندول

« اگه من بدن تورو پراز تاول بکنم زودخوب میشه اما اگه باتیر بزمنت یه جات ناقص میشه و همیشه یادت میمونه. »  
ویل با التماس گفت :

« جونى اگه تو اون رولورو بذاری زمین، من هیچوقت دیگه از اینکارا نمیکنم . قسم بخدا که دیگه از اینکارا نمیکنم . اگه یه دختری هم خواست منو مجبور بکنه ، میندازمش تورو دخونه « هورس-کریک » ، روزاموند لعنت بر من که اگه دیگه ناعمر دارم از این کارها بکنم. »

روزاموند ماشه را کشید و اطاق از دود سفیدی پر شد . پای شوهرش را نشان کرده بودولی تیر بخطا رفت .  
ویل بایکدست بالشرا جلو صورتش نگاهداشت و بادست دیگر بطرف زنش حمله برد که رولور را از کفش بیرون آورد، در همین موقع روزاموند دوباره تیری در کرد.

گلوله از میان دوپای ویل رد شد و او از ترس بر جای خشک شد. لحظه ای بعد سرشرا خم کرد بیسند تیر بکجای پایش خورده است ولی از ترس زیاد خم نشد و بطرف پنجره دوید و خودشرا از آن بیرون انداخت و بادست و سینه روی زمین افتاد و بلافاصله از جایش برخاست و بطرف پشت منزل دوید و از نظر پنهان شد .

زنی که در خانه زرد رنگ مجاور بود سرش را از پنجره بیرون آورد و دید که ویل لخت و عریان با سرعت زیاد از خانه دور می شود . سپس متوجه روزاموند شد و از پنجره دید که وی رولور دسته حرارید نشانی دردست دارد. از روزاموند پرسید:

« این ویل تامپسون بود؟ »

روزاموند سرش را از پنجره بیرون آورد و خم شد و بالا و پائین خیابان را نگاه کرد و سپس از زن همسایه پرسید :  
« کجا رفتش؟ »

« رفت طرف اون خیابون بالائی. »

در اینجا زن صدای بلند خنده ای کرد و در دنباله صحبتش

گفت :

« این دیگه برای تامپسون تازگی داشت که تو خونه خودش تیر بخوره این طور نیس ؟ وقتی چارلی میاد خونه من باید موضوع رو برایش تعریف کنم ، او وقتی موضوع رو بشنوه از خنده روده بر میشه . راستی ویل تامپسون لخت مادرزاد بود. نکنه خبری شده باشه؟ »

روزاموند بطرف کشوی میزنوالت رفت و رولور را سر جایش گذاشت سپس روی صندلی نشست و شروع بگریه کرد .

پلوتو در این میان نمیدانست چکار بکند. نمیدانست آیا برود ویل را با خود بخانه برگرداند و یا اینکه بماند و روزاموند در لینگ جیل را آرام کند .

دارلینگک جیل دیگر گریه نمی کرد ولی روزاموند با صدای بلند هق هق می کرد.

پلوتو خم شد و دستش را روی شانه روزاموند گذاشت و شروع بنوازش او کرد ولی روزاموند دستش را عقب زد و با صدای بلند تری شروع بگریه کرد.

پلوتو فهمید در آن موقع بهترین کار آنست که آرام بنشیند و ببیند چه پیش خواهد آمد . لذا دوباره روی صندلی نشست و منتظر ماند. در این موقع یکدفعه روزاموند از جایش بلند شد و بطرف تخت خواب رفت و خودش را روی آن انداخت. سپس خواهرش را در آغوش گرفت و دوباره شروع بگریه وزاری کرد.

دو خواهر مشغول آرام کردن و تسلی دادن یکدیگر شدند.

پلوتو این منظره را با ناراحتی تماشا می کرد . او منتظر بود خواهرها به یکدیگر پرخاش کنند و سر صورت همدیگر را با ناخن بخرانند و هر چه فحش دارند نثار یکدیگر کنند.

ولی آنها اصلا چنین کاری نکردند بلکه فقط یکدیگر را در آغوش کشیدند و مشغول گریه وزاری شدند.

پلوتو نفهمید چرا روزاموند روی خواهرش شلیک نکرده و یا - لاف از دست او عصبانی نشده است .

## ارسکین کالدول

در این موقع پلوتو هیچ فکر نمی کرد که دارلینگک جیل چند لحظه پیش چنان عملی کرده باشد .  
دو خواهر مثل این بود که در مصیبت و ماتم مشترک گریه میکردند و همدیگر را دلداری میدادند.  
وقتی گریه وزاری روزاموند تمام شد از جایش برخاست و متوجه خواهرش گردید.

تاوولهای قرمز رنگ روی لنبه های دارلینگک جیل بشدت می سوخت و درد می کرد و وی قادر نبود به پشت دراز بکشد.  
روزاموند با سرانگشتانش با ملایمت روی یکی از تاوولها را مالش داد مثل این که میخواست بدان وسیله سوزش و درد خواهرش را کمتر کند. سپس بخواهرش گفت :

« همینطور که خوابیدی تکون نخور من الان برمی گردم.»  
از آنجا با آشپزخانه دوید و یک فنجان چربی خوک بایک حوله آورد سپس کنار تخت خواب نشست و انگشتانش را به روغن آغشته کرد.

« بیا، پلوتو تو میتونی بمن کمک کنی.»  
پلوتو نزدیک تخت خواب آمد. از دیدن بدن لخت دارلینگک جیل که روی تخت خواب دراز کشیده بود صورتش تابنا گوش سرخ شد.  
روزاموند بوی دستورداد.

« حالا به آرامی دارلینگک جیل رو روی دستهای بلند کن مواظب باش دستت بتاوولها نخوره و دردت بیاد.»

پلوتو دستش را آرامی زیر تنه دارلینگک جیل برد کف دستهایش درست زیر پستانها و رانهای او قرار داشت . در این موقع یکدفعه دستهایش را عقب کشید. صورتش از شدت خجالت سرخ شده و میسوخت.  
« چطور شد مگه؟»

« بهتره خودت او را بلند کنی.»  
« پلوتو ، دیونه نشومن که زورم نمیرسه ، چه جور میتونم بلندش کنم؟»

پلوتو چشمانش را بست و درحالی که لبهایش را گاز می گرفت

## يك وجب خاك خدا

يكبار ديگر دستهايش را بزير ننه دارلينگك جيل برد.  
« پلوتو زود باش من بايد تا اون تاولها كجود نشده از اين روغن  
روي آنها بذارم. »

پلوتو دارلينگك جيل را روي دستهايش بلند كرد و بعقب برگشت  
وروي لبه تخت خواب پهلوي روزاموند نشست .

روزاموند شروع بماليدن چربي روي تاولها كرد.

پلوتو ميخواست متوجه روزاموند باشد ولي نميتوانست چشمانش  
را از موهاي بلند و قهوه‌اي رنگ دارلينگك جيل كه تازمين آويزان شده  
بود بردارد .

دارلينگك جيل چند بار خودش را تكان داد و از زير دست روزاموند  
عقب كشيد ولي هيچ اعتراضى نكرد و نخواست از جايش برخيزد، وقتى  
روزاموند روي تمام تاولها را روغن ماليد دستش را با كهنه‌اي پاك كرد  
و شروع به پيچيدن حوله دور لنبرهاى دارلينگك جيل كرد .

پلوتو با اشتياق زيادى به دارلينگك جيل نگاه مى كرد و دلش  
مىخواست با دستش آن جا را نوازش بدهد تا شايد درد و سوزش تاولها  
كمتر شود.

هر بار كه چشمش بيدن برهنه دارلينگك جيل مى افتاد تمام  
صورتش قرمز مى شد.

روزاموند گفت :

« حالا بذارش زمين و كمكش كن رو پاهاش راسته. »

دارلينگك جيل در مقابل پلوتو و خواهرش روي زمين ايستاد .  
حوله محكم دور لنبرها و رانهايش بسته شده بود.

چشمان پلوتو به نقطه‌اي از بدن برهنه دارلينگك جيل خيره شده  
بود . وي مى دانست كه دارلينگك جيل متوجهش مى باشد ولي هر كاري  
مى كرد نميتوانست چشمانش را از آن نقطه بردارد و بصورت دارلينگك-  
جيل نگاه كند .

پلوتو باورش نمى شد اما مطمئن بود كه دارلينگك جيل متوجه  
اوست .

## ارسکین کالدول

دارلینگک جیل در حالی که میخندید از پلوتو پرسید :

« ازمَن خوشت میاد؟ »

صورت پلوتو لرزید و در کردنش فشارخون را احساس کرد .  
کوشید سرش را بلند کند و بچشمان دارلینگک جیل نگاه کند .  
برایش خیلی مشکل بود سرش را بالا بگیرد و بصورت دارلینگک  
جیل نگاه کند .

دارلینگک جیل بالحن عصبانی گفت :

« اگه زودتر نگی ازمَن خوشت میاد یا نه از دست تو عصبانی

میشم . »

پلوتو با صدای خفه ای گفت :

« میدونی که من دیوونه تو هستم و این عین حقیقته . »

« پس چرا وقتی منو با این وضع می بینی تمام کردن و صورتت

قرمز میشه ؟ »

پلوتو احساس کرد که دوباره خون بصورتش دویده است . بدون  
این که متوجه باشد چکار می کند بی اختیار نخعی از درز لحاف بیرون کشید  
و در جواب دارلینگک جیل گفت :

« من از دیدن تو با این وضع خوشم میاد . »

« پلوتو با من عروسی می کنی؟ »

« همین الان یا هر موقع دیگه که تو بخواهی . »

« اما پلوتو شکم تو خیلی گنده است . »

« اوه دارلینگک جیل این موضوع که چندان مهم نیس . »

« اگه شکمت آنقدر گنده نبود تو میتونستی الان بمن

نزدیکتر بشی . »

« اوه ، دوباره شروع کردی از این حرفها بزنی . »

دارلینگک جیل در حالی که او را مسخره می کرد گفت : « راست

میکم دیگه . »

پلوتو در حالی که دستهایش را دراز می کرد که کمر دارلینگک

جیل را بگیرد گفت :

« نه ديگه از اين حرفها نزن. »

دارلينگ جيل گذاشت تا پلوتو او را بخودش بچسباند و ببوسد . پلوتو او را جلوتر تا ميان پاهاش كشيده و سرش را بلند كرد تا لبهايش را ببوسد ولي هر چه سرش را بلند كرد بلبهاي وي نميرسيد داشت كه اگر بخواهد اين كار را بكنند يا بايد رونوك يا بلند شود و يا دارلينگ جيل سرش را خم كند و جلو بياورد .

پلوتو و حساب مي كرد براي دارلينگ جيل آسانتر است كه صورتش را جلو بياورد تا اينكه خودش مجبور شود نوك يا بيايستد و ضمناً مي دانست كه دارلينگ جيل هم از اين موضوع كاملاً خبردار است. دارلينگ جيل همانطور راست ايستاده بود و حاضر نميشد سرش را خم كند و لبانش را روي لبان پلوتو بگذارد و با اين وضع پلوتو مثل تشنه آبي بود كه ليوان آبي بدست دارلينگ جيل ميديد ولي نمي توانست از آن بنوشد .

سرانجام پس از اينكه دارلينگ جيل ديد پلوتو خيلي ناراحت شده است بدنش را بجلو خم كرد پلوتو نفهميد چه خبر شد ولي يك دفعه متوجه گرديد كه سينه و پستانهاي گرم دارلينگ جيل بصورتش چسبيده است و اوديوانه وار آن جا را مي بوسيد .

روزاموند از جاش بلند شد و آنها را از هم جدا كرد و گفت :

« دارلينگ جيل بسه ديگه اين حرركات را بذار كنار و اين طور مرد بيچاره رو از بيت نكن، هيچكس چنين رفتاري بايه آدم مظلوم نميكنه يكي از اين روزها ممكنه پلوتو از كوره در بره و آنوقت هر بلائي دلش بخواد سرت بياره . »

دارلينگ جيل از آغوش پلوتو در آمد و در حاليكه حوله را بدور كمرش نگاه داشته بود بطرف در اطاق رفت . پلوتو در همان حالت بهت و شيفتگي دستهايش بيهلو افتاد و دهانش باز ماند . روزاموند بر گشت و وقتي اين منظره را ديد دلش بحال پلوتو سوخت و با دستش كونه هاي او را نوازش داد .

## فصل هفتم

ظهر که شد سوت تمام کارخانه‌های ینبه‌پاک کنی در سراسر دره  
بصدا درآمد و وقت ناهار را اعلام کرد. ناگهان بر همه جا سکوت  
مخصوصی که ناشی از توقف کارخانه‌ها بود مستولی شد و کارگران زن و  
مرد در حالی که خرده‌های ینبه را از سروگوششان پاک می‌کردند از  
کارخانه‌ها بیرون می‌آمدند.

در بخش «اسکاتزویل» هیچ جنبش محسوسی دیده نمیشد و مردم  
همان‌طور روی صندلی‌های ایوان‌خانه‌هایشان نشسته و در انتظار پایان یافتن  
اعتصاب بودند.

زنی که در خانه زرد رنگی مجاور بود در اجاق آتشی روشن کرد  
و ظرف آبی روی آن گذاشت که بجوش آید. ناموقمی که چیزی خوراکی  
موجود بود او و شوهرش و بچه‌هایش بدون اینکه کوچکترین تغییری  
در قیافه‌های گرفته و مصمم آنها پدید آید بی‌سروصدا غذای خود را  
می‌خوردند.

هر روز که می‌گذشت برای آن‌ها پیروزی تازه‌ای محبوب‌میشد.  
هیجده ماه تمام بود که اعتصاب کرده و در مقابل کارفرمایان زورگوی  
کارخانه ایستادگی کرده بودند و تا موقعی که روزنه امیدى باز بود  
بمقاومت خود ادامه می‌دادند.

روزها و نودپیشنهاد کرد خوبست کمی بستنی درست کنند و اضافه  
کرد: «ویل وقتی بر کرده، خوشش میاد بستنی بخوره.»



## يك وجب خاك خدا

پلوتورا فرستادند تا يك قالب بيخ بگيرد . وی نیز با عجله بطرف دکانی که در نزدیکی يك منزل واقع بود روان شد و در ضمن اینسکه روزاموند ظرف بستنی را با آب گرم میشت و هلوها را پوست می کند ، پلوتو با قالب بيخ بازگشت . وی در موقع رفتن و برگشتن خیلی متوحش بود ، از هر صدائی تنش بلرزه می افتاد . می ترسید مبادا ناگهان بکنفر از عقب سر بجهد و سرش را گوش تا گوش با چاقو ببرد . حتی در منزل هم وقتی روی صندلی می نشست مواظب بودیشتش بدرویا پنجره نباشد .

در موقعی که روزاموند مشغول درست کردن لوازم بستنی بود ، دارلینگک جیل و اردایوان عقب خانه شد و روی بالشی نشست . سرش را شانه کرده ولی هنوز با سنجاق بسته بود و موهای قهوه ای بلندش روی شانه هایش ریخته بود و تا نزدیک زمین میرسید .

روزاموند يك پیژاما بوی عاریت داد و دارلینگک جیل آنرا روی حوله ای که بکمرش بسته بود پوشید . جوراب ابریشمی سیاه رنگش را نیز بایند جوراب زرد رنگی بپا کرده بود .

وقتی پلوتویخ را آورد همه چیز حاضر شده بود و فهمید نوبت اوست که کمک کند و دسته قالب بستنی را بچرخاند .

پاسی از ظهر میگذشت و برایوان پشت منزل دیگر آفتاب نمیتابید بدین جهت آنجا سایه و خنک بود . گاهگاهی نسیم ملایمی می وزید ، حرارت هوا مطبوع و قابل تحمل بود .

رودخانه پهن و سبزرنگ «هورس کریک» در میان دره شبیه بدریاچه زیبایی بود که از هر طرف کیلومترها امتداد داشته باشد . پلوتو گفت :

«من باید هر چه زودتر برگردم خونه .»

دارلینگک جیل در جوابش گفت :

«مطمئن باش رأی دهنده ها از اینسکه می بینن تو امر روزا ونجا نیستی که ازیتشون بکنی خیلی خوشحال هستن . از اون گذشته ماهنوز حاضر بچرکت نشدیم .»

## ارسکین کا اصول

«من دیروز ویرین روزرو بیخودی تلف کردم بدون اینکه کاری انجام داده باشم میتروسم امروز هم همین طوری ضایع بشه .»  
«وقتی برگشتیم منم باهات کمک می کنم وبرات رأی جمع آوری می کنم آنقدر رأی جمع بشه که خودت ندونی باهات چکار بکنی .»  
«خیلی دلم میخواست میتروستیم الان برمی گشتیم .»  
پلوتوسیس دسته قالب بستنی را تندتر چرخاند . امیدوار بود که بستنی هرچه زودتر حاضر شود تا آنها بتوانند بموقع حرکت کنند . روزاموند گفت :

«دلم می خواست و بیل بر کرده . راستی فکر میکنین ایندفعه بیرون بمونه اصلا دیگه برنگرده ؟»  
دارلینگ جیل آهی کشید و از پنجره آشپزخانه منزل رو برودید که چند نفری در آنجا نشسته اند و ساندویچ و چای می خورند . ازدیدن آن منظره احساس گرسنگی کرد .  
بنظر روزاموند بستنی خودش را گرفته بود و موقعش بود که خورده شود .

پلوتو دیگر نمیتوانست دسته قالب بستنی را بهمان سرعت نخستین بگرداند . عرق از سر و صورتش جاری شده و دهانش از خستگی بازمانده بود .

بایک دستش سطل را نگهداشته بود و با دست دیگرش دسته را بسختی و با عصبانیت می چرخاند .

هیچکس متوجه ورود و بیل نشد . وی چند دقیقه پیش بیسرو صدا نزدیک منزل شده و در گوشه ای ایستاده بود و آنها را در ایوان می پایید . وقتی دید پلوتو مشغول چرخاندن دسته قالب بستنی است چرخش خورده و از در ورودی وارد منزل شد .

دارلینگ جیل قبل از همه او را دید و فریاد زد :  
«اوه ، ویل برگشت.»

ویل آنجا ایستاد و بر روزاموند خیره شد . روزاموند نیز از خوشحالی فریادی کشید و گفت :

## يك وجب خاک خدا

«ویل !»

سپس از جایش پرید و از یلکان پائین رفت تا با استقبال او برود. وقتی باورسید دستهایش را دور کردن شوهرش حلقه زد و با شدت مشغول بوسیدنش شد .

«ویل همه جات سالمه ؟ عیبی نکردی ؟»

ویل در جواب شانه‌های زنش را نوازش کرد و او را بوسید .  
ویل فقط يك شلوارخاکی رنگ تنش بود این شلوار را نیز از یکی از همسایه‌ها قرض کرده بود . روزاموند او را بالا برد و در ایوان روی صندلی نشاند .  
یلو نودسته قالب بستنی را رها کرد و برگشت تا ویل را ببیند .  
منتظر نبود وی باین زودی برگردد .  
روزاموند ییلو تو گفت :

«بستنی دیگه حاضر شده تا ما میریم بشقاب و فاشق بیاریم تو درش رو بردار، مواظب باش آب نمک تو ظرف نره . اول به خورده از یخهای دورش رو بردار. یادت نره .»

روزاموند با خواهش به داخل اطاق رفتند و ظرفها و فاشقها را آوردند سپس وی پهلوی شوهرش نشست و داز لینگک جیل با فاشق بزرگی بستنی را داخل ظرفها ریخت و بهر يك سهمی داد . ویل کمی از بستنی هلو خورد و بزنش لبخندی زد .

روزاموند از شوهرش پرسید : «راجع به باز شدن کارخونه چیزی نشنیدی ؟»

« نه »

زن همسایه نیز هر روز نظیر این سؤال را از شوهرش میکرد و شوهرش هر بار جواب می‌داد که از باز شدن کارخانه خبر صحیحی ندارد. روزاموند دوباره پرسید : «کارخونه‌های دیگه دارن کار می‌کنن

این طور نیس ؟»

«گمون می‌کنم همینطور باشه .»

«پس کی کارخونه ما راه میفته ؟»

«نمیدونم.»

ویل از فکر اینکه کارخانه های دیگر آن منطقه مرتباً کار می کردند خیلی ناراحت بود. لحظه ای راست روی صندلی نشست و به آب سبزرنگ رودخانه خیره شد.

رودخانه در زرفای دره مانند دریاچه آرام و زیبایی بنظر می آمد. منظره کارخانه های دیگر آن ناحیه که شب و روز منظمآ کار می کردند چون پرده سینما از جلو چشمانش رد میشد.

او بر روی این پرده منظره کارخانه عاجی رنگ پنبه پاک کنی را در کنار رودخانه سبزرنگ میدید که صبحگاه سوتش بصدا در می آمد و کارگران شتابزده خود را احضار می کرد.

این کارگران فقط زنها و دخترها بودند و یک نفر مرد در میان نشان دیده نمیشد. فقط دختران بودند که حاضر می شدند بسر کار بروند. کارخانه هم از استخدام آنان راضی بود زیرا این دختران هیچگاه در مقابل کارهای خشن، ساعت اضافه کار و تقلیل دستمزدها طغیان و اعتصاب نمی کردند. این منظره بخوبی در مقابل چشمان ویل مجسم شده بود.

وی می دید که چگونه دخترها در آن صبح زود با عجله بطرف کارخانه می روند و مردها در حالی که برای جلو گیری از رفتن آنان هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد همانطور بد آنها می نگرستند. در تمام روز از کارخانه عاجی رنگ صدای آرامی بگوش می رسید.

وقتی دخترها در کارخانه کار می کردند، ماشین ها آنطور که لازم بود کار نمی کرد و سرو صدا راه نمی انداخت، این مردها بودند که وقتی در کارخانه کار می کردند ماشین های آن را با غرش و هیاهوی عظیمی برآه می انداختند.

غروب درهای کارخانه باز میشد و دخترها با سرو صدا و خنده های بلند از آنجا خارج می شدند.

وقتی بخوابان می رسیدند سرعت بطرف دیوارهای عاجی رنگ کارخانه می دویدند و سپس در حالیکه نشان را بدیوار کارخانه می چسباندند آن جا را می بوسیدند.

مردها که از صبح تا آن موقع در آن حوالی پرنه زده بودند در این موقع می آمدند و این دخترها را بخانه می بردند و بخاطرن خیانت و عهد شکنی که در این قسمت از آنها ظاهر شده بود بیرحمانه کتکشان میزدند .

ویل ناگهان بخودش آمد و متوجه دارلینک جیل و روزاموندو پلوتو شد . او در آن چند دقیقه از خودش بیخود شده بود و حال که دوباره متوجه اطرافش میشد از دیدن آنها تعجب میکرد . چشمانش را مالید تا مطمئن شود خواب نمی بیند . فهمید که بیدار بوده است و هر چه می بیند حقیقت دارد زیرا طرف بستنی وی که خالی شده بود هنوز در دستش سنگینی میکرد ، زیر لب زمزمه ای کرد و گفت :

« یا حضرت عیسی ! »

زمانی را بیاد می آورد که کارخانه شب و روز مرتباً کار میکرد . مردانی که سابقاً در این کارخانه کار میکردند اکنون قیافه های خسته و افسرده ای داشتند ولی دخترها مثل این بود که عاشق دستگامهای بافندگی و دوکهای نخریسی کارخانه شده باشند . این دخترانی که چشمان درشت داشتند و درون کارخانه کار میکردند مثل گلگانی بودند که در گلدان کاشته شده و تازه شکوفه کرده باشند .

در سراسر دره که منطقه کارگری متعلق بشرکت ریسندگی بود از این کارخانه های عاجی رنگ ریسندگی زیاد دیده می شد . دخترانیکه اندامهای نیرومند و ورزیده و چشمانی شبیه به نیلوفر داشتند ، مردانیکه زیر آفتاب گرم درختها با آنها ایستاده بودند و بیکدیگر نگاه میکردند و سپس بر روی خاکهای زرد رنگ تف می انداختند ساکنین این منطقه را تشکیل میدادند . ویل میدانست که هیچوقت نخواهد توانست دل از آنجا بکند .

کارخانه ها که در شب با نور آبی کم رنگی روشن میشدند ، مردانیکه بالبهای کلفت و شهوانی و با حالت عصبی درختها با آنها قدم میزدند و بطور کلی محیط پرهیجان و پیر آشوب آن شهر کارگری ، او را بدان منطقه علاقمند ساخته بود .

هیچ چیز قادر نبود ویرا از آنجا دور کند . او ممکن بود مجبور

شود مدتی آنجا را ترک کند ولی نادوباره بر نمیگشت دلش آرام نمیگرفت . و می دانست که باید بماند و در این میارزه بارفقایش هم آهنگی کند . او چگونه می توانست خیابانهای این شهر را ترک کند و منظره غروب و طلوع آفتاب را در روی کارخانه تماشا نکند .

در خیابانهای این شهر کارگری دخترانی رفت و آمد می کردند که سینه ها و پستانهای ورزیده و برجسته ای داشتند ؛ بسا پارچه هائیکه در زیر نور آبی کارخانه می یافتند بدنهایشان را می پوشاندند ولی در زیر آن لباسها ، پستانهای برجسته و خوش ترکیبشان با حرکات موزونی بالا و پائین میرفت . در شهرهای این ناحیه مردان قوی از فشار گرسنگی مثل زنهای کتک خورده ناله می کردند . ویل پس از این رشته افکار ، زیر لب زمزمه ای کرد و دوباره گفت :

«یا حضرت عیسی !»

یکدفعه متوجه شد که دارلینگک جیل در بشقاب او بستنی میریزد ، قبل از اینکه دارلینگک جیل فرصت برگشتن پیدا کند ، ویل بازویش را چسبید و او را بطرف خود کشیده سپس در حالیکه دست او را بشدت فشار میداد چند بار گونه هایش را بوسید و گفت :

«برای خاطر خدا ، تویه روز بلند نشی اینجا و مثل این دخترها توی این کارخونه کار بکنی . من از تو خواهش میکنم هیچوقت این کار رو نکنی ، خوب ؟»

دارلینگک جیل خنده اش گرفت ولی وقتی متوجه ویل شد با اضطراب و دست پاچگی پرسید :

«ویل چته؟ حالت خوش نیس؟»

«هیچی ، حالم خوبه . اما تو رو بخدا مبادایه روزبری توی این کارخونه ها کار بکنی.»

روزاموند دستش را روی دست شوهرش گذاشت و او را وادار کرد قبل از اینکه بستنی آب شود آن را بخورد .

ویل چشمانش را به افق دوخت و ردیف بی انتهای خانه های زردکاری را که از طرف شرکت نساجی ساخته شده بود دید . این خانه ها سراسر اسکاتلند ویل را پوشانیده بود .

در پشت آن خانه‌ها، زندهای کارگران را دید که با قیافه‌هایی گرفته و مغموم جلوی پنجره آشپزخانه نشسته بودند و در پشت سرشان اجاقهای خاموش و سرد دیده می‌شد.

در خیابان جلو خانه‌ها، مردانی را میدید که با حالت عصبانی و چشمانی کینه‌بار ایستاده بودند و بروی خاک زرد خیابان تف می‌انداختند. تا آنجا که چشم‌کار می‌کرد ردیف کارخانه‌های عاجی رنگ در کنار رودخانه دیده می‌شد درون این کارخانه‌ها دختران مشغول کار بودند و صدای آوازشان سروصدای کارخانه را محومی کرد.

کارخانه‌های نخ ریسی، پارچه‌بافی، رنگرزی در این ردیف بی‌انتهای قرار داشتند و دختران حریر و عجول باسینه‌های برجسته و چشمانی شبیه بگل نیلوفر در این کارخانه‌ها در رفت و آمد بودند. روزاموند با آرامی گفت:

«ویل، ویل، پلوتو میخاد مارو بیره جنورجیا. وقتی اونجا برسیم تو میتوبی حسابی راحت بکنی و حالت بهتر شه. وقتی برگردی حتماً حالت بهتر میشه.»

ویل خوشحال بود که آنها بمنزل تایتای میروند، ولی خودش هیچ میل نداشت رفقایش را ترک کند، رفقای که همانطور در خیابانها با انتظار پایان کار پرسه میزدند.

با وجود این از فکر این که وقتی بر میگردد حالش بهتر می‌شود راضی شد که برود. فکرمی کرد وقتی بر میگردد با سایر رفقای کارگش بطرف کارخانه میروند و در آهنگی آنجا را بازور باز می‌کنند و دوباره دستگهارا بکار می‌اندازند.

دلش می‌خواست يك باردیگر کارخانه با تمام قدرت و عظمت خود بکار بیفتد اگر پارچه‌ای هم در آنجا بافته نشود، سپس رو پلوتو کرد و پرسید:

«خیلی خوب، پس کی راه می‌فتیم؟»

«من که حاضرم. خیلی دلم میخواد همین حالا راه بیفتیم و تا قبل از تمام بتونم چند تارای جمع بکنم.»  
روزاموند و دارلینگ جیل بدرون اطاق رفتند تا لباس بپوشند و

## ارسکین کالدول

حاضر شوند. ویل و پلوتو هم همانطور نشسته و بآب سبزرنگ رودخانه خیره شده بودند. آب سرد بود و نسیمی که از روی آن میوزید خنک میشد. ولی هوا گرم بود و علفها و سبزه‌ها در زیر تابش خورشید پژمرده و خم شده بودند. گرد و غباریکه از تپه‌های اطراف بلند می‌شد مانند گردی روی ساختمانها می‌نشست.

ویل بداخل اطاق رفت تا شلوارش را در آورد و لباس بپوشد. همگی حاضر بحرکت شده و در را قفل کرده بودند، در این موقع ویل متوجه شد کسی بطرف آنها می‌آید، مردی نزدیک شد و درحالی که بدانها و اتومبیل پلوتو می‌نگریست پرسید:

«ویل، کجا دارین میرین؟»

«هاری، دوسه روزی میریم تاجتورجیا و بر میگردیم.»  
ویل احساس کرد مثل خائنی است که در حال فرار گیرش آورده باشند. صبر کرد تا روزاوند زودتر راه بیفتد.  
مرد دوباره بالحن مظنونی پرسید: «ویل تو مطمئنی که خیال نداری اینجارو ترک کنی؟»

«هاری، من تا چند روز دیگر حتما بر میگردم. وقتی برگشتم تو متوجه میشی.»

«خیلی خوب، اما یادت باشه حتما بر گردی. اگه بنا باشه رفقا یکی یکی از این جا برن شرکت خیلی زود به عده کارگر از جاهای دیگه میاره و بدون کمک ما کارخونه رو راه میندازه، ماهمه باید اینجا بمونیم و مواظب این موضوع باشیم. اگه بنا باشه به روز شرکت کارخونه را با کارگرهای دیگه راه بندازه، برای ما دیگه هیچ شانس موفقیتی نمی‌مونه. تو خودت که از این موضوع خیلی خوب خبر داری.»

ویل بارفیش چند قدم راه رفتند و از روزاوند و سایرین جلو افتادند. سپس در گوشه‌ای دورتر از آنها ایستادند و با صدای آهسته‌ای شروع بصحبت کردند.

در این ضمن کارشان بمباحثه کشید و ویل چند کلمه صحبت کرد و سپس بانگشش بسینه رفیقش زد. رفیقش نیز سرش را تکان داد و بکارخانه



عاجی رنگ نگاه کرد. در این موقع دوباره برآه افتادند و در حالی که صحبت می‌کردند کمی از آنجا دور شدند.

وقتی دوباره ایستادند رفیق ویل شروع بصحبت کرد و با انگشتش بسینه ویل میزد.

ویل کمی سرش را تکان داد و بعد بعلامت نفی آنرا چند بار بشدت بالا برد و دوباره بحالت توافق آهسته تکان داد. بعد بر فیش گفت:

« ما نمیتونیم ببینیم عده‌ای برن تو کارخونه و ماشینهای اونجارو خراب کنن. هیچکس با این کار موافق نیس. »

« ویل، این همون حرفی بود که من داشتم بتومی گفتم. ما کاریکه می‌خواهیم بکنیم اینه که بریم تو و ماشینهارو دوباره بکار بندازیم. وقتی شرکت بیاد ببینه ما این کارو کرده‌ایم از دو حال خارج نیس، یا مارو دوباره بزور میندازه بیرون و یا مجبور میشه اجازه بده کارخونه کار بکنه. »

« هاری درست گوش کن بین چی می‌گم. وقتی کارخونه راه افتاد هیچکس جرأت نداره اونجارو تعطیل کنه، باید همونطور کار بکنه، اگه اونا بخوان از کارش بندازن ما . . . لعنت خدا بر شیطان . . . هاری من بهت می‌گم وقتی کارخونه راه افتاد دیگه بهیچ عنوانی نباید متوقف بشه. »

« منم همیشه با این عقیده موافق بودم که باید کارخونه راه بیفته و دیگه متوقف نشه. این عقیده خودم رو هم همیشه با اتحادیه گفتم. اما اون اتحادیه ننه‌سگه رو چکارش باید کرد؟ هیچ! اونا دارن پول میگیرن برای اینکه مانع از کار کردن ما بشن. ولی وقتی ما دوباره شروع بکار کنیم دیگه لزومی نداره با اونا پول بدن. خدا لعنتشون کنه! ویل ما بیشتر هستیم اگه حاضر بشیم بحرف اونا گوش بدیم. می‌خوان با اصطلاح با حکمیت و کدخدانسی کاررو درست بکنن و ما دوباره حاضر بشیم بریم سر کار. بذار کارخونه درسه نوبت و یا حتی چهار نوبت کار گرسش باشه اما در هر صورت باید مرتباً روشن باشه. ما میتونیم اونقدر که شرکت پارچه لازم داره حتی بیشتر هم تهیه بکنیم اما عوضش همون مشغول کار میشیم.

## ارسکین کالدول

وقتی همه کارگرها سرکار بر کشتن مایه خورده بیشتر کار می کنیم و دوباره محصول اولی رو فراهم می کنیم. فعلاً بگانه هدف ما راه انداختن کارخونه اس اما آگه اونابخوان بزه رکارخونه رو ازکاربندازن؛ اونوقت دیگه خدامیدونه چی پیش میاد. در هر صورت ویل، همون طور بکه گفتی وقتی کارخونه بر راه افتاد دیگه بهیچ قیمتی نباید تعطیل بشه. تو خودت خوب میدونی که من هیچوقت موافق باشکستن اسبابها و ماشین های کارخونه نیستم سایر کارگرها هم همین عقیده رو دارن. اول اتحادیه ننهسگ خودش سر این حرف رو باز کرد. وقتی شنید ما خیال داریم خودمون کارخونه راره بندازیم مخصوصاً این موضوع رو پیش کشید که کارشکنی بکنه من فقط یک نقشه دارم و اونم کار انداختن مجدد ماشیناس.»

«منم همیشه تو هر جلسه اتحادیه همین صحبت تو رو می کردم... پدر سوخته ها همه اعضای جلسه رو تحت تأثیر خودشون قرار داده ان و همت می کن تنهاراهی که کارگرها ممکنه دوباره سرکارشون بر گردن اینه که بحکمیت رجوع کنن. منم که هیچوقت با این پیشنهاد موافق نبودم اصلاً فایده نداره آدم بنشینه و بانما بنده کار فرما صحبت بکنه آخرش هم داوره به رأی یکجانبه بده و ما هم نتونیم ایرادی بگیریم. شرکت از روزاول تا حالا پیش رو تویه کفش کرده و میگه به دلار و ده سنت بیشتر نمیده. تو خودت که از من بهتر بچریان و اردی. بایه دلار و ده سنت چه جووری میشه اجاره این خونه های تنگ و کثیف رو داد؟ تو بمن بگو چه جووری ممکنه؟ تا من خردم اولین کسی باشم که بحکمیت رأی موافق بدم نه جان من، این راه فایده نداره و بالاخره بضرها تموم میشه.»

«خیالی خوب، منم که فقط به عقیده دارم و اونم اینه که بریم کارخونه رو دوباره خودمون راه بندازیم. از اولم همین حرف رو میزدم و تا آخر هم از حرف خودم بر نمیگردم.»

روزاموند چند قدم بطرف آنها رفت و ویل را صدا زد و ویل رویش را برگرداند و از زنش پرسید چه کار دارد. کاملاً فراموش کرده بود که باید به همراه زنش به جئورجیا برود.

«ویل، زود باش بیا، پلوتو دیگه رویاش بندنمیشه و میخواد

### يك وجب خاك خدا

هرچه زودتر راه بیفته. او میخواد امسال انتخاب بشه و باید هرچه زودتر به رأی دهنده هاش سرکشی بکنه وقتی برگشتیم تو وهاری میتونین دنباله بحثون رو ادامه بدین.»

ویل لحظه ای دیگر باهاری صحبت کرد و سپس از وی جدا شد و باتفاق زنت بطرف اتومبیل رفت.

دارلینگک جیل پشت رل و پلونو هم پهلوی دستش نشسته بود روزاموند و شوهرش هم در صندلی عقب نشستند. چند دقیقه ای که صبر کرده بودند تا ویل بیاید موتور هماغطور روشن بود.

ویل سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و بادست از هاری خداحافظی کرد.

« سعی کن شب جمعه حتماً جلسه رو تشکیل بدی. باید بشرکت و داورها نشون داد که ما شوخی نمی کنیم و برآستی می خواهیم کارخونه رو راه بندازیم.»

دارلینگک جیل از روی جاده خاکی بسرعت رد شد و سرپیچ خطرناکی اتومبیل را پیچاند، در عقب اتومبیل گرد و خاک غلیظی بلند شده بود. این گرد و خاک تا چند لحظه دیگر روی درختان کنار جاده و ایوانهای خانه های زرد رنگ شرکت نساجی می نشست.

در این موقع اتومبیل با سرعت از روی جاده اسفالتی که بطرف اکوستا می رفت رده می شد.

در دو طرف جاده صف بی انتهای خانه های زرد رنگ کارگران بنظر می آمد. آنها بهمین ترتیب از چند ناحیه صنعتی بین راه گذشتند و در بعضی قسمت ها نیز اتومبیل آهسته تر می رفت و آنها می توانستند کارخانه هائی را که با سروصدای زیاد کار می کردند مشاهده کنند. آنها از پشت پنجره های کارخانه ها مردانی را که با دستگاهها کار می کردند می دیدند و حتی صدای دستگاهها را میشنیدند، در خیابان ها برخلاف اسکاتزویل کمتر مردم بیکار پرسه می زدند.

ویل داد زد :

« زود باش تندتر برو تا به اکوستا برسیم. من میخوام هرچه

## ارسکین کالدول

زودتر از این منطقه دور بشم. دیگه خسته شدم از بس هر دقیقه چشمم بخونه  
های زردکارگراها و یاب دستگاہهای نساچی افتاد.

او خودش میدانست که درحقیقت از آن مناظر خسته نشده است  
و اصلادش نمیخواست از آن منطقه دور شود ولی منظره کارخانه‌هایی که  
مشغول بکار بودند او را بشدت ناراحت ساخته بود.

بزودی از شهرهای «گرانیت ویل»، «وازن ویل»؛ «لانکلی»،  
«باس» و «کلیر واتر» گذشتند و با سرعت ساعتی صد کیلومتر روی جاده‌های  
اسفالت داغ براه خود ادامه دادند.

وقتی بیالای تپه «شولتز» رسیدند، در آن طرف چشم انداز شهر  
متروک «هامبورک»، رودخانه گل‌آلود «ساوانا» و کمی دورتر نزدیک  
ایالت جنورجیا جلگه‌ای که شهر آگوستا بروی آن بنا شده بود در برابر  
دیدگان نشان نمودار شد. بر بالای تپه‌های مجاور، هتل‌های مرتفع و منازل  
سفید سه طبقه نمایان بود.

وقتی از این قسمت عبور می‌کردند تا از روی پل «فیفت استریت»  
بگذرند، روزاموند موضوع جیم لسللی را پیش کشید. ویل در جواب  
زنش گفت:

«اومنزاش تویکی از این خونه‌های سفیدقشنگ بالای تپه‌اس  
چرا ننه‌سگ یه دفعه نمیاد ازما دیدن بکنه؟»  
روزاموند گفت:

«جیم لسللی اکه برای خاطر زنش نبودش میخواست بیاد مارو  
ببینه. اما زنش مثل اینکه عارش میاد باما صحبت بکنه. او شوهرش رو  
وادار میکنه باما این جور رفتار بکنه.»

«من ترجیح میدم صدسال سیاه توی اون خونه زرد رنگش رو  
با هر فلاکتی باشه زندگی بکنم اما یه دقیقه جای جیم لسللی وزنش نباشم.  
یه دفعه اونو تو خیابون دیدمش و وقتی رفتم جلو باهاش صحبت کنم،  
روش رو برگردوند و دور شد که مبادا مردم بفهمن باکی داره صحبت  
میکنه.»

«جیم لسللی از اولش این شکلی نبود، وقتی تو خونه بود با همه

### دیکو جب خالک خدا

خیلی با مهربونی رفتار می کرد. اما از وقتی پول و پله‌ای گیرش آورده و بایکی از اذن دخترهای سرشناس عروسی کرده، دیگه عارش میاد با ما گرم بگیره. اصلا از اول اخلاقی مثل ما نبود و کمی تفاوت داشت نمیدونم علتش چی بود.»

ویل در جواب زنش گفت: «جیم لسانی دلال پنجه‌اس. اون تو معاملات احتکار و سفته بازی پنجه این طور دارا شده. او این دارائیش رو که از راه مشروع جمع نکرده بلکه هم‌اش رو با حقه بازی و پشت هم اندازی گیر آورده. میدونی کار این طور دل‌الهای پنجه‌چیه؟»

«اون زارعین پنجه رو همیشه در حال احتیاج و تنگدستی نگه میدارن؛ اونوقت گاهگاهی بهشون یه خورده پول قرض میدن و موقع برداشت محصول، پنجه اونارو با قیمت ارزانی از چنگشون درمیارن و اگه زارعی هم حاضر نشه این کارو بکنه چون بازار پنجه دستشونه، قیمت رو انقدر بالا و پائین میبرن تا بیچاره زارع مجبور بشه بهرطوری که اونا میخوان معامله بکنه برای خاطر همینکه میگم اینا حقه باز و محترک و سفته بازن. بله، جیم لسانی والدن به همچی آدمیه. اگه او برادر من بودش، باهاش همون رفتاری رو نمی‌کردم که با یه کارگر خائن باعصاب می‌کنم.»

## فصل هشتم

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود ولی ستاره ها تك تك نمایان میشدند و از خانه های اطراف جاده نور چراغ بچشم میخورد .  
تقریباً يك کیلومتر دیگر مانده بود تا بمنزول برسند. از دور بنظر میرسید که عده ای چراغ بادی دست گرفته اند و در حال جستجوی چیزی هستند.

از سروصدا های مبهمی که از دور بگوش میرسید حدس زده می شد اتفاقی افتاده است .

دارلینگک جیل پارا روی گاز گذاشت و سرعت گرفت تا زودتر از موضوع باخبر شود ولی در سریج جاده مجبور شد سرعت ترمز کند و در نتیجه بوی لاستیک سوخته در هوا بلند شد.  
نای تایی در حالی که چراغ بادی را جلوریش گرفته بود با عجله به استقبال آنها آمد.

قیافه اش از شدت آفتاب زدگی سوخته و قرمز شده بود و لباسش پراز تکه های گل ولای خشک شده بود. همگی از اتومبیل پائین آمدند تا نزد او بروند.

روزاموند با هیجان و اضطراب پرسید:

«بابا چه خبر شده ؟»

« به خبر نداری؟ امروز معرکه کردیم . يك گودال کندیم بگودی بیست پا از صبح تا حال مشغول هستیم . در عرض این چند سال اخیر ما تا حالا به این سرعت و چابکی کار نکرده بودیم.»

### یلکوجب خاک خدا

سپس نای‌نای آنها را کشان کشان بهمراه خود برد . در این حالت از بس عجله داشت خودش جلو جلو میدوید تا نزدیک حیاط رسیدند .

در اینموقع یکدفعه متوجه شدند که در جلویشان گودال بزرگی کنده شده است و در ته آن که با چراغ فانوس روشن شده بود بوك و شاور و بلاك سام مشغول كندن گلها و خاکها بودند .

در طرف مقابل، آنطرف دهنه گودال، عموفلیکس را دیدند که با چراغ فانوسی ديك تفنگک لوله کوتاه ایستاده است. پهلوی عموفلیکس موجودی ایستاده بود که در نور لرزان فانوس مانند شبخی رویائی می نمود .

ویل پرسید:

« اون کیه اونجا ایستاده ؟ »

نای‌نای بجای جواب دادن فریاد کشید و بوك و شاورا از ته گودال صدا زد. در این موقع یکدفعه گریز لدا ظاهراً از گوشه‌ای ظاهر شد . نای‌نای دوباره با صدای بلند داد زد :

« بچه‌ها ما از صبح زود مشغول کار بودیم، گمون میکنم حالا دیگه بهتره دست بکشیم . ویل او مندا فردا صبح همگی دست بکار میشیم . تا اون موقع خستگیمون در میره و سر حال می‌شیم . حالا بیائین بالا برو بچه‌ها رو ببینین . »

بوك بیلش را بگوشه‌ای افکند ولی شاورها منطور با کلنگک بقسمت سخت و ناهموار ته گودال میکوفت .

بوك سعی کرد او را متقاعد کند که دست از کار بکشد و برای استراحت بالا برود . بلاك سام کارش را ول کرده بود و داشت بالا می‌آمد .

گریز لدا و دارلینکک جیل وارد خانه شدند و چراغها را روشن کردند .

نای‌نای گفت :

« دخترها . دیگه از کشنگی نای حرف زدن ندارم . »

عموفلیکس فانوس را از روی زمین برداشت و با فنداق تفنگک

## ارسکین کالدول

بیشتر موجود ناشناسی که پهلویش ایستاده بودزد و او را بطرف جلوراند.  
سپس ویرا بطرف انباری که در پشت حیاط واقع شده بود برد.  
پلوتو پرسید :

« این کی بود ؟ اونم رأی میده ؟ »

« چی ؟ تونمیدونی اون کیه ؟ همون آدم مو سفیده که جاشو  
به من نشون دادی ، این همونه که امروز نوی با تلافها گیرش آوردیم  
و باطناب بستیم . »

پلوتو و نای نای در عقب سر عموفلیکس و آدم موسفیده راه افتادند.  
عموفلیکس در همان حال که ویرا بطرف انبار میبرد با قنداق تفنگ  
بپشتش میزد و با او صحبت میکرد .  
پلوتو پرسید :

« دیدی که راجع باوهیج دروغ بهت نگفتم . اینطور نبود ؟ من  
بہت گفتم که اونجا نزدیک با تلافها میتونی گیرش بیاری . مگه من  
همین رو نگفتم نای نای ؟ »

« نه . تو هیچی رو دروغ نگفتی اما گرفتن اون آنقدر هم که  
میگفتی مشکل نبود . من اونو همچی آسوده آوردمش که انگاریه -  
خر گوش مرده رومی خواستم بیارم . خیلی بیسرو صدا آوردم ، همراه ما  
تا اینجا اؤمدش اما من احتیاط رواز دست نمیدم . میترسم مبادا خودش رو  
بموش مردگی بزنه ؛ برای خاطر همینم عموفلیکس رو گذاشتم که شب  
وروز مواظبش باشه . »

« هنوز جای رکه طلار رو پیشگوئی نکرده ؟ »

« چرا درست مثل اینه که دو چهار تا میشه هشت تا . اونم وقتی  
رسید اینجا و ما بهش گفتیم ازش چی میخوایم دستش رو بلند کرد و همین  
جائیرو که کودال کندیم نشون داد . گفت اکه میخوایم باید اینجارو  
بکنین . ماهم که مطمئن بودیم بلافاصله دست بکار شدیم . »

« چه جور مطمئن شدین ؟ مگه تا حالا به چیزی بر خوردین ؟ »  
« راستش رو بخوای هنوز چیزی گیرمون نیومده . اما هر دقیقه  
عشق و علاقمون بکنندن بیشتر میشه . »



ویل پرسید :

«میتونه حرف بزنه ؟»

«حرف بزنه ؟ البته که میتونه ، اگر به دقیقه مهلتش بدین  
انقدر صحبت میکنه که کله تون گیج بشه . خیلی خوب بلده بحث کنه . من  
از بس امروز صبح تا حالا باهاش صحبت کردم آرواره هام خسته شده . من  
دیگه از اون ترسی ندارم . برای اینکه اونم بشره مثل من و تو و سایر  
آدمها با این تفاوت که تمام موهای سر و صورت و ابرو حتی مژه هاش سفیده .  
درسته که مژه هاش به کمی صورتی رنگه اما وقتی نور کم باشه اونام  
سفید نشون میده.»

یلو تو پرسید :

«بهش گفتی که نزدیکه من انتخاب بشم ؟»

«نه دیگه این یکی رو بهش نگفتم ، برای اینکه دیگه اون  
وقت رأی دادن بتورونداره . اون باید شب و روز همینجا بمونه و از جاش  
تکون نخوره . ما باید بالاخره در این کودال بطلا برسیم آگه شده انقدر  
بکنیم که سر از چین در بیاریم . حسنش اینه که حالا همه امیدوار شده ایم  
و با علاقه کار می کنیم . بگمون من همین روزها بهر که طلا بر میخوریم  
و اونوقت که با بیل سنگ های طلا دارو بیرون میاریم .»

تای تای در اینموقع در جلوی در انبار ایستاد و گفت :

«من خیلی گشتمه بیاین بریم تو و با دخترها کمک کنیم زودتر  
به چیزی بپزن و بخوریم بعد از شام میگم آدم موسفیده رویارنش توو  
انوقت همگی می تونین از جلو خوب تماشا بش کنین و بفهمین چه  
شکلیه .»

سپس تای تای بسوی خانه راه افتاد و آنها هم از عقبش روانه  
شدند . ویل و یلو تو خیلی دلشان میخواست آدم موسفیده را همانموقع  
که توانبار بود ببینند ولی هیچکدامشان راضی نمیشدند بدون تای تای  
وارد انبار بشوند .

ویل گفت : «بنظر من این کار غلطی بود که شما پشت دیوار خونه  
این کودال رو کندین . خونه ممکنه یکدفعه خراب بشه و بریزه تو

گودال . شما نمیبایستی همچی کاری کرده باشین.»  
تای تای جوابداد :

«من فکر اینرا هم کردم . من و بچه‌ها و بلاک سام مواظب هستیم که زیاد زیر پی خون‌رو گود نکنیم و از اون گذشته مرتباً زیر دیوار را شمع میزنیم که ریزش نکنه زیاد هم به این موضوع اهمیت نمیدم همینقدر که بهر که طلا برسیم بر فرض که خونه هم خراب بشه میتونیم چند خونه از این بهتر و قشنگتر بسازیم برای اینکه اون موقع دیگه دارا هستیم.»  
پلوتو گفت :

«من کاری ندارم باینکه بعداً چکار میخوای بکنی . اما مثل اینکه داری تو زمین وقفی خدا گودال میکنی.»

«زیاد از این بابت نگران نباش . من امروز جای زمین وقفی رو عوض کردم و انداختم پشت انبار . حالا تامدتی خیالمون راحت‌ه که مجبور نمیشیم اون تیسکه راسوراخ بکشیم . زمین وقفی خدا همونطور راحت برای خودش اونجا افتاده و همه جاش سالمه.»

سپس تای تای و ویل بداخل اطاق رفتند ولی پلوتو همانجا روی پله ایوان نشست چون آنجا هوا خنکتر بود .

گریز لدا و روزاموند مشغول پختن شام بودند و دارلینگک جیل نیز میز را حاضر میکرد .

بلاک سام يك پشته هیزم از چوب کاج خشک آورده بود و اجاق با حرارت زیاد میسوخت .

همه گرسنه‌شان بود ولی با آتش زیادی که بلاک سام درست کرده بود زیاد طول نمیکشید تا خوراک بلغور و سیب زمینی بپزد .  
گریز لدا يك تکه گوشت ران خوک را نازک نازک برید و آن را درون دو ماهی تازه انداخت تا سرخ شود .

همه پلوتورا فراموش کرده بودند . همان موقع که تای تای و ویل از سر میز بلند می‌شدند دارلینگک جیل یادش آمد که پلوتو شام نخورده است و برای پیدا کردن او از اطاق بیرون دوید .  
وقتی دارلینگک جیل پلوتورا به اطاق می‌آورد او اعتراض نمیکرد

### يك وجب خاك خدا

که وقت ندارد بماند و باید هر چه زودتر برود و ناموقع خواب به عده ای از رأی دهند کانش سر کشی کند .  
تای تای بار گفت :

« پلوتو حالا مثل بچه آدم بنشین و شامتو بخور و وقتی شامت تموم شد میخوام بگم اون آدم موسفیده رو از توی انبار بیارن تا همگی بتونن توروشنائی خوب قیافه اش رو ببینن . اون باید بیادشام بخوره برای اینکه اونم مثل من و تو آدمه و گشته اش می شه . ممکنه تو انبارشام بخوره اما من میگم بیارنش اینجا تا عموفلیکس هم بتونه به خورده راحت باشه .  
او از صبح تا حالا مواظبش بوده . »

بوک و شاو پس از صرف شام خودشان را حاضر کردند که به ماریون بروند و چند تا بیل بخرند . از ساعتی که دست بکار حفر کودال تازه شده بودند يك دسته بیل شکسته بود و سربك بیل دیگر هم کج شده بود .

تای تای میخواست بیل تازه ای برای ویل تهیه کند و در ضمن خودش هم فکر میکرد با بیل نو بهتر میتواند کار بکند . بوک و شاو دست و رویشانرا شستند و لباس پوشیدند تا راه بیفتند .

تای تای ، پلوتو و ویل را بداخل اطاق نشیمن برد . دخترها میز را جمع کردند و بشقابها را روی هم گذاشتند تا بلاک سام آنها را بشوید .

تای تای خیلی عجله داشت که جریان دستگیر کردن آدم مو- سفید را برای ویل و پلوتو تعریف بکند ، لذا از اول شروع کرد :  
« اول همه بوک او نو دیش . اون باینکار خیلی افتخار میکنه و منم بهش هیچی نمیگم برای اینکه راست میگه اول اون پیداش کرده . ما پائین با اطلاق سرجاده ماریون ایستاده بودیم یکدفعه بوک گفت بهتره بره از خونه ای که چند قدم یائینتر بود سراغ آدم موسفیده رو بگیره . ما با اتومبیل تا جلوی اون خونه رفتیم و نزدیک حیاطش توقف کردیم بوک پیاده شد و در توی ابوون روزد .

« من در اون موقع طرف دیگر جاده رو نگاه می کردم تا بلکه

چشمم به آدم موسفیده بیفته و نمیدونم شاهوم کجا رونگاه می کرد ولی میدونم که بطرف خونه ایکه بوک رفته بود نگاه نمیکرد برای اینکه به دفعه صدای بوک را شنیدم که میگفت :

« اینجاس ، گیرش آوردم . »

پلوتو پرسید :

« تو همون خونه بود ؟ »

« تو خونه ؟ آره حدس میزنم توی همون خونه بود . وقتی من روم رو برگردوندم دیدمش که تو ایوون واساده مثل اینکه از سر تا پا توی یه بشکه آرد رفته باشه . شلوار کاروبه پیراهن آبی پوشیده بود اما بقیه جاهاش مثل برف سفید بود . »

« فرار کرد ؟ »

« نه اصلا تکون نخورد . وارد ایوون شد و از بوک پرسید چی میخواد بوک هم پرید و پاهاش رو محکم چسبید . اونوقت من و شاهوم از اتومبیل اومدیم یائین و باطناب خود دست و پاش را بستیم . مثل یک گوساله که دست و پاش رومی بندن و میبرن بازار ، مام زود طناب پیچش کردیم . یه خورده داد کشید و لگد پرونی کرد اما عین خیالمون نبود . در اینموقع زنی از توخونه اومد بیرون ببینه سروصدا مال چیه . شکلش مثل زنهای دیگه بود منظورم اینه که مثل آدم موسفیده موهاش سفید نبود . روشو کرد بمن و پرسید : « چکار دارین میکنین ؟ مقصودتون از اینکار چیه ؟ » بعد از آدم موسفیده پرسید :

« دیوو ، چیه ؟ چطور شده ؟ »

آدم موسفیده هیچی نگفت . ما فهمیدیم اسمش چیه . اسمش دیوو بود بعد در جواب زنک گفت :

« این نه سگهامنوطناب پیچ کردن . » در اینموقع زنک فریادی کشید و وارد خانه شد و از در عقب خانه بطرف با تالاق دوید و بعد دیگه هیچ خبری ازش نشد .

کمون میکنم زنش بود اما من سردر نمیآرم به آدم موسفیدزن رو میخواد چکار کنه ، اصلا چرا باید عروسی کنه . خیلی خوب شد

## يك و جب خاك خدا

ما او نو با خود مون آوردیم همونطوریکه من از دیدن به زن سفید پوست که شوهرش سیاه باشه بدم میاد از اینم که به نفر آدم موسفید بایه زن ازدواج کرده باشه دلخور هستم .

ویل پرسید :

«خوب حالا که اونو کرفتش ، چکار از دستش برمیاد ؟»  
«چه کار از دستش برمیاد ؟ هیچی ، چسای رکه طلارو به ما نشون میده.»

«این به کار صحیح و علمی نیس . تو که خودت رو طرفدار علم میدونی راستشو بگو اینکار درسته که تومیکنی ؟»  
«من گمون می کنم کار صحیحی باشه برای اینکه میدونم دارم چکاری کنم بعضیها میکنن پیشگوئی راجع بمحل رکه طلا کار علمی نیس . اما من عقیده دارم که برعکس به کار کاملاً علمییه ، من محض خاطر همین طریق علمی ، از این آدم موسفیده استفاده میکنم .»

«بعضی هایه شاخه از درخت بید میکنن و بعد روی زمین به جائی را میکنن و میکنن این زیر حتماً آب پیدا میشه . یاراست میکنن یادروغ . خودم شنیدم که بعضی از اونا میکنن همینجا رو بکنین وقتی مته هفتاد هشتاد متر یائین میره به قطره آبم پیدا نمیشه . اینکه کاری نداره آدم ممکنه بجای یه درخت بید طاس بندازه و از روی طاس بگه یه جائی از زیرش آب درمیاد یا نه . این معلومه که بعضی وقتها ممکنه سرشاخه بید بطرف زمین خم بشه و اتفاقاً از همونجا هم آب دربیادش و درعین حال ممکنه عکس این مطلب هم اتفاق بیفته . من که اگر بخوام یه دفعه دیوونگی بکنم و به جائی رو بهوای آب بکنم باطاس این کار رو می کنم .»

تای تای با اوقات تلخی گفت : «موضوع اینسه که تویه مغز علمی نداری عیب کار هم همینجاست . من برعکس تویه اصول علمی عقیده دارم . از اولم همینطوری بودم و مطمئنم تا آخر عمرم هم همینطوری می مونم . من مثل تو موضوعهای علمی رو مسخره نمی کنم و بشوخی نمی گیرم.»

## ارسکین کالدول

پس از اینکه همگی شام مقوی و خوبی مر کب از سوپ بلغور، سیب زمینی سرخ کرده، بیسکویت تازه و گوشت خوک سرخ کرده خوردند، نای نای و ویل در خود احساس نشاط و آرامشی کردند.

پلوتو هم تا آنجا که شکمش جا داشت خورده بود، ولی آرام نداشت و می خواست هر چه زودتر برود. وی میدانست که بساید هر چه زودتر بخانه اش برود تا بتواند صبح زود از خواب برخیزد و مبارزه انتخاباتی را شروع کند. به تدریج نسبت ب نتیجه انتخابات نگران میشد زیرا اگر در آن شکست می خورد و انتخاب نمیشد، نمی دانست چه کاری از دستش برمی آید، هیچ کار و حرفه دیگری نداشت و بسا اینکه مالک شصت جریب زمین بود و سیاهپوستی در این زمین برایش کار می کرد ولی محصول پنبه آن زمین چندان نبود که مخارج زندگی او را تأمین کند. او اگر میتوانست جنس تازه باب طبع مردم پیدا کند ممکن بود دستفروشی کند. قبلا هم در حدود ده سال بهمین کار مشغول بود و هر چند صباح جنسی مخصوص می فروخت؛ اما این کاسبی فقط انقدر درآمد داشت که بتواند خرج اتومبیلش را در بیاورد. اصلا او اهل اینکار نبود و دلش میخواست کمتر فعالیت کند. وقتی در شهر بود معمولا در صندلی راحتی بزرگی در اطاق می نشست و بتماشای بازی بلیارد و یا صحبت درباره سیاست مشغول میشد. او خودش می دانست که نباید وقتش را زیاد تلف کند ولی در ضمن دلش هم راضی نمیشد در هوای گرم دوره بیفتد و نیل لباسشویی و یا کرد ظرفشویی بفرشد. اجناسی که مشتری نداشت و اگر هم مشتری پیدا می شد پولی نداشت تا در بهای آن بپردازد. اما اگر در انتخابات موفق میشد، آنوقت دیگر اوضاع تغییر میکرد. او می توانست حقوق و مزایای حسابی بگیرد. معاوینش به همه کارها رسیدگی و به همه جا سرکشی می کردند و او باز مثل سابق نمیتوانست بنشیند و بازی بلیارد تماشا کند.

در این موقع پلوتو گفت: «گمون می کنم بهتر باشه من برم خونمون.»

ولی هیچ کوششی برای برخاستن از روی صندلی نکرد و کسی

هم به گفته او اعتنائی نکرد .

دارلینگک جیل با گریز لدا و روزاموند وارد شدند و دارلینگک جیل سرطاس پلوتورا نوازش کرد . او مخصوصاً جلو پلوتو نمایستاد تا تاوانتواند دست دور کمرش بیندازد ، پلوتو هم چاره‌ای نداشت جز اینکه شوخیها و اذیتهای دارلینگک جیل را تحمل کند ولی امیدوار بود او تا چند لحظه‌ی دیگر حاضر شود روی زانویش بنشیند .

ویل پرسید: «کی می‌خوای اون آدم موسفیده رو بیاریش اینجا تماشا کنیم؟»

تای‌تای در جواب گفت: «یه خورده دیگه صبر داشته باش و عجله نکن بلاک سام باید ظرف شوریش تموم بشه . اونوقت من میفرستمش بره تو آغل اونو ورش داره بیاره . عموفلیکس هم میتونه تا آدم موسفیده اینجاس شامش رو بخوره .»

دارلینگک جیل در حالی که با سرطاس پلوتو بازی می‌کرد گفت: «من دیگه حوصله‌ام سر رفته و میخوام هرچی زودتر اونو ببینمش . پلوتو گفت: «راستی من دیگه باید برم خونه.» هیچکس متوجه صحبت پلوتو نشد و کسی باواعتنا نکرد . روزاموند رو بگریز لدا کرد و گفت: «منم دلم میخواد ببینمش، راستی چه شکیه؟»

«خیلی قوی و خوش هیکه . خوشگل هم هست .»  
ویل در حالیکه با صورت خود ادائی در می‌آورد گفت: «گور پدرش ریختش مثل یه زن میمونه .»

تای‌تای گفت: «من هیچ خوشم نیامد سر برش بذارین - شما دخترهام اگر فکری بسرتون افتاده باید غاز بچرین اون فقط باید مشغول کار خودش باشه و با من کار بکنه .»

دارلینگک جیل روی زانوان پلوتو نشست و او را متعجب و خوشحال ساخت . وقتی هم که دارلینگک جیل دستهایش را دور گردن پلوتو انداخت و او را بوسید ، پلوتو از خوشحالی صورتش برق زد .  
تای‌تای پرسید :

«چرا تو و پلوتو با هم عروسی نمیکنین؟»

## ارسکین کالندول

پلوتو با اشتیاق فراوان گفت :

« من هر دقیقه حاضرم شب و روز دعا می کنم زودتر این کار بشه . »

« راستش را بخواهی ، فکر من از این بابت خیلی راحت میشه ،

اگر تو باهات عروسی کنی . »

« منمکه هر دقیقه حاضرم . »

دارلینگک جیل پرسید : « تو حاضری چه کار کنی ؟ »

« هر دقیقه تو بگی باهات عروسی بکنم . »

« با من ؟ با من عروسی کنی ؟ »

پلوتو در حالی که سرش را بیدن دارلینگک جیل فشار می داد اضافه

کرد : « من دیوونه تو هستم . دیگه بیش از این نمی توانم صبر بکنم . میخوام

هر چه زودتر با تو عروسی بکنم . »

دارلینگک جیل در حالی که با مشت بشکم پلوتومی کوفت و بدون

ملاحظه مثل اینکه روی طبلی بکوبد روی آن می زد گفت : « هر وقت

شکمت رویه کاریش کردی ممکنه برای این موضوع فکری بکنم اما حالا

با این وضع نمیتونم باهات عروسی کنم خرس کنده . »

پلوتویس از این جواب هیچ نگفت و تا یک دقیقه همه ساکت

بودند سپس گریز لدا بلند شده بطرف آنها آمد و کوشید پلوتو را از چنک

دارلینگک جیل خلاص کند . رو بدارلینگک جیل کرد و گفت :

« هیس ! اینطور حرف نزن خوب نیست . »

« خوب پس چی صدای بز نم . عروسمک فرنگی که همیشه صدای

کرد پس باید گفت خرس کنده . »

نای نای از جابر خاست و از اطاق بیرون رفت و همه تصور کردند

که رفته است تا آدم موسفید را از آغل بیاورد . سایرین ساکت نشسته

بودند سعی می کردند بپلوتو نگاه نکنند . پلوتو که از رفتار دارلینگک

جیل ناراحت شده بود همان طور ساکت ماند و لسی بیش از پیش مشتاق

بود که با دارلینگک جیل ازدواج کند .



## فصل نهم

از بیرون صدای کوبیده شدن محکم پاشنه های کفش بیروی ایوان جلوی خانه شنیده شد و سپس صدای تای تای بگوش رسید . او با صدای بلند بعمو فلیکس دستور می داد که «دیو» را بدرون خانه ببرد و او را همانجا بگذارد .

«برو، ببرش تو برو بچه ها منتظرن یه نگاه یهش بکنن . لحظه ای بعد آدم موسفید بر آستانه در اطاق ظاهر شد . عمو فلیکس هم در حالی که لوله تفنگ را پشت سر او گرفته بود و از ترس مثل بید می لرزید عقبش می آمد .

وی از اینکه چند لحظه ای موقتاً از مسئولیت نگهداری و محافظت دیو خلاص شده بود خیلی خوشحال بنظر می رسید . تای تای بوی گفت برود و در آشپزخانه شامش را بخورد و آنگاه بالحن تبختر آمیزی گفت :

«این همونه که آنقدر می خواستین نماشایش بکنین .» سپس تفنگ را که از عمو فلیکس گرفته بود کنار یک صندلی قرار داد و به دیو گفت «بروروی صندلی بنشین و راحت باش .» ویل در حالی که از سفیدی مور پوست دیو متعجب شده بود از او پرسید :

«اسمت چیه .»

«دیو.»

«دیوی خشک و خالی.»

«دیو داسون .»

«میتونی پیش گوئی بکنی در کجای این زمینها پیدامیشه.»  
«نمیدونم . تا حالا امتحان نکردهام .»

«خوب ، پس برو دعا کن بتونی این کارو بکنی . زیرا اگر از عهده اینکار بر نیائی برو بچه‌های اینجا خیلی از دستت عصبانی و دلخور میشن و اونوقت خدا می‌دونه چه بلائی سرت میارن .» تاسای تاسای وسط صحبت ویل دوید و گفت : «البته که میتونه ، خیلی هم خوب می‌تونه اما خودش خبر نداره .»

ویل دوباره روبه دیو کرده گفت :

«من می‌خوام اون طلائی رو که تو پیشگوئی می‌کنی با چشم خودم ببینم دلم می‌خواد اونو تو دستم بگیرم و گوازش بزنم تا مطمئن بشم .»

ویل ، این طور ناراحت و دستپاچه اش نکن او خیلی جوونه به خورده بهش مهلت بده وقتی بزرگتر شد یکی از اون پیشگوهای مهر که میشه .»

دارلینگک جیل و روزاموند در تمام این مدت چشمشان را به دیو دوخته بودند و او را برانداز می‌کردند .

روزاموند از دیدن او تا حدی احساس ناراحتی و هراس کرد و بدون اختیار خودش را روی صندلی کمی عقب کشید .

ولی دارلینگک جیل کمی هم بجلو خم شد و مستقیماً بچشمان دیو خیره شده بود .

دیو متوجه نگاه‌های خیره دارلینگک جیل شد و خودش نیز چشم بچشم وی دوخت . سپس لبانش را گاز گرفت . خیلی دلش می‌خواست بداند آن دختر کیست .

وی تا کنون دختری بآن قشنگی ندیده بود و از شدت هیجان کمی می‌لرزید .

همگی متوجه دیو بودند و او را نگاه می‌کردند . دیو حالت حیوانی را که در پشت میله‌های قفسی در باغ وحش باشد پیدا کرده بود .

همه باونگام می کردند ولی او فقط قادر بود در هر لحظه بیک نفر متوجه شود. لذا یکی یکی ناظرین را نگاه کرد و دوباره متوجه دارلینگک جیل شد. احساس کرد که هر چه بیشتر بروی می نگرد از او بیشتر خوشش می آید. دلش می خواست بداند آیا آن دختر زن یکی از آن مردانیست که در اطاق هستند یا نه.

ویل دوباره از او پرسید :

« روی این زمین های سخت و خشک راحت هستی ؟ »

« آره ، خیلی خوبه . »

« اما تو بیشتر مایل بودی بر کردی منزلت که تو با تلافی واقع

شده اینطور نیس ؟ »

« چه میدونم . »

دیبو پس از گفتن این جمله دوباره متوجه دارلینگک جیل شد

دارلینگک جیل در این موقع بروی او می خندید .

او نیز جرأت پیدا کرد که در جوابش لبخندی بزند .

تای تای بسندلی تکیه داد و گفت :

« برو بچه ها مواظب دارلینگک جیل و دیبو باشین چه جووری دارن

همدیگره و نگاه می کنن . »

تا آن موقع بقره های تای نرسیده بود که دیبو هم مثل دیگران

یک آدم معمولیست. از دیشب تا آن موقع تای تای او را غیر از آدمهای دیگر

می دانست ولی پس از اینکه خنده دارلینگک جیل را بروی او دید پی

برد که وی نیز حقیقتاً آدمی مثل دیگرانست . با وجود این او یک آدم

موسفید بود مطابق اظهار نظر مردم دارای قدرت مافوق الطبیعه بود که

می توانست جای طلارا در زیر خاک نشان دهد . تای تای از همین لحاظ

دیبورا از دیگران متمایز و برتر می دانست .

ویل پرسید : « راستی ، اگر زنت بفهمه تو اینطور بدارلینگک جیل

نگاه می کنی چی میگه ؟ »

پسرك بسادگی جواب داد : « دختر خوشگلیه . »

« کی ؟ زنت ؟ »

«نه» دیوبو با چشم دارلینگک جیل را نشان داد و گفت: «اینو می‌گم خیلی خوشگله.»

«گمون نمی‌کنم تو اولین کسی باشی که این عقیده رو داشته باشی، اما اشکال اینجاس که دست پیدا کردن باین دختر خوشگل خیلی سخته مگه اینکه خودش بکسی علاقمند بشه. همین الان چند نفر چشمشون عقیشه و میخوان دلش رو بدست بیارن. مثلاً اون آدم چاقه رو که اون گوشه نشسته نگاهش کن. این یکی از اوناس که گلوش پیش این دختره گیر کرده. خدا می‌دونه که چند مدته عقب این دختره و هنوز هم نتونسته دلش رو بدست بیاره. از حالا دارم بهت می‌گم تو باید خیلی دزد سر زحمت تحمل بکنی تا بهش دست پیدا کنی.»

پلوتو با ناراحتی بیسرک میانه بالائی که در وسط اطاق روی صندلی نشسته بود نگاه می‌کرد. خیلی اوقاتش تلخ بود که دارلینگک جیل آطور بیسرک نگاه می‌کرد. وی می‌دانست که آن وضع نگاه کردن و کرم گرفتن دارلینگک جیل در آخر بجاهای باریکتری می‌کشید.

تای تای گفت:

«پسرک رو باید حسابی مشغول کارش بکنیم و گرنه کارها درست در نمی‌آد.»

ویل گفت: «حرف خالی که فایده نداره. اگر آدم خروس نکم می‌داره باید منتظر قوقولی قو کردنش هم باشه.»

تای تای دردنباله صحبت‌هایش گفت: «بجرفهای این آدم گوش نکن حالا درست دقت کن ببین چی دارم بهت می‌گم. اون دختره رو می‌بینی که وسط نشسته؟ اون زن بو که واسمش هم گریزلداس. آکه از من می‌پرسی من عقیده‌ام اینکه خدا تا حالا دختری باین خوشگلی خلق نکرده. اما مواظب باش با اون هیچ کاری نداشته باشی.»

اون یکی هم که اون ورتر نشسته و گوشه لبش چال قشنگی داره روزا موندوزن و بله، با اونم کاری نداشته باش. اما اون که اینهمه بهش نگاه می‌کنی اسمش دارلینگک جیله وزن کسی هم نیستش. اما

### يكوجب خاک خدا

این دلیل همیشه توبتونی باهاش نزدیک بشی . منم دارم کوششهام رو می کنم که بلکه بتونم راضیش کنم با پلوتو عروسی بکنه . پلوتو هم اون آدم چاقه اس که وسط اتاق روی صندلی نشسته . او امسال میخواد انتخاب بشه . وقتی موقع انتخابات شد ، ممکنه بتوا اجازه بدم بری رأیت رو باسم او تو صندوق بندازی .

ویل گفت :

« بیخودی فایده نداره بهش سفارش میکنی با دارلینگک جیل کاری نداشته باشه . خودت روز حمت میدی و خسته می کنی همین حالا نگاه کن چه جووری دارن با چشم همدیگر روم میخورن . »

« من نمی خواستم این مطلب را بگم ولی حالا که تو سرش را در آوردی باید باین پسره یاد آوری بکنی که از عهده من خارجه جلوی دارلینگک جیل رو بگیریم . او بعضی وقتا به دفعه بی خودی بسرش میزنه و خل و دیوونه میشه . »

در موقعی که دیوود دارلینگک جیل بیکدیگر نگاه می کردند تایی سر در دلدرا دوباره باز کرد و با صدائی که همه حاضرین در اطاق بخوبی می شنیدند بصحبتش چنین ادامه داد .

« گمون می کنم خدا با من خیلی سر لطف داشته برای اینکه خوشگل ترین دخترها و عروسی رو که ممکنه آدم آرزوش رو بکنه نصیب من کرده . خیلی هم خوش شانس بودم که تا حالا وضعم تا امروز آرام و مرتب بوده . بعضی وقتها بخاطرم میرسه که مبادا وضع بهمین سادگی و آرامی هم نمونه و به روز برسه که این دخترهای خوشگل برام اسباب درد سری درست بکنن اما خدا را شکر که تا حالا از این بابت ناراحتی پیش نیومده . درسته که دارلینگک جیل بعضی وقتها سر موضوع های بیخودی خلبازی در میآره و کارهای بی قاعده میکنه اما تا حالا هرچی بوده بخیر گذشته و من از این قسمتها دلواپسی نداشته ام . »

گریز لدا گفت : « بابا ، خواهش می کنم دوباره این موضوع هارو از سر نگیری . »

« من حرف بدی نمی زنم که خجالت بکشی . » تایی تایی با حرارت

و هیجان بیشتری بصحبتش ادامه داد :

« راستش رومیکم گریز لدا خوشگلترین دختریه که من در عمرم دیدم و کمونم نمی کنم هیچ آدم باذوقی تا حالا از یستانهای گریز لدا برجسته تر و هوس انگیز تر دیده باشه . آره دیگه ، آدم باذوق لازمه تا قشنگی این پستانهارا درک بکنه . برای خاطر همین قشنگی و برجستگی که بعضی وقتا به هوسهایی بلکه من میفته و دلم میخواد مثل این سگهای شکاری که عقب به سگ ماده میفتن، رو چهار دست و پا راه برم و یا هاش رولیس بزوم . این عین حقیقته . »

ویل بگریز لدا و روزا موند چشمکی زد و از نای نای پرسید :  
« مقصودت اینه که بگی پستونهای اونو دیدی ؟ »

« دیدم ؟ به ! خدا عمرت بده ! من هر وقت فرصت پیدا کنم سراغش میروم تا از دیدن چیزاش لذت ببرم . همونطوریکه خرگوش از شبدرخوشش میاد منم دلم میخواد از این فرصت ها بیشتر گیر بیارم . موضوع اینه که اگه آدم به دفعه اون پستونها رو ببینه تازه اول کاره . دیگه از اون بیعد محاله آدم بتونه آروم بنشینه و فکر اون منظره رو از سرش بدر کنه همش بی فرصتی میکرده تا دوباره بتونه اونارو ببینه و هر دفعه هم که آدم موفق بشه ، علاقش بیشتر میشه و میلش میکشه بیشتر ببینه . مثل آدم تشنه ای که هر چی آب بخوره بیشتر احساس تشنگی می کنه . مثلاً آدم راحت و بی خیال توی حیاط نشسته ، به دفعه موضوع یادش میفته . هر کاری میکنه فکرش رو از سرش بیرون کنه میسر نمیشه . آدم خیلی کوشش می کنه بلکه موضوع از یادش بره اما دست خودش نیس برعکس بدتر میشه و میل و رغبت بیشتری تولید میشه و آنقدر ادامه پیدا میکنه تا آدم مجبور بشه دوباره بره اونارو ببینه . ممکنه هست که آدم بتونه موقتاً از فکر آن موضوع خلاص بشه . اما باز فرصت دیگه ای پیدا بشه باشدت بیشتری خود نمائی میکنه . من وقتی دیگه نمیتونم خودم رو از دست این فکر نجات بدم مجبور میشم بلندشم و بیسرو صدا با نوك پنجه تا پشت پنجره اطاق بیام بلکه به دفعه دیگه بتونم اون چی رو که دلم میخواد ببینم . »

گریز لدا که از شرم صورتش قرمز شده بود گفت: «اوه! بابا مگه توقول ندادی دیگه از این حرفها راجع بمن تزی؟»  
 «دختر، چی میگی! تو نمیدونی من با این حرفام دارم خوشگلی تو رو تمجید و تعریف می کنم. من بهترین حرفهائی رو که به مردی درباره زن میتونه بگه دارم می زنم وقتی مردی آتقدرازیه زنی خوشش بیاد که حاضر بشه چهار دست و پا دولابشه و پاهای اون زن رو ببوسه، اون زن باید خیلی خوشحال بشه و از خوشگلی خودش کیف بکنه.»

تای تای در اینموقع در جیبهایش بکاش پر داخت و پس از چند لحظه يك سکه بیست و پنج سنتی دواورد و دردست گریز لدا گذاشت و گفت:

«بیا، اینو بگیر. دفعه دیگه که رفتی شهر به چیز خوبی برای خودت بخر خیلی دلم میخواس پول داشتم بیشتر بهت می دادم.»  
 ویل دوباره به گریز لدا و روزاموند چشمکی زد و بتای تای گفت: «گوش کن ببین چی میگویم، تو با این حرفها خودت رو لومیدی. اگه مواظب خودت نباشی و بهمین ترتیب بخواهی ادامه بدی، دیگه شانس دیدن گریز لدا رو با اون وضعی که دلت میخواد بدست نمیاری. برای اینکه او از این ببعده خودش رو از چشم تو مخفی می کنه و اجازه نمیده یواشکی نگاهش کنی.»

«پسر، همینجاس که داری اشتباه می کنی. من از تو چند تا پیرهن بیشتر پاره کردم و میدونم زنها چه اخلاقی دارن. گریز لدا هیچوقت کوشش نمیکنه خودش رو از من ببوشونه و نذاره ببینمش. او الان در نیامد بمن حرفی بزنه اما مطمئنم از این پس هم هر وقت که بتونم او نو در حالی که میخوام ببینمش هیچی نمیگه و بدش نمیاد. اون خودش خوب میدونه که من چقدر اهل ذوقم و از خوشگلیش خوشم میاد. گریز لدا اینطور نیس؟»

«اوه! بابا از این حرفها تزن.»  
 «دیدی؟ نگفتم من اخلاق این زنها رو می شناسم. تا چند

### ارسکین کالدول

روز دیگه بازم در اطاقش رو باز میداره و منم می‌تونم جلو درواسم و هر جاش رو دلم بخواد سیر تماشا بکنم . به دختر بساین خوشگلی بالاخره حق داره اگر بخواد خودش رو بمردم نشون بده . من از این بابت هیچ سرزنش نمی‌کنم . چیزی که ازش کسر نمیشه در ضمن به رزق چشمی هم برای دیگرونه .

کرینز لدا صورتش را در دستش پوشانید و با التماس گفت : «بابا تو رو بخدا ول کن دیگه . توقول داده بودی دیگه راجع باین موضوع صحبت نکنی .»

نای‌نای بعدی سرگرم صحبت‌های خودش بود که متوجه نشد دارلینگک جیل از جا بلند شده و دست دیوورا گرفته است و بطرف در می‌برد . ولی یکدفعه چشمش به دیووا افتاد که نزدیک در ایستاده بود و می‌خواست با دارلینگک جیل بیرون برود لذا از جایش پرید و تفنگک را برداشت و بطرف دیوورا اول رفت و با عصانیت باو فرمان داد :  
«نه ، تونباید از اینجا بیرون بری . بر کرد همون سرجات رو صندالی بنشین .»

دارلینگک جیل گفت : «بابا ، به دقیقه صبر کن .» پس از آن بطرف پدرش دوید و دستهایش را دور گردن او حلقه زد : «بابا به دقیقه اجازه بده ما باهم تنها باشیم . اون خیال فرار کردن نداره . ما فقط می‌خواهیم بریم بیرون توایوون به خورده آب بخوریم و به جا که خنک باشه بنشینیم . اون فرار نمیکنه . تو فرار نمیکنی . اینطور نیس دیووا؟»  
نای‌نای بالحنی نرم تر گفت : «نه ، تونباید فرار کنی .»  
دارلینگک جیل خودش را بیشتر به پدرش چسباند و گفت : «نه بابا ، فرار نمیکنه .»

«راستش نمیدونم چکار بکنم .»

«دیووا ، تونمیخواهی فرار کنی ، اینطور نیس ؟»

پسرك سرش را به علامت نفی چند بار تکان داد . او جرأت نمی‌کرد با نای‌نای صحبت کند . دلش می‌خواست از او خواهش کند اجازه بدهد چند دقیقه تنها با دارلینگک جیل بیرون برود . باز با امید این که



تای تای اجازه بدهد با تکان دادن سر نشان داد که خیال فرار ندارد. تای تای گفت: «من دلم راضی همیشه. وقتی اوتو تاریکی از اینجا بیرون میره و کسی هم نباشه مواظبش باشه تا فرصت دستش بیاد از این ایوان میپره پائین و فرار میکنه و از چنگ من در میره. منم که دیگه نمی تونم تو تاریکی شب گیرش بیارم. نه، این کار خطرناکيه. من که دلم راضی همیشه.»

ویل گفت: «ولش کن بذار با دارلینگک جیل بره. برای فرار کردن از اینجا نمیخوان بیرون برن او فکر فرار نمیفته. او از موقعی که دارلینگک جیل رو دید علاقه اش باینجا بیشتر شده، اینطور نیس پس رک؟»

دیوسرش را تکان داد و کوشش کرد بآنها بقبولاند که خیال فرارند ارد. آنقدر سرش را تکان داد تا تای تای حاضر شد و تفنگ را کنار دیوار گذاشت و گفت:

«من هنوز دلم راضی نشده اما بهت اجازه میدم بیرون بری بشرط این که یادت باشه اگه فرار بکنی وای بحالت. وقتی دوباره گیرت بیارم پدرت رو در میارم. دستور میدم باز نجیر دست و پا ترا بندن و توانبار حبست کنن بطوری که دیگه خیال فرار کردن بکله ات بیفته. من قصد اینه که تو رو پیش خودم نگهدارم تا جای ر که طلا رو بهم نشون بدی. در هر صورت فکر گول زدن منو از سرت بیرون بکن برای اینکه اگه من عصبانی بشم تو از دستم جون سالم بدر نمی بری.»

دارلینگک جیل دست دیورا گرفت و او را از اطاق بیرون برد. سپس دو تائی از راهروی تاریک عبور کردند و بطرف ایوان پشت خانه رفتند. سطل آب خالی بود لذا بطرف چاه رفتند. دیو از چاه آب درآورد و در سطل ریخت.

دارلینگک جیل دست زیر بازوان دیو انداخت و از او پرسید:

«تو منو از زنت بیشتر دوست نداری؟»

دیو در حالی که بازوانش از شدت هیجان می لرزید گفت: «خیلی دلم میخواست با تو عروسی می کردم. من نمی دونستم توی این قسمتها

## ارسکین کالدول

دختری بخوشگلی تو پیدا میشه . توفشنگترین دختری هستی که من تا حالا درعمرم دیدم . تو بدنت نرم ولطیفه . صدات مثل آواز پرنده ها میمونه و نت هم یه بوی خوبی میده ..

هر دوروی پلکان ایوان نشستند . دارلینک جیل از شنیدن حرفهای دیبو لرزش مطبوعی در بدنش احساس می کرد . وی چنان سخنانی تا کنون از هیچ مردی نشنیده بود .

پس از چند لحظه از دیبو پرسید :

« چرا همه جای بدن تو سفیده ؟ »

دیبو آرامی جواب داد :

« من همین طوری بدنیا اومدم . دست خودم که نیس ، شکلم

اینطوریه . »

« بنظر من تو خیلی خوش قیافه هستی . تو هیچ بمردهای دیگه شباهت نداری . من خوشحالم که تو این شکلی هستی . من ازت خوشم میاد . »

دیبو با صراحت پرسید :

« حاضری با من ازدواج کنی ؟ »

« تو که قبلا عروسی کردی . »

« من دیگه نمیخوام با اون زندگی کنم . من تو رو نمیخوام ، دلم میخواد با تو عروسی کنم . تو خیلی خوشگلی و من تو رو نمیخوام . »  
« اگه منو انقدر دوست داری حتماً لازم نیس با هم عروسی بکنیم . »

« چرا ؟ »

« هیچی دیگه چرا نداره . »

« آخه اینطوری که نمیتونم اون کارهایی رو که دلم میخواد

بکنم . »

« اینقدر هالو باش . »

« من می ترسم . ممکنه اگه بقهمن منو کتکم بزنی . نمیدونم

شاید بلائی سرم بیارن . »

« خیلی بد شد که با با تو رو با طناب بست و با اینجا آورد . اما من

از این موضوع خوشحالم .

دارلینگک جیل خودش را بدیو نزدیک ساخت و دستش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی شانه او گذاشت . دیو او را باهیجان و اشتیاق زیادی در آغوش گرفت .

«دلت میخواد منو ببوسی ؟»

«میذارى این کار رو بکنم ؟»

«آره خیلی خوشم میاد .»

دیو او را بخودش چسباند و بوسید .

دارلینگک جیل عضلات برجسته او را روی سینه خودش احساس کرد و از این احساس غرق در لذت و کیف شد .

در این موقع دیو دارلینگک جیل را بغل کرد و بطرف حیاط راه افتاد . نمی دانست کجا می رود ولی در همان حال که او را در آغوش روی دستهایش گرفته بود در تاریکی شروع بدویدن کرد .

«کجا داریم میریم ؟»

«میریم به جایی که یه خورده دور تر باشه و اوناسباب زحمتون نشن . من نمیخوام اونابیان و منومجبور کنن باین زودی بانبار بر گردم .»  
سپس دیو دارلینگک جیل را بانتهای حیاط برد و روی کنده درختی نشست در حالیکه او را روی زانوانش نشانده بود . دارلینگک جیل هم که دلش نمی آمد از بغل او پائین بیاید دستهایش را محکم دور گردن دیو حلقه زده بود .

«وقتی طلا پیدا شد ، قسمتی از اونور میداریم و باهم از اینجا میریم : تو حاضری این کار رو بکنی ، اینطور نیس دیو ؟»

«آره من حاضرم . همین الانم اگه تو حاضر باشی باهات میام .»  
دارلینگک جیل در نجوا گفت :

«من هیچ اهمیت نمیدم بعدش چی پیش میاد . هر کاری تو بگی حاضرم بکنم هر جا بخواهی منم باهات میام .»

پس از چند لحظه سکوت دیو از او پرسید : «چرا تو رو دارلینگک جیل صدا میزنن ؟»

## ارسکین کاندول

« وقتی من به دختر کوچولو بودم همه منو دارلینگک صدا میکردن . اسم خودم جیله . برای همین هم وقتی هم بزرگ شدم همه منو دارلینگک جیل صدا میزنن و همینطور این اسم روی من موند . »  
« راستی خیلی اسم خوبیه . من هرچند فکر میکردم نمیتونستم از این بهتر اسمی روی تو بگذارم . تو حقیقتاً دارلینگک هستی . »

« پس دوباره منو ببوس . »

دیبو او را کمی بالاتر آورد و خود نیز سرش را آنقدر خم کرد تا لبانشان بر روی هم چسبید . سپس در حالی که همه چیز را فراموش کرده بودند روی زمین در آغوش هم افتادند . فشار بازوان دیبو و عضلات برجسته وی دارلینگک جیل را دوباره از خوشحالی و نشاط بلرزش انداخت .

تای تای و ویل بجستجوی آنان بایوان عقب خانه آمدند . تای تای آنها را صدا زد و سپس از روی عصبانیت فحشی داد . ویل گفت با سروصدای زیاد پسرک را نترساند و خودش برای برداشتن چراغ بادی بداخل خانه برگشت .

وقتی چراغ را آورد ، تای تای آنرا از دستش گرفت و شروع بجستجوی حیاط کرد و با عجله و ناراحتی بهر قسمت سرکشی کرد . از شدت عصبانیت بسر ویل داد می کشید و بدارلینگک جیل و دیبو فحش میداد و گوشه و کنارهای حیاط را می کاوید .

روزا موند و گریز لدا نیز از خانه بیرون آمدند و در کنار چاه ایستادند تا ببینند کار بکجامی کشد .

تای تای پشت سر هم می گفت :

« من میدونستم . من از اول این موضوع رو میدونستم . »

ویل گفت :

« ما اونارو پیدا شون می کنیم . اوناز اینجا خیلی دور نشدن . »  
« من میدونستم . خوب میدونستم که بالاخره پسر هـ وسفیده فرار میکنه و از چنگم در میره . »

ویل بحال اعتراض گفت :

### پسوجب خاک خدا

«باور نمیکنم او فرار کرده باشد. من شرط می‌بندم که او همین گوشه و کنارها قایم شده و منتظره عصبانیت تو تمام بشه و بیادش بیرون. آخه تو با این داد و فریادت اونو میترسونیش. موقعیکه اونا از اطاق بیرون رفتن خیال فرار کردن نداشتن. پسره بیشتر مقصودش این بود که یه جا تو تاریکی با دارلینگک جیل تنها باشه. خیال فرار کردن نداشت. تو عقب دارلینگک جیل بگرد. هر جا اونو گیرش بیاری، دیو حتماً همونجا س. این دختره تصمیم گرفته بود که امشب با دیو باشه و خودش اونویه گوشه‌ای برده و قایم شدن.»

«من میدونستم. از اول میدونستم. آره دیگه آدم موسفیده من از جنگم بیرون رفتن.»

روزاموند و گریزالد از نزدیک چاه آب با صدای بلند پرسیدند :

«بابا، پیداش نکردی هنوز؟»

تای تای بقدری حواسش متوجه پیدا کردن دیو بود که اصلاً با آنها جوابی نداد.

ویل در جواب آنها گفت :

«اوناهمین گوشه‌ها هستن. جای دوزی نرفته‌ان.»

تای تای در جستجوی آنها دورخانه را گشت زد و از گودال عمیق کنارخانه نیز رد شد و نزدیک بود که درون آن بیفتد و چند لحظه‌ای که حواسش جمع نبود با کله بدبو و ارجحاط برخورد کرد. وقتی از نزدیک درخت بلوط رد شد یک دفعه در نور چراغ بادی سر و کله سفید دیو پیدا شد.

تای تای جلوتر دویده آندورا دید که روی زمین در آغوش هم دراز کشیده و اصلاً متوجه نزدیک شدن او نشده‌اند با اینکه نور چراغ بادی بچشمان دارلینگک جیل افتاده و مانند دو ستاره برق میزد، وی کوچکترین حرکتی که ناشی از توجه بنزدیک شدن پدرش باشد از خود نشان نداد. ویل تایی تایی را دید که در جای خود ایستاده است و بنقطه‌ای می‌نگرد لذا ملتفت شد که آنها را پیدا کرده است. بطرف او رفت تا بداند

## ارسکین کالدول

چرا تای تای آنها را صدا نمیزند . روزاموند و گریز لدا نیز از عقب سر رسیدند .

تای تای بعقب برگشت و از ویل پرسید : « تو تا حالا به همچی منظره ای دیده بودی ؟ راستی اینها دارن چه کار میکنن؟ »  
ویل منتظر ماند تا روزاموند نزدیک شود . سپس با انگشت دارلینگک جیل و دیورا آباونشان داد هر دو چند لحظه ساکت ایستاده و کوشیدند در نور چراغ وضع آنها را درست ببینند .  
تای تای ناگهان احساس کرد که کسی او را بعقب سر بر کرداند و بطرف خانه جلوراند . وی بدون اینکه تلفت بشود دور خود چرخید زد و در حالیکه تلوتلومی خورد از روزاموند پرسید :

« دختر چه خبرته ؟ چرا منو اینطوری هل میدی ؟ »

« بابا تو و ویل باید خجالت بکشین . دو تائی همینطوری ایستادین و اونارو تماشا می کنین . زود باشین بر گردین برین خونه . »  
تای تای یک دفعه متوجه شد چند قدم دورتر از جای اولش در کنار ویل ایستاده است لذا با حال اعتراض گفت :

« نگاه کن ، من هیچ خوشم نمیاد بامن اینجوری رفتار بکنین بگو ببینم موضوع چی بوده ، چرا این کارو کردی ؟ »

گریز لدا در جواب وی گفت : « بالابرین . تو و ویل باید خجالت بکشین همینطور ایستادین اونارو تماشا میکنین . زود باشین برین خونه و دیگه باونا نگاه نکنین . »

« خیلی خوب ، من کاری نداشتم که اونارو نگاه بکنم حالا شما دخترها بیخودی اومدین بمن میکنین خجالت بکشم . منکه کاری نکردم که خجالت بکشم . »

ویل و تای تای بطرف خانه راه افتاد و آهسته آهسته از آنجا دور شدند . هنوز بچاه آب نرسیده بودند که تای تای بعقب نگاه کرد و سپس از ویل پرسید :

« تو رو بخدا بگو ببینم مگه من چه کار بدی کرده بودم؟ »

« هیچی ، زنها خوششون نمیاد وقتی یکی از همجنساشون با

مردی هم آغوش شده، مردهای دیگره تماشا بکنن. برای خاطر همین هم روز-  
اموند و گریز لدا اینطوز سرت داد زدن مقصودشون این بود که من و  
تواونجا نمونیم ردارلینگک جیل و دیوورو که در آغوش هم خوابیده بودن  
تماشا بکنیم.»

«صحیح، پس موضوع از این قرار بود! باور کن که من  
اصلا متوجه موضوع نشدم و نفهمیدم که اون دوتائی باهم داشتن چکار  
میکردن. من فقط فکر کردم اونا و نجاردراز کشیدن و دارن همدیگرو  
نوازش می کنن. باور کن راست می گم، من اصلا تواون نور کمرنگ  
چراغ بادی نتونستم چیزی ببینم.»

## فصل دهم

آنها از طلوع آفتاب مشغول کندن گودال بودند و در آن موقع که نزدیک ساعت یازده شده بود، حرارت آفتاب درون گودال را چنان گرم و ناراحت کننده کرده بود که بدنرا میسوزاند و تاویل میانداخت.

بوک و شاو باوایل صحبت نمیکردند و باوکاری نداشتند. آنها هرگز باهم موافق و صمیمی نبودند و حتی فکر اینکه ممکن است بزودی طلاگیرشان بیاید بینشان هم رنگی و نزدیکی ایجاد نمیکرد. اگر اختیار دست بوک بود اصلا نمی گذاشت عقب وایل بفرستند و بآن جادعوتش کنند و در نتیجه اگر طلائی بچنگشان می افتاد همه اش بهعیب خودشان میرفت.

حالا هم اگر وایل می خواست از طلاهایی که پیدا میشد سهمی بردارد، وی حاضر بود تا پای مرگ هم زد و خورد بکند و نگذارد چیزی عاید وایل بشود.

وایل بدسته بیلش تکیه داده بود و شاورا در حال کندن زمین نگاه می کرد. در اینموقع کمی خنده اش گرفت ولی بوک و شاو کوچکترین اعتنائی بوی نکردند. آنها همانطور بکار خود ادامه میدادند مثل اینکه وایل اصلا در آنجا نایستاده بود.

د بنظر من بهتره شما شعورتون برسه و نذارین تایی تایی اینطور وادارتون بکنه که از گرما کیاب بشین و این گودال رو بکنین. او بدون اینکه به شاهی مایه بذاره اینهمه کار از کرده شما میکشه. راستی چرا



## يك وجب خاک خدا

اینجا رو ول نمیکنین و نمیرین به جایی که به کار حسابی داشته باشین و آخر هفته پولی تو دستتون بیاد؟ شما که نمیخواهین همه عمرتون رو تو این دهات تموم بکنین، مگر غیر از اینه؟ به تای تایی بگین خودش هرچی دلش میخواد گودال بکنه. شمول کنین برین عقب کارتون.»  
شاو در جواب ویل گفت:

« برو گمشو مرد بکه احمق!»

ویل چیزی نگفت و در حالی که آن دورا در حال کلنگ زدن و عرق ریختن تماشا می کرد سیگاری پیچید.

اوا همیشی نمیداد که همشهریها و کارگران ولایشش او را احمق بنامند، ولی دیگر حاضر نبود این فحش را از بوک وشاوشنود. آنها نیز میدانستند که با این طرز خطاب کردن ویل، چه زود او را از کوره در خواهند برد.

در اینمواقع ویل با ساکت میماند و دیگر حرفی نمیزد و یا این که از شدت عصبانیت کتک کاری راه میانداخت.

بوک نگاه می کرد به دهانه گودال انداخت تا ببیند آیا تایی در آنجا هست یا نه. خیلی دلش میخواست در صورتی که دعواتر راه بیفتد پدرش آنجا باشد زیرا تایی درمشاجراتی که بین پسرانش و ویل در میگرفت غالباً از آنها پشتیبانی می کرد. این بار هم اگر کار بجای باریکتر میکشید تایی جانب پسرانش را می گرفت.

ولی تایی در آن نزدیکیها نبود زیرا با دو نفر زارع سیاه پوست در زمینی که تازه حاضر کرده بودند مشغول خزینه کردن پنبه ها بود.

از آنجائیکه وی تمام وقتش را صرف کنندن زمین در جستجوی طلا کرده بود، پنبه را خیلی دیر کاشته بودند و حالاً تایی میخواست هر چه از دستش بر می آمد انجام بدهد تا بلکه بتواند تا آخر تابستان محصولی از آن زمین بدست آورد و برای تهیه پول بفروش برساند.  
او تا آن موقع هر قدر جاداشت از مغازه های واقع در ماریون نسبه آورده بود و دیگر بیش از آن میسر نبود و از آن گذشته از بانگ هم نمی-

توانست پولی قرض کند.

اگر محصول پنبه بموقع دست نمیداد و یا شیشه قوزه‌ها را فاسد می‌کرد، آنوقت معلوم نبود برای تأمین مخارج پائیز وزمستان آن سال از کجا می‌شد پول تهیه کرد.

او میبایست بدوقاطر علوفه بدهد، غذای دوزارع سیاه پوست با خانواده‌هایشان را فراهم سازد و مخارج خانواده خودش را نیز تأمین کند.

ویل دوباره صحبتش را از سر گرفت و بالحن استهزاء آمیزی گفت:

« بچه‌ها راستی چرا شما اینجارو ول نمیکنین برین آگوستا، آنلانتا و یا به جای دیگه‌ای که بهتون خوش بگذره ؟ آکه کف دستون مودر بیاره ، این جا طلا گیرتون نمیآد. لعنت بمن آکه مثل شما حاضر باشم تموم عمرم رومثل یه‌دهاتی زیون نفهم باقی بمونم فقط برای خاطر این که‌تای‌تای والدن دلش میخواد براش زمین بکنم و بیگاری بکنم.»  
« اوه! برو گمشو مردیکه شهری احمق!»

ویل نگاهی به بوک افکند و مردد بود که آیا بطرفش حمله کند یا نه . سپس گفت :

« زود باش آکه وصیتی داری بکن.»

شاو گفت :

« آکه خیال له‌ولورده شدن داری، خوب جائی اومدی معطل نکن دیگه.»

ویل بیلش را بگوشه‌ای افکند . دولا شد و از زمین يك تکه کلوخ بزرگ برداشت و سپس درحالی که سیگار خاموش شده را بازبان بکنارلیش میبرد چند قدم بطرف آنها رفت .

« من اینجا نیومدم که بیخودی دعوا راه بیندازم . اما آکه شماها نتون میخاره، بالابیا این جلو تا خوب مشت و مالتون بدم.»

شاو بادودست دسته بیل را فشرده و گفت : « آنقدر رجز نخون، توه میشه مثل سگ‌هار و قوق میکنی.»

## يك و جب خاك خدا

ويل دلش ميخواست با بوك دست وينجه اي نرم كند. او از شاو دق دلی نداشت ولی شاو همیشه در اينطور مواقع از برادرش حمايت می کرد .

ويل از روز اول از بوك بدش می آمد. وی از خود بوك چیزی ندیده بود ولی چون گریز لدا زن وی بود ويل هر وقت می خواست بگریز لدا نزد يك شود بوك را مانع راه خود میدید، آنها بارها باهم دعوا کرده بودند. البته علت واقعی این دعواها نیز گریز لدا بود.

واضح بود که بعدها نیز تا موقعی که گریز لدا زن بوك بود و باوی بسمی برد همیشه این كدورت و دعوا باقی می ماند.

ويل می دانست که با بوك آیشان بيك جوی نخواهد رفت و هر وقت فرصتی پیش بیاید دوباره كتك کاری شروع می شود .

بوك بالحن آمرانه ای گفت : «اون كلوخ رو بند از زمين.»  
ويل بالحن تند و خصم آلودی جواب داد: «ا که مردی بياجلو از دستم در بيار.»

بوك قدمی بعقب برداشت و زیر گوش شاو نجوائی کرد و سپس در حالی که بيلش را سردست بلند کرده بود بطرف ويل دريد . ويل نیز كلوخی را که در دست داشت با تمام قوت بسوی او پرتاب کرد . دسته بيل با ضربت محكمی بشانه ويل خورد. كلوخ به بوك نگرفت اما درست بوسط شكم شاو خورد و او از شدت درد دست روی شكمش گذاشت و دولا شد و ناله را سرداد.

وقتی بوك برگشت و برادرش را دید که آ نطور دولا شده است و از شدت درد بخود می پیچد فكر كرد حتماً ويل باو صدمه سختی وارد آورده است لذا از روی عصبانيت بار ديگر بيل را بالای سرش برده و بطرف ويل دوید و آن را با كمال قوت به پيشانی او زد.

ضربه آنقدر محكم بود که ويل را گيچ کرد ولی او از يادرنیامد و بار ديگر خشمنا كتر و در كينه تر از جای برخاست و قبل از اينكه بوك بار ديگر بيل را بلند کند بطرفش حمله ور شد.

« هر چه شما والدن های نعتی قلدر و كردن كلفت باشين من از

### ارسکین کالبول

شماها قلدرترم و از عهده تون بر میام، شیش نادیکه لازمه بیان بکمکتون تاپتونین منوبزونین من باین دعواها عادت دارم توشهرمون هر روز قبل از ناشتائی دودست از این کتک کاریها میکنم. «

بوک بالحن تحقیر آمیزی گفت :

« برومردیکه احمق! »

شاو از روی زمین بلند شد و دور و بر خود را گشت تاسنکی ، چوبی یا هر چیز دیگری که بدرد دعوا بخورد گیر بیاورد ولی چیزی گیر نیامد و بیلش هم پشت سر ویل افتاده بود .

بوک باردیگر بانیشخند و تمسخر تکرار کرد :

« مردیکه احمق! »

ویل فریاد زد:

« بیائین ننه سگها، هر دو تون بیائین جلو تا خوب پدر صاحبتون رو در بیارم. من هیچوقت از دهاتیهای مثل شما نمیترمسم. »

بوک باردیگر بیل را بلند کرد ولی ویل بسرعت جلو آمد و آنرا بایک ضربت از دستش بیرون آورد و با پایش بکناری انداخت تا از دسترس او دور باشد و سپس مشتی جانانه بزیر چانه بوک زد و او را نقش بر زمین ساخت.

شاو در حالی که دولاشده بود بسوی او حمله برد ولی ویل او را نیز با دومتت بر زمین انداخت بطوریکه شاو همان جا جلو پای او روی زمین پهن شد.

بوک از جایش بلند شد و بسوی ویل پرید و قبل از اینکه ویل ملتفت خودش بشود او را روی زمین انداخت و دستهایش را زیر تنه اش محکم گرفت و در همان حال چند مشت بسر و کله و پشت او زد .

در این موقع که هر سه نفر بمنتهای درجه کینه و خشم خود رسیده بودند سر و کله تائی تائی در بالای دهانه گودال پیدا شد و وقتی آنها را در آن حالت دید فریاد کشید و سپس بسرعت سرازیر شد و خودش را بوسط آنها انداخت . با هزار زحمت ویل و بوک را از هم جدا کرد و هر یک را بگوشه ای انداخت .

تای تاي از لحاظ جثه از همه آنها بزرگتر و ثنومندتر بود و خیلی خوب می توانست چند نفر را که دعوا می کردند از هم جدا کند . وی در این موقع در گوشه ای ایستاده بود و در حالی که نفس نفس میزد بآنها گفت :

« بسه دیگه . آخه شما چه رگتونه ؟ برای چه بیخودی باهم دعوا میکنین شما باید زمین رو بکنین تا طلاگیرتون بیاد . با دعوا کردن و کتک کاری که طلا پیدا نمیشه . »

بوک از جایش بلند شد و در حالی که چانه ورم کرده اش را با دست میمالید بانگهای که هنوز علائم خشم و کینه و انتقام در آن آشکار بود بویل نگاه می کرد پیدرش گفت :

« بفرستش بره همونجا که اومده . این ننه سگ اینجا چکار داره اومده ؟ اینجا جای سگهای هرزه نیستش که بیخودی ول بگردن . »  
« من هر موقع خودم دلم خواص از اینجا میرم . هیچ لازم نیست تودستور بدی . اگه راس میگی منومجبور بکن بدون میل خودم از اینجا برم . اگه راس میگی بیاجلو . »

تای تاي رویش را برگرداند تا ببیند شاعویی نکرده باشد سپس رو بآنها کرد و گفت :

« آخه شما چه مرگتون بود که بیخودی باهم دعوا بکنین ؟ الان هیچ موضوعی که باعث دعوا بشه در میون نیست . وقتی هم که طلا گیرمون بیاد درست و حسابی بین خودمون تقسیم میکنیم بدون اینکه به ریزه سهم یکی بیشتر بشه هر کدوم به سهم مساوی برمیداریم ، من خودم مواظب تقسیم کردن هستم ، خوب پس دیگه دعواتون بیخودی سرچی بود ؟ »

شاور جواب داد :

« هیچی بابا سرچیزی نبود . اصلا موضوع طلا یا چیز دیگه در میون نبود همینطوری سردعوا و از شد دیگه . هر دفعه این ننه سگ این ورا پیدا ش میشه ما باید به دعوائی باهم بکنیم . تقصیر خودشه همچین خودشو میگیره و به حرفهائی میزنه که خیال میکنه از ما بالاتر و مهم -

## ارسکین کالدول

تره. خیال میکنه چون تو کارخونه پارچه بافی کار میکنه با ما فرق داره . همیشه من و بوک رودهاتی صدامیزنه .

« خوب اینا که دلیل همیشه شما بیخودی بچون هم بیفتین بچه ها راستی خجالت داره ما نتونیم آرام و بیسروصدا باهم زندگی کنیم . من همیشه آرام این بوده که بین اهل خونواده ام صلح و صفا باشه . بوک گفت : « پس بهش بگو با کریز لدا کاری نداشته باشه . »  
تای تای با تمجب پرسید :

« پای کریز لدا هم در میون هس ؟ من اصلا خبر نداشتم که این دعوا به کریز لدا هم مربوط میشه . »  
ویل با فزاید گفت : « توالنتی دروغ میگی . من اصلا يك كلمه راجع بکریز لدا حرفی نزدم . »

« حالا بچه ها آرام باشین و دوباره بهم دیگه نپرسین بگین . ببینم چرا پای کریز لدا به میون کشیده شده ؟ »  
بوک جواب داد : « درسته که او هیچی راجع بکریز لدا حرفی نزد اما از طرز حرکات و نگاه کردنش معلوم میشه خیالی درباره او داره . »

ویل دوباره فریاد زد : « دروغ میگی ! »

« نه بوک تو بیخودی پیش خودت چنین خیالی میکنی ، من میدونم که اینطور نیس . برای اینکه ویل زنی مثل روزا موند داره و هر دو شون باهم میونه خوبی دارن . او هیچوقت چشمش بی کریز لدا نیس . تو هم اصلا این موضوع رو فراموش کن . »

ویل نگاهی بیوک کرد و چیزی نگفت . از اینکه تای تای پای درمیانی کرده و نگذاشته بود وی ضربتی کاری بیوک بز ندعصابانی و غضبناک شده بود .

بوک گفت :

« اکه تو همون شهر شون مونده بود و اینجا نیومده بود تا این الم شنکه رو راه بندازه من خیلی راضی تر بودم . این ندهسگ هر چی باشه یه کله خرابلهی بیشتر نیس بهتره تو همون شهر خود شون بمونه و با

همه مظارايش باشه ما نميخواهيم باهاش رفيق بشيم.»  
 ويل دوباره دولاشد كه بيل را بردارد ولي تاي تاي بطرفش دويد  
 و او را بكناري زد. سپس او را بادو دستش محكم نگه داشت و بكنار  
 كودال تكيه داد و بأرامی باو گفت :  
 « ويل، بحر فهای بوك كوش نده. اين گرمای لامصب مغزش رو  
 داغ کرده و بيخودی سرهيچی عصبانی شده ، همينجا بمون و کاری بكارش  
 نداشته باش.»

تاي تاي سپس بطرف ديگر كودال آمد و جلوی بوك را گرفت.  
 شاو نيز ديگر قصد دعوا نداشت. تاي تاي بالحن آمرانه بآنها گفت:  
 « زود باشين برين بالا يه خورده خنك بشين. شما اينجا تو اين  
 گرما كلافه شدين يگانه راهش اينه كه برين بالا يه خورده هوا بخورين  
 تا حالتون سرجا بياد. يا الله زود باشين برين بالا خنك بشين.»  
 پس از آن صبر كرد تا بوك وشاو از كودال بيرون رفتند و از  
 نظر ناپديد شدند. چند دقيقه كه گذشت و تاي تاي مطمن شد پس ازش از  
 آن محوطه دور شده اند به ويل گفت :

« از اينجا بيرون برو و نفسی تازه كن» خودش نيز پشت سراو  
 راه افتاد تا اگر بوك وشاو در آن بالا منتظر باشند كه يك دفعه بسرويل  
 پيوند دعوا را از سر بگيرند، جلو گيری كند. وقتی آن دو بالای كودال  
 رسيدند و وارد حياط شدند از بوك وشاو نشانی ديده نمی شد.  
 تاي تاي به ويل گفت : «ديگه هيچ فكر او ناروهم نكن به خورده  
 توسايه بشين حالت جاياد.»

هر دو باهم بطرف خانه روان شدند و در نزديك ايوان درخائی  
 كه سایه بود نشستند. ويل هنوز عصبانی بود اما از اينكه دعوا در  
 همانجا قطع شده بود راضی بنظر ميرسيد. اودلش ميخواست هر چه  
 زود تر به اسكاتزويل بر گردد. اصلا از اول هم اگر در اثر خواهش و التماس  
 روزاموند و دارلينگك جيل نبود حاضر نمی شد از آنجا بيرون بيايد.  
 خیلی مایل بود بر گردد و قبل از اينكه ميتينگك محلنی شب  
 جمعه برقرار شود بارفتايش صحبتهای لازم را بكنند. منظره زمينهای

لم بزرع شخم شده و نشده و زمین هائیکه در آنها چیزی کاشته شده بود اینکه اصلا در آن نواحی یک کارخانه دیده نمیشد بسیار ناراحتش میکرد .

تای تای پرسید : « تو خیال نداری بهمین زودی بر گردی . این طور نیست ؟ من امیدوارم تو همچی خیالی نکرده باشی و نخواهی با این زودبها از اینجا بری . »

« البته که میخوام هرچی زودتر برم من نمیتونم بیخودی و قتم رو برای کندن گودال صرف کنم . من که خرنیستم . »

« مقصودم این بود که بمونی و تا پیدا شدن رکه طلا بما کمک کنی . من خیلی بتوا احتیاج دارم . باید هر کس رامی تونم ازش کمک بگیرم . مطمئنم که طلا اون زیر خوابیده همانطور که سیب بدرخت درمیاد و آدم با چشمش می بینه . من میدونم که او نجا طلا کیر میاد آنقدر دلم میخواد بطلا برسیم و اونارو بادستم لمس کنم . یونزده ساله شب و روز منتظر یه همچی فرصتی هستم که آرزوم برآورده بشه . »  
ویل بالحن جدی و خشک گفت :

« تو باید بری مشغول پنبه کاری بشی . تو در عرض یه سال آن قدر می تونی پنبه بکاری که در آمدش از هرچی طلا هم گیر بیاری بیشتر باشه . تو بیخودی همه چیزت رو تلف میکنی و زمین ها رو سوراخ می کنی . »

« چقدر دلم میخواس یه خورده بیشتر وقتم رو صرف پنبه کاری میکردم گمون میکنم وضع خیلی ناجوره و اگر زودتر طلا کیرم نیاد از این بابت بیجهت در زحمت خواهم افتاد . اگه بیست سی تا عدل پنبه داشتم که بفروشم خیالم از بابت مخارج پائیز و زمستون امسال راحت می شد و اونوقت با خیال راحت همه وقتم رو صرف کندن این گودال میکردم . خیلی لازمه تا آخر تابستون من مقدار زیادی پنبه برای فروش حاضر کرده باشم . »

« امسال که دیگه برای پنبه کاری خیلی دیر شده . تو اگه فکر چاره دیگه نباشی وضعت ناجور می شه . »



«هیچی دیگه نمیتونم بکنم مگه اینکه بکندن کودال ادامه بدم.»

«اگه تو بخواهی باز هم این کودال رو بیشتر گوش کنی خونه از پی خراب میشه، سقفش پائین میاد همین الان به ورش کج شده و چیزی باقی نمونه یکدفعه بیادش پائین.»

تای تای بتمه درختان کاجی که از جنگل کنده وزیر دیوار خانه شمع زده بود نگاهی کرد. این درختها آنقدر محکم و کلفت بودند که بخوبی میتوانستند خانه را سرپا نگهدارند ولی اگر لازم میشد کودال را بیشتر بکنند آنوقت زیر پی خانه سست میشد و هیچ بعید نبود که یکدفعه خراب بشود و اگر این اتفاق می افتاد آنوقت تمام خانه خراب می شد و کودال را پر میکرد.

«ویل، وقتی عشق پیدا کردن طلا بر کسی میفته، اون آدم دیگه بهیچ وسیله نمیتونه خودش رو از این فکر خلاص بکنه وضع منم همینجوره و من از عشق پیدا کردن طلا فکر چیزهای دیگه رو نمیکم. این کار بقدری منو مشغول کرده که حتی نمیخوام وقتم رو برای کاشتن پنبه صرف کنم. همه آرزوم اینه که هرچه زودتر اون طلاها رو از زیر خاک در بیارم تو دستم بگیرم و تماشا بکنم. میخواد زلزله بیاد، وضع ناچور بشه، در هر صورت هر اتفاقی بیفته من هیچ اهمیتی نمیدم و آنقدر بکندن این زمینها ادامه میدم تا به جا بظلا برسم. من دیگه دستم پی هیچ کاری نمیره عشق طلا چشم و گوش منو بسته ریه دقیقه نمیتونم آرام بگیرم.»

ویل احساس کرد که در اثر خنکی هوا حالتش بجا آمده است و دیگر میل ندارد از جایش برخیزد. او اصلاً فکر پیدا کردن بوك و شاور از سر گرفتن دعوا را نیز از یاد برده بود و ادامه دعوا را بفرصت مناسب تری موکول کرده بود در این موقع از تائی تائی رسید:

«اگه راستی از لحاظ پول در مضیقه هستی، چرانمیری اگوستا از جیم لسللی به خورده قرض بگیري؟»

تائی تائی رسید: «ویل گفتی چکار کنم؟»

## ارسکین کالغول

«هیچی، از جیم لسللی مقداری پول قرض بگیر تا مخارج پائیز و زمستونت تأمین بشه او نوقت سرفرصت در بهار آینه‌ده میتونی پنبه زیادی بکاری.»

تای تای گفت: «گور پدرش، این کار هیچ فایده نداره.»  
«چرا فایده نداره؟ اون به عالم پول داره؛ زنش هم که از بس پول داره نمیدونه چکار کنه.»

«ویل، اون حاضر نمیشه بمن هیچ جور کمکی بکنه.»  
«از کجا میدونی کمک نمیکنه تو تا حالا نرفتی ازش قرض بگیری مگه غیر از اینه؟ خیلی خوب پس از کجا میدونی روی تو روز زمین بندازه و حاضر نشه بهت به خورده پول قرض بده؟»

تای تای بالحن غم انگیزی گفت: «جیم لسللی وقتی منو تو خیابون می‌بینه باهام حرف نمیزنه. اون که تا این حد خودشو کنار میکشه، حتماً حاضر نمیشه پولی بمن قرض بده. هیچ فایده نداره، بیخودی به عالمه و قتمون هم تلف میشه.»

«چی بیخودی میگی. اون مگه پسر تونیس؟ خیلی خوب اکه پسر توس وقتی بهش بگی که وضعت ناجوره و تا حالا طلا گیرت نیومده و احتیاج بیول داری حتماً بهت قرض میده.»

«این صحبتها برای جیم لسللی هیچ فایده نداره. او اصلاً برای خاطر همینم خونهر رو ول کرد و رفت میگفت مگه آدم دیوونه شده که همه عمرش رو تلف کنه و عقب طلا این زمینهارو بکنه. کمون نمیکنم از او نوقت تا حالا تغییری در عقیده‌اش داده باشه.»  
«از کی تا حالا خونه رو ول کرده؟»  
«کمون می‌کنم پونزده سال میشه.»

«حتماً تو این مدت گذشته رو فراموش کرده و الانم اکه تورو ببینه خیلی خوشحال میشه، بالاخره هرچی باشه تو پدرش هستی، مگه اینطور نیس؟»

«آره؛ درسته من پدرش هستم اما این موضوع زیاد بحال اون تفاوتی نمیکنه من چند دفعه خواستم تو خیابان باهاش صحبت کنم اما

## يك وجب خاك خدا

اون روش رو از من بر گردوند و راهش رو كج كرد.»  
«من شرط می بندم وقتی وضع تورو بدونه حاضر میشه بهت  
كماك بكنه.»

تای تایی در حالیکه از جایش بلند میشد گفت: «ا که بتونیم به  
خورده دیگه کندن گودالرو ادامه بدیم حتماً طلا گیرمون میاد.»  
«البته که گیر میاد. مقصود منم همین بود که تو وسیله ای پیدا  
کنی تا مخارجت تأمین بشه و بتونی کارت رو ادامه بدی.»  
«ا که من به خورده پول، در حدود دوست سیصد دلار داشتم خیلی  
خوب میشد. این طلای لامصب همین زیرهاش به خورده صبر و حوصله  
لازم داره تا آدم بهش برسه.»

تای تایی بطرف انبار راه افتاد ولی وسط راه ایستاد تا ریل باو  
برسد سپس هر دو بجانب انبار روان شدند. وقتی نزدیک آغلی رسیدند  
که دیوور فلیکس در آنجا بودند، بوك و شاورا دیدند که روی لبه  
آخر نشسته اند و بادیوور فلیکس صحبت میکنند.  
تای تایی بهسراش گفت:

«بچه ها بالا حاضر باشین راه بیفتیم. من تصمیم گرفتم برم  
تا اگوستا زود باشین دست و روتون رو بشورین تا راه بیفتیم.»  
بوك با اوقات تلخی پرسید: «برای چی میخوای اونجا بری؟»  
«برای چی؟ هیچی میخوام برم جیم لسلو روبینم.»  
بوك گفت: «من که نمیام. همینجا میمونم.»

تای تایی شروع به خواهش کرد و گفت: «نه، بچه ها شما باید  
منو تا اونجا ببرین شما خودتون خوب میدونین که من تویه شهر شلوغ  
نمیتونم اتومبیل برونم ممکنه به دفعه تصادفی بشه و ماشین رو خورد  
و خمیر بکنم.»

اول بوك و پشت سرش شاورا لبه آخور پائین پریدند و از انبار  
بیرون آمدند. تای تایی عقب سر آنها راه افتاد و پشت سرهم تکرار میکرد  
که برای چه منظوری میخواید بدیدن جیم لسلو برود.  
و بل سرش را داخل آغل برد و دیوورا تماشا کرد.

## ارسکین کالدول

«پسرك، حالت چطوره؟»

«خیلی خوبه.»

«دلت میخواد از اونجا بیرون میومدی و میرفتی خونه تون؟»

«نه دلم میخواد همینجا بمونم.»

ویل خنده‌ای کرد از آغل بیرون آمد و بطرف خانه راه افتاد

ولی دوباره برگشت و بدیو گفت :

«تو امشب باید سماق بمیکی برای اینکه دارلینگک جین هم با

مامیادش آگوستا و تورو تنها میذاره.»

سپس بدون اینکه حرف دیگری بزند از آنجا دور شد ولی

دردش نسبت به دیو احساس دلسوزی میکرد و خیلی دلش میخواست

تای تای تا چند روز دیگر او را آزاد کند و بگذارد در صورتیکه میلش باشد

بخانه اش برگردد.

بوک در ایوان عقب خانه ایستاده و مشغول شستن سر و رویش

بود. ویل اصلاً بطرف او نگاه نمی‌کرد و بکراست بطرف پلکان ایوان

جلوی خانه رفت و در آنجا منتظر ماند تا دیگران برای حرکت حاضر

شوند.

پلوتو صبح زود بخانه اش رفته بود تا جوراب و پیراهنش را عوض

کند و مبارزه انتخاباتی را از سر گیرد.

ویل امیدوار بود تا قبل از رفتن یکدفعه دیگر بتواند او را

ببیند. پلوتو در صورتی شانس انتخاب شدن داشت که دو نفر از دوستانش

که آنها هم خیال انتخاب شدن بسمت معاونت ویرا داشتند برایش

فعالیتی می‌کردند. اگر پلوتو تنها خودش اقدام می‌کرد شانس زیادی

نداشت.

گریز لدا اولین نفری بود که برای حرکت حاضر شد و از خانه

بیرون آمد چون چشمش به ویل افتاد لبخندی زد و او نیز در جوابش چشمکی

زد. گریز لدا پیراهن تابستانی گل‌داری تنش کرده بود و لبه کلاه حصیریش

تا شانه‌هایش میرسید.

ویل پیش خود فکرمی کرد تا کنون دختری به طنازی گریز لدا

بلكوجب خاك خدا

ندیده است .

از فکر اینکه مجبور بشود قبل از اینکه فرصتی گیر آورد و با گریز لدا خلوت کند، به اسکا تزویل برگردد خیلی ناراحت میشد. او حتی حاضر بود که شب بجای رفتن بشهر خودشان دوباره از اکوستا بآنجا برگردد بلکه فرصتی گیر بیاورد و بتواند ساعتی با گریز لدا تنها بماند .

## فصل یازدهم

وقتی در اوایل غروب شهر اکوستا رسیدند ، بوك اتومبیل را در سربلج خیابان «براداستریت» نزدیک خیابان ششم نگه داشت . این توقف هیچ موجبی نداشت زیرا آنها در آن قسمت شهر کاری نداشتند . تای تای از صدلی عقب بجلوخم شد تا از بوك وشاولت توقشان را بپرسد . خانه جیم لسللی چندین کیلومتر دورتر از آنجا در بالای تپه ها واقع شده بود .

« بوك برای چی اتومبیل رو نگه داشتی ؟ »

بوك بدون اینکه سرش را برگرداند جواب داد : « من اینجا میخوام پیاده بشم برم سینما ، من نمیخوام باشما پیش جیم لسللی بیام . »

پس از این صحبت ، بوك از اتومبیل پیاده شد و در عقب سرش شاونیز خارج کردید هر دو در کنار اتومبیل ایستادند تا ببینند آیا کسی دیگر حاضر است با آنها بسینما برود یا نه . پس از چند لحظه تردید دارلینگ جیل و روزاموند نیز پیاده شدند .

تایتای بادستپاچگی و اضطراب گفت : « صبر کنین بچه ها ، کچادارین همتون پیاده میشین؟ شماها میخواهین منو جا بذارین . چرا یکی از شماها حاضر نمیشه همراه من تاخونه جیم لسللی بیاد؟ آخه من باید باوحالی بکنم چقدر احتیاج بپول دارم وازاین حیث درمضیقه هستم . »  
گریز لدا گفت :

« بابا ، من همراه توم میام . »

## پك و جب خاك خدا

ويل هم در اين موقع از او ميبيل پياده شد و گفت: «توبه من هم  
احتياج نداري همراهات بيايم، ميدوني كه من تا با جيم لسلي طرف بشم  
عصباتي ميشم و ممكنه كارمون بكنك كاري برسه.»  
دارلينگ جيل اصرار كرد كه ويل همراه پدرش برود و باو گفت:  
«ويل توبا بابام برو او احتياج داره كه همراهش باشي.»  
«چرا پس خودت نميري؟ توبه همه اصرار ميكني باهاتس برن اما  
خودت پياده شدي.»

گريز لدا گفت: «ويل، از جيم لسلي ترس نداشته باش او بتو  
صدمه اي نميزنه.»  
«كي گفتش كه من از جيم لسلي مي ترسم؟ من... من از جيم  
لسلي مي ترسم؟»  
تاي تاي گفت:

«بچه ها بايد زودتر راه بيقتيم. اكه بخوايم همينطور اينجا  
بايستيم و جرو بحث بكنيم دير ميشه و وقت ميگذره.»  
يكی از گوشه خيابان ويل را صدا زد. ويل نيز بجهت جوي صاحب  
صدا بدانسورفت.  
گريز لدا با نو ميدي گفت:

«ويل هم كه رفتش.»  
يكی از دختراني كه از نرده آهنی بالكن عمارتي خم شده بود  
ويل را صدا زد ولي ويل باو اعتنائی نكرد و در حاليكه حواسش متوجه  
بالكنه های ديگر بود از آنجا دور شد.  
دختر كه اين بی اعتنائی ويل را دید از روی عصبيت هرچه  
فحش و ناسزا كه ميدانست تاراش كرد.

دارلينگ جيل زير جلي خنده اي كرد و در كوش گريز لدا چيزي  
گفت سپس چند لحظه دوتائی آهسته آهسته چيزهائی باهم گفتند ولي  
تاي تاي هرچه كوش كرد نتوانست از صحبت های آنها چيزي درك كند و  
چون حوصله اش سر رفته بود گفت:  
«يالاً دخترها راه بيقتيم، گناه داره اينجا وايسيم. برای ما

خجالت آورده.»

دارلینگک جیل بدستور پدرش گوش نکرد و همانطور بصحبت خود ادامه داد. یکی از دخترهایی که در بالکن عمارت نزدیک اتومبیل نشسته بود بسوی تائی اشاره کرد. تائی آنها را از لحظه اول دیده بود ولی حاضر نبود سرش را بلند کند و همانطور بطرف دیگر نگاه میکرد.

از ترس اینکه مبادا یکی از آن دخترها قبل از اینکه دارلینگک جیل اتومبیل را راه بیندازد بخواهد سر صحبت را با او باز کند، زبانش را گاز میگرفت.

دختری که بار اول بسوی تائی اشاره کرده بود بوی گفت:

« هالو بابا بزرگه ؛ بیابالا ساعتی خوش باش؟»

تائی متوجه گریز لدا و دارلینگک جیل شد، آنها رویشان را برگردانده بودند تا ببینندوی چه عکس العملی نشان میدهد. خیلی دلش میخواست قبل از اینکه دخترک حرفهای دیگری میزد ماشین راه میافتاد و از آن حدود دور میشد.

او اگر در جای دیگری بود از اینکه جوابی بدخترک بدهد باکی نداشت. ولی بهیچوجه حاضر نبود در حضور دختر و عروسش چنین کاری بکند. بنا بر این بطرف جلو خم شد و با انگشتانش بیشت دارلینگک جیل فشار داد و باو گفت که هر چه زودتر راه بیفتد.

دارلینگک جیل نیز باز خنده شیطننت آمیزی کرد و از او پرسید: « بابا راستی چرا نمیری بالایینی چه خبره ؟ بلکه او بجای خوش بگذره.»

تائی از شدت خجالت کردن و صورتش قرمز شد و گفت:

« لعنت بر شیطان !»

گریز لدا نیز بدنبال حرفهای دارلینگک جیل گفت: «رأس میکه دیگه. به دقیقه برو بالا خوش باش. ما اینجا منتظرت میشیم.» تائی تائی گفت:

« بابا دیگه از من گذشته. دیوونگیه عقب اینکارها برم.»



دخترک از بالکن بار دیگر با انگشت باو اشاره کرد و در ضمن راه پلکانی که بطبقه دوم میرفت نشان داد. وی اندام کوچکی داشت و بیش از شانزده یا هفده سال از عمرش نمیگذشت.

تای تایی وقتی دخترک را دید که اشاره می کند و راه پلکان را نشان می دهد، میلش کشید برود و او را ببیند. با دستش اسکناس لوله شده یک دلاری را در جیبش لمس می کرد. صورتش عرق کرده بود. میدانست که دارلینگک جیل و روزاموند منتظر هستند تا وی از اتومبیل پیاده شود و نزد دخترک برود ولی در خودش جرأت این که در حضور آنان چنین کاری را بکند نمی یافت.

دخترک دوباره گفت: « پیر مرد آنقدر وسواسی نباش. آدم دو دفعه جوون همیشه حالا که فرصت داری استفاده کن دیگه. »  
تای تایی بار دیگر متوجه دختر و عروسش شد آنها صورتشان بطرف دخترک روی بالکن بود و راجع باو بواشکی بایکدیگر چیزهایی می کردند.

گریز لدا گفت :

« بابا زود باش دیگه برو بالا. تو بالاخره بعد از اونهه زحمت و جون کندن باید بعضی وقتها به تفریحی هم بکنی. »  
تای تایی بحال اعتراض گفت : « گریز لدا بیا و بالا غیر تأ سربس من نذار خودت میدونی که دیگه اینکارها از من گذشته من خودم میدونم که دیگه اینکارها برای من قباحه داره. »

دخترک از بالکن رفت و وقتی تایی تایی دیگر او را ندید احساس آرامشی کرد بصندلی تکیه داد و با انگشت به دارلینگک جیل اشاره کرد که اتومبیل را راه ببندازد.  
دارلینگک جیل گفت :

« به دقیقه دیگه صبر کنیم. »

تای تایی دید که آنها متوجه راه پلکان هستند. یکدفعه سروکله دخترک پیدا شد. او برای اینکه خود را پنهان کند در جای خود دولا ند ولی دخترک بکراست بطرف اتومبیل آمد و نزدیک در عقب پهلوی

تای‌تای ایستاد و باو گفت :

«میدونم چته. تو خجالتی هستی.»

تای‌تای رنگش قرمز شد و خود را روی صندلی عقب‌تر کشید و در آئینه داخل اتومبیل دارلینگ‌جیل و گریز لدا را دید که مواظب حرکاتش هستند.

دخترک دوباره گفت :

«بیا بریم بالا به دقیقه خوش باش.»

دارلینگ‌جیل بدون ملاحظه خنده را سرداد.

تای‌تای چیزی گفت ولی کسی متوجهش نشد. دخترک یارا روی رکاب اتومبیل گذاشت و دستش را از پنجره داخل کرد تا بازوی‌تای‌تای را بگیرد و او را بیرون بکشد ولی‌تای‌تای عقب‌تر رفت و خود را از دسترس او خارج کرد.

دارلینگ‌جیل بعقب برگشت و به پستانه‌های دخترک که از شکاف پیراهن معلوم بودند نگاه می‌کرد، سپس رویش را برگرداند و چیزی در گوش گریز لدا گفت و هر دو خنده شان گرفت : «بابا بزرگ چته ؟ مثل اینکه پول نداری؟»

تای‌تای چند لحظه فکر کرد که اگر بگوید پول ندارد دخترک ولس می‌کند یا نه سپس سرش را به علامت نفی تکان داد و خودش را روی صندلی عقب‌تر کشید .

«تویه آدم بی‌شعوری چرا دلت نمیداد این آخر هفته به خورده پول خرج کنی؟ من آگه میدونستم توننه‌سک آنقدر خسیس هستی اصلاً بخودم زحمت نمیدادم اینهمه راه از اون بالا بیام پائین.»

تای‌تای جوابی نداد و فکر کرد دخترک بداخل ساختمان برمی‌گردد ولی دخترک حتی پایش را از روی رکاب اتومبیل برنداشت و همان‌طور در آنجا ایستاده بود و با گستاخی به‌تای‌تای می‌نگریست.

تای‌تای بار دیگر اصرار کرد: «دخترها، بالا راه بیفتین. ما باید هرچی زودتر حرکت کنیم.»

دارلینگ‌جیل مونور را روشن کرد و دنده خلاص را زد. سپس

رويش را برگرداند تا ببيند دخترک پایش را از روی رکاب برداشته است يانه. اتومبيل چند قدم بطرف عقب حرکت کرد. دخترک که مجبور شده بود پایش را از روی رکاب بردارد در کنار پياده رو ايستاد و شروع بفحش دادن به تاي تاي کرد.

پس از چند لحظه دارلينگک جيل راه افتاد. از صريح جاده گذشت و در امتداد خيابان مشجری بسوی تپه ها حرکت کرد.  
تاي تاي گفت :

« دخترها، خيلي از شما ممنوم که منو از دست اين دختر نجات دادين. بنظرم ميرسيد که ماهي چوقت ديگه نميتونيم بكارمون برسيم. اگه شما زودتر راه نيفتاده بودين، من مجبور می شدم برای آروم کردن دختره باهاش برم تو ساختمون من خيلي بدم مياد وسط خيابان باشم و يه زنیکه هر جائي جلومردم بمن فحش بده. من هيچ نميتونم تحمل اينو بکنم که وسط خيابون زني اينطور بمن بددهنی بکنه. »

گريز زلدان گفت : « اوه ، بابا مگه ما ميذاشتيم تو باهاش بري بالا. ما داشتيم يه خورده سربسرتو ميذاشتيم. چه جوري ممکن بود ما راضي بشيم تو با اون زنیکه بري و خودت رو مريض بکنی. فقط می خواستيم يه شوخی کرده باشيم. »

« در هر صورت من نمی خوام بگم که باهاش ميرفتم و نميتونم هم بگم که دلم نمی خواس برم. اما چيزی که مهمه اينه که من خيلي بدم می آد زني اينطوري وسط خيابون جلوی مردم بمن فحاشی بکنه. اين ديگه مافوق تحمل منه. »

اتومبيل از روی پلی رد شد و به خيابان مشجر ديگري وارد شد. تاي تاي که منزل جيم لسلي روی آن واقع شده بود هنوز در حدود دوسه كيلومتر فاصله داشتند .

در جلو و عقب اتومبيل صف طولانی از اتومبيلها و کاميونها قرار داشت دارلينگک جيل سرعت ماشين را زياد کرد تا از سربالائی که بقدریج بيشر می شد تندتر بگذرند.

تاي تاي هنوز از ياد آوردن دخترک بالکن آهنی و ماجرائی که

## ارسکین کالدول

بر سرش آمده بود عصبانی و ناراحت بود ولی ضمناً خوشحال بود که جریان بخیر گذشته است .

او ده پانزده سال پیش با نظایر این دخترک رفت و آمد و مراوده داشت ولی آنها همگی پیر شده و جای خود را بده ای جوانتر داده بودند. نای نای از فکر دخترانی که اکنون در آن بخش شهر زندگی میکردند احساس ناراحتی می کرد .

در زمان جوانیش ساکنان این بخش یاد اطاق و یا در بالکن عمارت می ماندند و از آنجا مشتریان را جلب می کردند ولی دخترهای امروزی باکی ندارند از اینکه بغیابان بیایند و مردان را از توی اتومبیل بیرون بکشند. نای نای سری تکان داد و از اندیشه اینکه منزلش دور از آن بخش فرار دارد احساس رضایتی کرد .

« این زن نبود، شیطان بود من یادم نمیاد تا حالا زنی باین سلیطگی و وقاحت دیده باشم . »

گریز لدا گفت :

« بابا، هنوز تو فکر دختره هستی؟ آگه اینطوره پس برگردیم دوباره همونجا. »

« لامصبا، مبادا اینکارو بکنین. به راست بریم. من باید هر چه زودتر جیم لسلوی رو ببینم. من هیچوقت حاضر نمیشم اون وضعیت به ساعت پیش تکرار بشه و بیخودی از کاروندگی عقب بیفتم . »  
اتومبیل بسریک سه راهی رسید. دارلینگک جیل اندکی از سرعت کاست و از پدرش پرسید:

« حالا میدونی باید از کدام راه بریم؟ »

« پیچ دست راست. »

نای نای این را گفت و با دستش جاده دست راست را نشان داد .

در امتداد خیابان مشجر ساختمانهای کوچک و بزرگی دیده می شد بعضی از ساختمانها با اینکه در آنها بیش از یک خانواده نمی نشست بسیار بزرگ و مجلل بود.

### بلکوجب خاک خدا

بالتر از این ساختمانها برجهای مرتفع و باشکوه يك هتل بزرگ دیده می‌شد. در این قسمت چندین هتل و آسایشگاه قرار داشت. تاي تاي در اين موقع بدارلينگك جيل گفت :

« خونه جيم لسلي يه عمارت بزرگ سه طبقه سفيد رنگه و جلوش هم ايوون بزرگيه . يه خورده آهسته تر برو تا من بمونم بيداش کنم . »

اتومبيل اندکي جلوتر رفت و تاي تاي دوباره گفت :  
« اين عمارتها همشون شب مثل همدیگه ان. اما من تاخونه جيم لسلي رو ببينم می شناسم. »

دارلينگك جيل اندکي از سرعت اتومبيل كاست تا بخيابان ديگري بپيچد . كمی بالاتر از سرپيچ ، عمارت بزرگ سفيد سه طبقه ای نمایان شد . ستونهای مرتفعی زیر سقف ايوان جلوی خانه قرار داشت . تاي تاي تا چشمش بعمارتن افتاد با دست بپشت دخترها زد و بدانها گفت :

« آها ، خودشه ، اين عمارت جيم لسليه . همینجا اتومبيل رو نگاهدارين . »

هرسه نفر از اتومبيل پياده شدند و بطرف عمارت كه در پشت يكرديف درختان جلوی خيابان قرار داشت روان شدند . از تمام پنجره های طبقه اول و بعضی پنجره های طبقه دوم نور چراغ بيرون می تابيد . در ورودی عمارت باز بود ولی دري كه نور سيمي روی آن قرار داشت بسته بود . تاي تاي از ديدن در نور سيمي ناراحت شد و ترسيد از اينكه مبادا قفل باشد .

« دخترها ، مبادا در بزئين و بازنگك روفشار بدين . برای این كه جيم لسلي كه متوجه او مدن مابشه ، قبل از این كه بتونيم وارد عمارت بشيم در رو قفل می كنه . »

تاي تاي پس از گفتن این جملات بانوك پنجه ، آهسته آهسته از پله ها بالا رفت ، از ايوان وسيع نيز عبور كرد و بنزديك در رسيد . دارلينگك جيل و گريز لدا نيز از ترس اينكه مبادا پشت در بمانند پشت-

## ارسکین کالدول

سرش می‌رفتند. نای‌تای در توز سیمی را تکان داد و باز کرد و سه نفری وارد سرسرای عمارت شدند.

نای‌تای نفس راحتی کشید و با آهستگی گفت: «خوب حالا دیگه داخل عمارت هستیم. جیم لسللی برایش خیلی مشکله قبل از اینکه بحرف های من گوش بده مارو از اینجا بیرون کنه.»

در اینموقع هر سه نفر بطرف دراطاقی که سمت راست واقع بود و از آن نوری بیرون می‌تابید روان شدند. نای‌تای جلوی دراطاق ایستاد و درون آنرا تماشا کرد.

جیم لسللی که صدای پای آنها را شنیده بود سرش را از روی کتابی که می‌خواند بلند کرد و عبوسانه بدانها نگریست. غیر از وی کس دیگری دراطاق نبود. نای‌تای فکر کرد که زن جیم لسللی در قسمت دیگر عمارت و شاید در طبقه بالا باشد. وقتی تابتای وارد اطاق شد، جیم لسللی گفت: «چی می‌خواهی. اینجاست تو خودت میدونی که من تو رو اینجا راه نمیدادم زود باش برو بیرون.»

پس از آن جیم لسللی متوجه شد که خواهرش و گریز لدا نیز عقب سر تای‌تای ایستاده‌اند. از دیدن آنها قیافه‌اش عبوس‌تر و گرفته‌تر شد.

نای‌تای سر صحبت را باز کرد و گفت: «خوب جیم لسللی، میدونم که از دیدن ما خوشحال شده‌ای. ما خیلی وقته همدیگه رو ندیده‌ایم. اینطور نیس؟»

«کی شمارو راه داد بیاین تو؟»

«ما خودمون اومدیم تو. در باز بودش و منم چون تو رو از پشت پنجره دیدم مطمئن شدم که تو خونته هستی. همینطوری سرمونو انداختیم پائین و وارد شدیم. اصلاً این ترتیبیه که ما تو خونته مون داریم. هیچکس به ساعت در نمی‌زنه، زنگ در و فشار نمیده تا اجازه دخول بخواد. هر کسی باما کار داشته باشه همیشه قدمش رو چشممونه.»

جیم لسللی دوباره متوجه گریز لدا شد. تا آنموقع چند بار دیگر ویران از فاصله بیشتری دیده بود ولی هیچ فکر نمی‌کرد او آنقدر زیبا و

## يك و جب خاك خدا

جذاب باشد . تعجب می کرد از اینکه دختری بدان قشنگی با برادرش بوک عروسی کرده و حاضر شده باشد در دهات زندگی کند .

بنظر وی برای گریز لذا بسیار بهتر و مناسب تر بود در خانه ای مجلل و باشکوه مثل خانه خودش زندگی کند .

در این موقع جیم لسللی روی صندلی نشست و دیگران نیز هر يك در گوشه ای نشستند .

جیم لسللی از پدرش پرسید : « برای چی اینجا اومدی ؟ »  
« برای کار خیلی مهمی . تو خودت خیلی خوب میدونی که من هیچوقت حاضر نمی شوم بدون دعوت به خونه تو بیام مگر اینکه کار مهمی برام پیش اومده باشه . »

« کمون می کنم موضوع پول در میون باشه . راستی چرا از تو زمینها پول در میاری ؟ »

« زیرا در اون زمینها بدون بروبر کرد طلا پیدا میشه ، اما من نمیتونم بهمین زودی بهش برسم . »

« همین حرف روده دوازده سال پیش می زدی . تو باید در عرض این چندین سال به خورده عقل و شعور پیدا کرده باشی . تو اون زمینها طلا گیر نمیداد . تو بی خودی میکردی . من همون موقع که خونه رو ول کردم این مطلب رو بهت گفتم . »

« چه طلا گیر بیاد چه نیاد ، فعلا که عشقش ب سرم زده و دیگه نمیتونم دست از کندن زمین بردارم . اما تو اشتباه می کنی . من حتم دارم تو اون زمینها طلا پیدا میشه . اصل مطلب اینه که آدم بتونه جاش رو گیر بیاره . من به آدم موسفید گیر آوردم ، همه میگن آدم موسفیدها میتونن جای طلا رو نشون بدن . همین روزها س که به دفعه به رکه طلا برمی خوریم . »

جیم لسللی از روی ناراحتی و اوقات تلخی غرغری کرد و نگاه تحقیر آمیز به پدرش انداخت او با خودش فکر می کرد به آدمی که چنان حرفهای احمقانه ای می زد چه می توانست بگوید .  
پس از لحظه ای گفت :

«اینقدر احمق و نفهم نباش . تو تا کی می خواهی این مزخرفات رو باور کنی . این صحبت های آدم موسفید و نشون دادن جای طلا مال سیاهاسر . فقط سیاهها هستن که این خرافات و مزخرفات رو باور میکنند . به آدم سفید پوست باید فکرش از این روشن تر باشه که عقب اینطور جفنگه - کوئیا بره . تو مثل اینه که روز بروز نفهم تر و بیشعور تر میشی .»  
 «ممکنه تو اینطور عقیده داشته باشی . اما من برای بدست آوردن این رکه طلا از طریق علمیش وارد شده ام . از روز اول تا حالا من از راه علمی وارد کارشدم و خودم هم باین موضوع اطمینان دارم .»  
 جیم لسللی بیش از این نمی توانست با پدرش جر و بحث کند لذا رویش را برگرداند و متوجه قفسه کتاب شد .  
 تایی تایی نیز با اطراف خود نگاه می کرد و اثنائیه و مبل قیمتی و مجلل اطاق را از نظر گذراند .

او تا آن موقع وارد خانه پدرش نشده بود و قالی ها و ائانیه اطاق در او تاثیر عجیب و بی سابقه ای داشت . قالی های کف اطاق مثل زمین نرم مزرعه که تازه شخم خورده باشد زیر پایش حالت نرم و مطبوعی داشت و او از پاکداشتن روی آنها احساس لذت و آرامش خاصی می کرد . تایی تایی رویش را برگرداند تا ببیند گریز لدا و دارلینگک چه حالی دارند ولی آنها حواسشان متوجه جیم لسللی بود و بوی توجهی نداشتند .  
 در این موقع جیم لسللی خودش را روی مبل راحتی انداخت ، دستهایش را زیر چانه اش گذاشت و بگریز لدا خیره شد . تایی تایی متوجه شد که وی جگوتنه با حرص و ولع گریز لدا را نگاه می کند .



## فصل دوازدهم

تای تایی بچیم لسللی گفت : « این گریز لدا زن بو که .  
چیم لسللی بدون اینکه رویش را بر گرداند گفت :  
« آره میدونم . »  
« خیلی خوشگل و طنازه . »  
« میدونم . »

« اولین دفعه ای که من اونو دیدمش کفتم جل الخالق ! گریز لدا  
تیکه خوشگل و بدرد بخوریه . »  
چیم لسللی دوباره گفت :  
« آره میدونم . »  
تای تایی بعنوان همدردی<sup>۱</sup> و سرزنش گفت :

« خجالت داره که زن تو باین خوشگلی نیس . چیم لسللی، باور  
کن اکه از من می شنوی خجالت داره که زن تو انقدر بد ریخته . »  
چیم لسللی کمی شانه اش را بالا انداخت و هما نظور بگریز لدا خیره  
ماند نمی توانست چشمش را از صورت وی بر گیرد .  
تای تایی اندکی صندلیش را بطرف صندلی یسرش کشید و در همان  
حال گفت :

« شنیدم زن تو مریضه داره . من از بر و بچه ها شنیدم که میکن  
این آدمای پولداری که تو این قسمت ها زندگی میکنن هر کدوم به عیب  
و علتی دارن . راستی خجالت داره که تو با به همچی زنی ازدواج کردی  
من خیلی دلم برات می سوزه راستی چه جور شد که تو مجبور شدی

با هاش ازدواج کنی ؟

جیم لسللی بایحوصالگی گفت :

«نمیدونم .»

«باور کن پسر، از اینککه می بینم بایه زن مریض ازدواج کردی خیلی بدم اومده یه نگاه باین دوتا دختر که جلوت هستن بکن ببین هیچکدومشون مرض وعیب وعلتی ندارن . دارلینگک جیل پاک وسالعه گریز لدا هم همینطور . روزاموندهم هیچ عیب وعلتی نداره هر سه تاشون دخترهای خوشگل وتمیزی هستن . من خیلی بدم میادیه دختر مریض دار توخونه ام داشته باشم . اگه یه همچی دختری توخونه من بود من از خجالت مردم صورت م رو بادست می گرفتم که کسی منو نبینه . برای تو باید خیلی سخت باشه که بایه زن مریضی مثل این که زنته زندگی بکنی . راستی پسر چرا بیشتر این دخترهای اعیون و پولدار که تو این محله زندگی میکنن مرض گرفته ان ؟»

جیم لسللی باصدای ضعیفی جواب داد :

«نمیدونم .»

«خوب ، زنت چه مرضی داره ؟»

جیم لسللی کوشش کرد که در جواب پدرش خنده ای بکند ولی

نتوانست حتی تبسم خفیفی هم بکند .

«اسم مرضش رونمی دونی ؟»

جیم لسللی سرش را تکان داد و به نای نای نشان داد که بسؤال او

جوابی نمی دهد .

«بچه ها میگفتن مرض سوزا که ، همینطوره ؟ اگه اشتباه

نکرده باشم گمون می کنم همین مرض رو میگفتن .»

جیم لسللی سرش را بطور نامحسوسی تکان داد و چیزی نگفت .

وی در آن لحظات غرق تماشای گریز لدا بود و پیرشهای پدرش کوچکتارین

توجهی نداشت . آنقدر مجوز بیائی گریز لدا شده بود که هیچ اهمیتی

نمیداد پاسخی بپدرش بدهد .

«خیلی خوب اینککه راستی خجالت آورده آدم بایه زن سوزا کی

ازدواج بکنه . من فکر میکنم اگه اون نور و نور و درواری نداشته بود تو خودت حاضر نبودی باهش ازدواج کنی . اگه وضع طوری بود که اختیار دست خودت هم نبود به موضوع دیگه ایه . خدا هم نمیتونس برات کاری بکنه . اما انصافاً این سر نوشت بدیه ، باور کن خجالت آورده که آدم بایه زن مریض ازدواج بکنه . »

تای تای در این موقع باز صندلیش را کمی بصندلی پسرش نزدیکتر کرد و با دست گریز لدا را نشان داد و گفت :

« این خیلی اسباب شرمندگیه که زن تویه همچی وضعی داره . همین گریز لدا رو نگاش کن هیچ مرضی نداره تو بخوشگلی او هیچوقت نمیتونی کیر بیماری . درست نگاش کن . خودت هم خوب میدونی که تا حالا دختری باین خوشگلی و طننازی ندیده ای . مگه اینطور نیس ؟ »

جیم لسللی تبسمی کرد ولی هیچ نگفت .

گریز لدا با دستپاچگی و اضطراب گفت : « اوه بابا ، خواهش می کنم دوباره حرفات رو از سر نگیری . از این حرفا جلوی اون زن خوب نیس بابا . »

« گریز لدا به خورده ساکت باش من بتوافقتمی کنم و حالا میخوام به خورده تعریف خوشگلیت رو بکنم . بین ما که آدم غریبه ای نیس ، مگه جیم لسللی و دارلینگ با سایر برونجه ها فرقی داره ؟ او از خود مونه دیگه . من حالا میخوام او نظور که لازمه از خوشگلی و طننازی تو برای جیم لسللی تعریف بکنم . همونطور که به مرغ از داشتن یگانه جوجه اش خوشحالی میکنه منم از داشتن تو بخودم میبالم . »

« خیلی خوب ، خواهش میکنم بیشتر از این چیزی نگوی دیگه . »  
تای تای رویش را بطرف پسرش بر گرداند و گفت : « گریز لدا خوشگل ترین دختر ابالت جنور جیاس و اینم به موضوعیه که آدم باید بهش افتخار بکنه ماشاء الله به جفت پستون فشنگ داره که آدم از دیدنشون سیر نمیشه . تو اگه میتونستی او ناروا از زیر لباس ببینی بمن حق میدادی . خود خدا هم اگه میتونس حرف بزنه همین حرف منو میزد . اگر تو اون پستونارو ببینی هوش از سرت میره . نه خیال کنی فقط تو اینطور هستی ؟

## ارسکین کالدول

نه ، هر مردی جای تو باشه همین حالت رو پیدا میکنه .  
گریزلدا درحالیکه دستهایش را روی صورت گذاشته بود و  
خودش را بکنار می کشید باخوابش و التماس گفت : «اوه! بابا خواهش  
میکنم بس کن دیگه . دیگه از این حرفها نزن .  
» گریزلدا ، وقتی من اینطور حسابی تعریف خوشگلی تو رو می-  
کنم تو دیگه ساکت و بیصدا سر جات بشین . من میدونم چی دارم میگم .  
من راسی از داشتن به عروسی مثل تو افتخار میکنم . جیم لسانی تا حالا این  
چیزهایی رو که میگم نشنفته . زنش که اصلا بتعریف نیما رزه سینه اش  
هیچ برآمدگی نداره و مثل کف دست صافه . راستی حیفه ، خجالت  
داره که آدم بایه زنی به اون بدتر کیبی ازدواج بکنه . خیلی عجیبه با  
وجود اینکه زنش مرضم داره بازم باهاش زندگی میکنه . دیگه یادت  
باشه من وقتی دارم تعریف خوشگلی تو رو میکنم وسط حرف من ندوی .  
من بوجود تو افتخار میکنم و میخواوم اونقدر که میتونم از قشنگی و طنازی  
تو تعریف بکنم .

گریزلدا در این موقع بگریه افتاده بود و شانهایش از گریه  
تکان میخورد و دستمالی را محکم جلوی چشمانش گرفته بود تا از سر ازیں  
شدن اشکهایش جلوگیری کند .

تای تای دوباره صحبتش را از سر گرفت .

«جیم ، راستی این خوشگلترین دختری نیس که تو تا حالا  
دیده ای؟ من وقتی جوون بودم فکر میکردم که همه دخترها مثل همدیگه ان  
و فقط ممکنه به خورده از لحاظ قیافه باهم فرق داشته باشن . کمون  
میکنم تو هم تا حالا همین فکر منو میکردی اما حالا که چشمت بگریزلدا  
افتاده متوجه شده ای تا حالا چه حماقتی میکردی که به همچی عقیده ای  
داشته ای . کمون میکنم درست متوجه مقصودم شدی . تو همونطوریکه  
اونجا نشستی و بگریزلدا نگاه میکنی به دفعه متوجه میشی احساسات  
مخصوصی درت ایجاد میشه . من از اطراف جنورجیا دورتر نرفتم برای  
خاطر همینم نمیتونم راجع بجاها های دیگه اظهار عقیده بکنم . اما با جرات  
میکم که تا به همچی دختر خوشگلی مثل گریزلدا هس آدم بیخودی

عقب دخترهای دیگه میگردد . ماشاء الله ! گریز لدا انقدر خوشگله که آدم بعضی وقتها دست و پااش رو کم میکنه .  
 نای نای چند دقیقه ای توی جیبهایش را گشت و از درون آنها مشت میخ ریز و درشت و بیخ و مقداری پول خرد در آورد و بگریز لدا داد و سپس رویش را بپسرش کرد و گفت :

«جیم لسللی ، دروغ میگم ؟»

جیم لسللی نگاهی به پدرش انداخت و دوباره متوجه گریز لدا شد . بنظر میرسید که اوقات تلخی و عصبانیتش از دیدن پدرش خیلی کمتر شده است . دلش میخواست چیزی بگریز لدا بگوید و یا آنکه درباره وی اظهار نظری کند .

نای نای گفت :

«گمون می کنم این سؤال بجائی نبود . گمونم بهتر باشه حرفم رو پس بگیرم . برای اینکه تو حالا نتونستی گریز لدا رو اونطور که من دیدمش ببینی و البته که نمیتونی حرفهای منو باور بکنی . اما که به دفعه فرصت پیش بیاد که تو بتونی اونو حسابی ببینی متوجه میشی که یک کلمه از این حرفهای رو که بهت زدم دروغ نبوده . گریز لدا خیلی از تعریفهاییکه ازش کردم خوشگلترو طناز تره ، اکه تو خونمون بنشین و نگاه کنی اون موقع متوجه حرفهای من میشی . برای اینکه اونجا که خوشگلی و لطفش معلوم میشه .»

جیم لسللی ناگهان راست روی صندلی نشست و گوش داد . صدای پای کسی که در قسمت دیگر منزل راه میرفت با کمال وضوح شنیده میشد . سپس از جایش پرید و در حالیکه بوضع نامحسوس سرش را بطرف دارلینگک جیل و گریز لدا تکان میداد از اطاق بیرون دوید . دارلینگک جیل از جایش بلند شد و بطرف سر بخاری رفت . در آنجا مشغول تماشا شد ، سپس رویش را بر کرداند و گریز لدا را صدا زد و گفت :

«گریز لدا ، تاحالا چیزهای باین قشنگی دیدی ؟»

«اما ما نباید بهیچکدومشون دست بزیم برای اینکه هیچی از

اوتنا مال مانیس ، همش مال اوناس .

«جیم لسللی برادرمنه ، پس چرا نباید ماهر کاری دلمون میخواد توخونه اش بکنیم ؟»

«خونه مال زنش هم هس .»

دارلینگک جیل صورتش را بر کرداند و ادائی در آورد که هم گریز لدا وهم پذیرش بخوبی متوجه شدند .  
تای تای گفت :

«راستی که جیم لسللی توخونه شیک و مجللی زندگی میکنه . نگاه کن چقدر اناثیه قشنگ و عالی تواین اطاقه . آدم وقتی چشمش بچشم جیم لسللی میفته هیچ نمیتونه باور کنه که وقتی جوون بوده از تودعات ماریون بیرون اومده . من کمون نمی کنم اون هنوز هم با این طرز زندگی آشنا شده باشه ، من شرط می بندم بعضی وقتها آرزو میکنه بر کرده پیش ما و بابوک وشا مشغول کردن زمین بشه ، گریز لدا بهت بگم جیم لسللی هیچ فرقی با ما نداره . بیخودی فایده نداره آدم با یمه دست لباس نوبخواد خودش رو جور دیگه جلوه بده . من اگه جای شما بودم از این کسه تواین خونه و با این دم و دستگاہ هستم هیچ ناراحت نمیشدم .»

دارلینگک جیل دستش را روی میز کوچک کنار اطاق نهاده بود و از نرمی و شفافیت روی آن احساس لذت میکرد . سپس گریز لدا را نیز صدا زد تا او نیز از ظرافت و قشنگی آن میز لذت ببرد .  
تای تای از جایش بلند شد و بطرف تابلوی بزرگی که بدیوار اطاق کوبیده شده بود رفت تا آنرا از نزدیک بهتر ببیند . سپس رویش را بطرف دخترها کرد و گفت :

«راستی عجب تابلوی بزرگیه ، قدیه پنجره میمونه . حتماً باید خیلی وقت و حوصله صرف کشیدن این تابلو شده باشه . من شرط می بندم که دست کم دو ماه سر این تابلو کار شده . مثلاً همین درختهارو که بر گهای قرمز دارن تماشا کنین .»

گریز لدا و دارلینگک جیل چند لحظه بتابلوی منظره که

تای تاي آنقدر از آن تعريف می کرد نگاه کردند. سپس بطرف پنجره رفتند تا پرده ها را از نزدیک واری کنند .

تای تاي سر جای خود تنها ایستاده بود و مات و مبهوت تا بلوی رنگ روغن را تماشا میکرد .

بعد از چند دقیقه کمی عقب رفت سرش را بچپ و راست برد تا همه قسمتهای تابلورا ببیند و بعد دوباره نزدیک آمد تا جنس پرده تابلورا واری کند .

او از این تابلو بیشتر از تمام اثاثیه منزل خوش آمده بود لذا شروع بتعريف آن کرده گفت :

«اون نقاشی که این تابلورو کشیده خوب میدونسته چی بکشه. اون همه شاخ و برگ درختها رو نداشته اما با وجود این منظره اونا از درختهای واقعی هم بهتر شده . من تو عمرم به جنگل باین شکلی ندیده ام. اما این هیچی از جنگل کم نداره و خیلی منظره زنده ایه . من خیلی دلم میخواس به همچی تابلوئی تو خونه مون در ماریون داشتیم . اون عکسهای تقویم دیواری پیش این تابلو هیچ جلوه ندارن حتی اعلانات رنگی کوکا کولا هم که سر جاده ماریون نصب شده پیش این تابلوی باین قشنگی چیز زشتی جلوه میکنن. من خیلی دلم میخواس جیم لسی رو راضی کنم بذاره من این تابلورویا خودم بیرم خونه .»

گریز لدا با دستیاچگی به تاي تاي گفت :

«بابا ، خواهش میکنم هیچی ازش نخوای همه این اسباب و اثاثه بزنش هم تعلق داره .»

«اگه جیم لسی بخواد بمیل خودش به چیزی بمن بده من حتما قبول می کنم و اگه بزنش بخواد مانع بشه ، من جلوش خوب در میام . منکه هیچ اهمیتی بهش نمی دم .»

تای تاي پس از گفتن این سخنان بغضب برگشت و در حین برگشتن بدون اینکه متوجه شود پایش بمیز کوچکی خورد و گلدان چینی روی میز را بزمین انداخت و شکست .

سپس با اضطراب و ناراحتی بدارلینک جیل و گریز لدا نگاه

## ارسکین کاندول

کرد و بالحنی آهسته بدانها گفت: «خوب حالا به کاری شده دیکه، اکه جیم لسللی بفهمه چی میگه؟»

گریزلدا گفت: «زود باشین تازنش وارد اطاق نشده ما باید تمام خورددهاش رو جمع بکنیم.»

تای تای و گریزلدا روی زمین نشستند و تمام خرده‌های گلدان شکسته‌ها در گوشه‌ئی جمع کردند ولی دارلینگک جیل هیچ توجهی باین موضوع نکرد. برای او هیچ اهمیتی نداشت که آن خورده‌ها جمع شود و یا آنکه همانجا وسط اطاق پخش شده بماند تا همه آنرا ببینند. تای تای از فکر اینکه اگر زن جیم لسللی متوجه موضوع شود چه خواهد گفت تنش میلرزید.

گریزلدا بادستپاچگی پرسید: «حالا این خورده‌ها را کجا قایم کنیم؟»

تای تای مضطربانه باطراف اطاق نگریست. خودش نمیدانست عقب چه می‌گردد. پنجره‌ها همه بسته بود و دربخاری آنقدر خاکستر نبود که خورده‌های چینی شکسته‌ها پنهان کند. پس ازاینکه جایی بنظرش نیامد دودستش را جلو آورد و بگریزلدا گفت:

«بریز اینجا همه خورده‌ها را بریز اینجا.»

«خوب بدمش چکار میکنی؟»

تای تای تمام خرده‌ها را درون جیبش ریخت و تبسم رضایتبخشی برلبانش نقش بست و سپس درحالی که بادست روی جیبش را گرفته بود بطرف دیگر اطاق رفت.

«بهترین جایی که ممکنه بفکرم رسیده وقتی از اینجا رفتیم

میون راه خورده‌ها را بیرون می‌ریزم و هیچکس هم متوجه نمیشه.»

دارلینگک جیل از در تمام شیشه وسط اطاق باطاق پهلوی نگاه می‌کرد. آن جا تاریک بود و چیزی دیده نمیشد ولی او حدس می‌زد که اطاق ناهارخوری باشد. هم او وهم گریزلدا میل داشتند در آن فرصت کمی که در آنجا بودند هرچه بیشتر اطاقها و اثاثیه منزل را تماشا کنند.



تای تاي روی صندلی راحتی نشست و منتظر بازگشت جیم لسللی شد . بیش از پانزده دقیقه می گذشت که وی از اطاق بیرون رفته بود و تاي تاي خیلی احساس ناراحتی می کرد و دلش می خواست او هرچه زودتر باز گردد .

در اینموقع جیم لسللی بازگشت و تاي تاي از جایش بلند شد و تا نزدیک درباستقبال او رفت .  
جیم لسللی از پدرش پرسید : «خوب یگو ببینم برای چی اومده بودی منو ببینی ؟ »

«راستش رو میخواهی وضع من خیلی ناخوره . بلاك سام و عمو فلیکس که امسال پنبه حسابی نکاشتن برای اینکه بیشتر وقتشون صرف کندن زمین برای رای رسیدن بهر که طلا شد . چند هفته دیگه که آخر تابستون میشه من دستم به هیچ جا بند نیس و به شاهی هم گیرم نمیداد . درسته که من بالاخره طلا رو گیر میارم اما معلوم نیس کی باشه . ممکنه امروز موفق بشم ممکنه هس چند ماه دیگه طول بکشه . برای خاطر این میخوایم به خورده پول دست و پا کنم که وضع رو براب بشه و خرج منزل لنگ نمونه . »

«بابا من نمیتونم بتو پول قرض بدم ، برای اینکه هرچی دارم ملك و ساختمونه و انقدر در میارم که بتونم خرج این منزل رو راه بندازم . تو خیال می کنی مردم اینجا با خودشون مقدار زیادی پول نقد دارن ، اما این اشتباهه هر کی پول داره تو معامله گذاشته وقتی هم آدم پولی رو تو معامله گذاشت دیگه نمیتونه هر دقیقه که بخواد ازش برداره و دوباره سر جایش بذاره . »  
«زنت که پول نقد داره . »

«بر فرض که هم داشته باشه مال خودشه بمن مربوط نیس . »  
جیم لسللی سپس سرش را برگرداند و بسمت راهرو نگاه کرده مثل اینکه منتظر بود زنتش از راه برسد . زن وی هنوز در قسمت دیگر عمارت بود . بعداً دوباره متوجه پدرش شد و از او پرسید :  
«چقدر خیال میکنی برات بس باشه ؟ »

«دویست سیصد دلار کارمنو برای پائیز و زمستون راه میندازه  
بهار که بیاد ما مقدار زیادی پنبه میکاریم . من فقط میخوام این پائیز  
وزمستون روبه به ترتیبی بگذروم .»

«نمیدونم میتونم اونقدر بهت بدم یا نه ؟ بهت گفتم که من خودم  
هم وضع این روزها زیاد خوب نیس . پائین شهر عده ای کرایه نشین  
دارم اما نمیتونم از شون اجاره حسابی بگیرم . تا حالا هفت هشت  
خونوار شون رو بیرون کردم و از اطافهای خالی هم که به شاهمی همیشه  
اجاره گرفت .»

«پس از زنت خواهش کن بهت بده .»

«کی این پول رو لازم داری ؟»

«همین حالا، من باید با این پول علوفه دوتا قاطر رو بخرم و  
برای خونه و دوتا سیاه که تو مزرعه کار میکنن سورات و آذوقه تهیه  
کنم . این روزها خیلی سخته آدم به مزرعه رو اداره بکنه ، مزرعه ای که  
هیچ درآمد نداره و همش باید توش خرج بشه .»

«چقدر خوب میشد چند وقت دیگه پیش من میومدی . من تا  
ماه دیگه پول برام میرسه برای اینکه مقداری از اثاثه مستاجرهارا  
که توقیف کردم باید فروش بره شما نمیدونین من وقتی نتونم اجاره  
خونه و اطاقم رو از مستاجر بگیرم چقدر دست و باله لنگ میشه .»

«من خیلی متأسفم از اینکه می شنوم تو اثاثه و خونه وزندگی  
اون آدمای بیچاره رو توقیف کردی و میخوای بفروشی . راستی من اگه  
جای تو بودم خیلی خجالت میکشیدم من گمون نمیکنم هیچوقت مثل  
تو در باره هم نوعای خودم بیرحم و سخت گیر باشم .»

«گمونم تو اوومدی اینجا فقط پولی قرض بکنی ، من حوصله  
ندارم اینجا بمونم و حرفهای زیادی تو رو گوش کنم .»

«آره من باید این پول بدستم برسه . دوتا قاطر؛ دوتا سیاه و  
برو بچه های منزل باید خرج غذا شون راه بیفته و بیشتر از این نمیتونن  
صبر کنن باید هر چه زودتر آذوقه و خوراکی تهیه بکنم .»

جیم لسللی کیف بغلیش را در آورد و مقداری اسکناس ده و بیست

دلاری شمرد سپس آنها را تازد و بیدرش داد .

تای نای بالحن آمیخته با سپاسگزاری گفت :

«پسرم این کمک خیلی بزرگیه ، من خیلی از تو ممنونم از ته قلب ازت متشکرم که در همچی وضع سختی بمن کمک کردی . وقتی ر که طلا پیدا بشه دیگه احتیاجی بقرض کردن مبلغ بیشتری ندارم .»  
 «من همش همین رو بهت میتونم بدم . دیگه تو خیابان نیایی جلوی منوبگیری و بازم قرض بخواهی : یه شاهی دیگه نمیتونم بهت بدم . تو باید دست از کندن زمین و عقب طلاگشتن برداری و بجاش ینبه و چیزهای خوراکی بکاری این خیلی بی عقلیه که آدم صد جریب زمین و درنفاقا طرداشته باشه و هر دفعه برای یه دسته چغندر بلند شه بره از شهر بخره . هرچی لازم داری همونجا بکار . اون زمین خوبیه . ده یونزده ساله که نوش چیزی کاشته نشده اون سیاهارا هم بذار برای خوراک خودشون سبزی بکارن .»

تای نای در مقابل صحبتهای پسرش مرتباً سر را به حالت تصدیق تکان می داد . حالش در اینموقع کاملاً سر جا آمده بود زیرا از تماس دستش با اسکناسها در جیب احساس اطمینان و اعتمادی کرد . او آرزو داشت بتواند سیصد دلار بدست بیاورد ولی امیدوار نبود يك دلار هم نصیبش شود . پس از چند لحظه گفت : «کمونم بهتر باشه که مادیکه بریم .»  
 بعداً هم دارلینگک جیل و گریز لدارا از درون اطاق صدا کرد و همگی بطرف در عمارت براه افتادند .

جیم لسللی آخرین نفری بود که از عمارت بیرون آمد و آنها را از دم در تاروی ایوان و پلکان و نزدیک اتومبیل بدرقه کرد . وقتی آنها در اتومبیل سر جاهایشان نشستند ، جیم لسللی بطرف پنجره ایکه گریز لدا نزدیک آن نشسته بود آمد . دست خود را روی لبه پنجره اتومبیل تکیه داد و بگریز لدا خیره ماند . سپس در حالیکه با قام خود نویس روی يك کارت چیزی مینوشت بگریز لدا گفت :

« بعضی وقتها که طرف شهر میانی سری هم بمن بزن ، منتظر تو هستم .» بعد از آن کارت را به او داد . گریز لدا سرش را پائین انداخت تا

نگاهش بچشمان جیم لسللی نیفتد و در جواب گفت :

«من نمیتونم اینکارو بکنم .»

«چرا نمیتونی ؟»

«بوك خوشش نمياد .»

«گورپدرش ! من منتظرت هستم و ميخوام سرفرصت باهات

صحبت کنم .»

دارلینگك جيل گفت : «توبهتره از گريز لدا منصرف بشی و فکر

زنت باشی .»

جيم لسللی با عصبانيت گفت : «من بز نم هيچ محل نميدارم .

گريز لدا ، من منتظر او مدن تو هستم .»

گريز لدا دوباره سرش را تكان داد و گفت : «نه من نمیتونم

همچی کاری بکنم . من زن بوك هستم و هيچ خوب تيس اين كارو بکنم .»

«گفتم مرده شور بوك رو بيره من حتماً بايد تو رو ببينم . اگه

دفعه ديگه كه ميائي شهر نيائي منو تو دفتر كارم ببيني ، من خودم عقبت

ميام ماريون ، ميشنوی چی ميگم ؟ من خودم ميام اونجا و تو رو با خودم

باينجا ميارم .»

دارلینگك جيل گفت : «بوك تو رو با تير ميزنه . اون تا حالا خیلی

از دست ويل ناراحت و عصباني بوده .»

«ويل ؟ اون ديگه از كدوم جهنم دره اومده ؟ با گريز لدا چه

كار داره ؟»

«تو ويل تا مپسون رو ميشناسی .»

«اون مرد يگه كله خر روميگی . اوه خدا يا ، راستی گريز لدا ،

تو اجازه نمیدی ويل تا مپسون با تو کاری داشته باشه ، اينطور تيس ؟ اون

كله خر لعنتی هورس كريكی با توجه کاری داره ؟»

دارلینگك جيل با تندی گفت : «چه عیبی داره كه تو شهر كار كری

هورس كريك دريك شركت نساجی كار ميكنه ؟ اون خیلی از بعضی

آدمهائيكه تو اين خونه های عالی زندگی ميكنن بهتره .»

جيم لسللی دستش را پشت گريز لدا گذاشت و او را بطرف خود

## ارسکین کالدول

کشید ، گریز لدا سعی کرد خود را از چنگک اونجات دهد ولی جیم - لسللی دست بردار نبود . وقتی گریز لدا کمی آرامتر شد وی خم شد تا او را ببوسد .

تای تای در حالیکه روی سندلی بلند شده بود گفت :  
«پسرولش کن ، دست از سرش بردار . بگذار قبل از اینکه درد سری درست بشه ما راه بیفتیم . خوب نیس اینطور اونو بطرف خودت می کشی ، ولش کن .»

«من اونواز این اتومبیل لعنتی بیرون میکشم . میدونی چی میخوام بگم .»

دارلینگک جیل اتومبیل را روشن کرد و سرعت بطرف جلوراند . پس از آنکه اتومبیل چند متر جلورفت . جیم لسللی فهمید که بیشتر از آن نمی تواند روی رکاب بماند زیرا ممکن بود دارلینگک جیل اتومبیل را عمداً از نزدیک درختان کنار پیاده رو براند تا او بزمین بخورد لذا یکبار دیگر سعی کرد قبل از پائین آمدن از رکاب اتومبیل گریز لدا را بطرف خود بکشد و ببوسد .

برای این منظور دستش را دراز کرد و یقه پیراهن گلدار گریز لدا را گرفت . احساس کرد که چاک سینه پیراهن باز شد و او سعی کرد بیشتر خم شود تا سینه و پستان گریز لدا را ببیند ولی قبل از اینکه موفق شود دارلینگک جیل اتومبیل را سرعت بطرف دیگر خیابان منحرف کرد و جیم لسللی روی کف پیاده روی پهن شد .

او با چهار دست و پا روی کف پیاده رو افتاد ولی آنطوری که خیال می کرد مجروح نشد . در اثر پرت شدن ، کف دستها و سر زانوایش بشدت درد گرفته بود زود از جایش بلند شد و گردو خاک لباسش را تکان داد و متوجه شد که اتومبیل سرعت از آنجا دور می شود .

درس ریچ ، آنها سرشان را برگرداندند و جیم لسللی را دیدند که زیر یکی از تیرهای چراغ خیابان ایستاده است و گردو خاک لباسش را پاک میکند . یک پاچه شلوارش درس کننده زانو پاره شده بود ولی وی هنوز متوجه آن نشده بود .

تای تالی بدارلینگک جیل گفت :

« بعقیده من خیلی خوب کاری بود کردی ، جیم لسللی قصد بدی نسبت به گریزلدا نداشت اما بالاخره هرچی باشه آدمه دیگه ممکنه اکه بیشتر از این میخواس اصرار بکنه به رسوائی باربیاره . اومیگفت میخواد گریزلدارو از تو انومبیل بکشه بیرون و اهلس هم بود که اینکارو بکنه اما من خیلی ناراحت میشدم اکه مجبور بودم اونو همونجا بذارم . برای اینکه بوک میپرسید زتشر و کجا ول کرده ام . »

گریزلدا گفت : « اوه بابا جیم لسللی پسر خوبییه . اون هیچ بمن اذیتی نکرد من ازش هیچی نترسیدم . اون بدجنس و شرور نیست . »  
« خیلی صاف و ساده ای که این حرف رو میزنی . اما جیم لسللی یکی از افراد خونواده والدنه . مردهای این خونواده هم بیشتر از این که بخجالتی بودن معروف باشن شهرتشون دراینه که هرچی رو تصمیم بگیرن گیر بیارن دنبالش تا آخر میرن . ممکنه من اشتباه بکنم . ممکنه من فقط من یکی نوی این خونواده این اخلاق رو داشته باشم . »

وقتی انومبیل از سرازیری تپه بطرف شهر که درپرتو چراغها یکپارچه نور شده بود پائین میرفت ، تالی تالی بجلاوخم شد تا ببیند برای چه شانه های گریزلدا آنقدر تکان میخورد و متوجه شد که گریزلدا سعی میکند جلوی بغض خود را بگیرد ولی در چشمانش اشکی دیده نمیشد .  
تالی تالی با خودش گفت :

« ممکن هم بود که جیم لسللی اونو از توی انومبیل بکشه بیرون این کارها فقط از دست مردهای خانواده والدن ساختن و بس . »  
سپس تالی تالی خودش را جمع و جور کرد که اگر انومبیل یکدفعه پیچی بزند او تعادلش را از دست ندهد و در اینموقع متوجه شد که گریزلدا سعی میکند پارکی پیراهنش را بترتیبی بپوشاند .  
چاک جلوی سینه تاشکاف پستانها باز شده بود و سینه سفید و خوش رنگ او از آن زیر پیدا بود .

تالی تالی قبل از آنکه گریزلدا باسنجاق پارکی پیراهنش را بپوشاند یکدفعه دیگرنیز سر کشید و آن منظره را تماشا کرد و سپس

### يك و جب خاك خدا

با خودش اندیشید کدام يك از حرفهایش در منزل جیم لسللی باعث آن پارگی در پیراهن گریز لدا شده است.

پس از چند لحظه پیشتی صندلی تکیه داد و پاهایش را نیز بطرف جلو دراز کرد و اسکناسها را محکمتر در کف دستان عرق کرده اش فشار داد.

## فصل سیزدهم

وقتی بشهر رسیدند . روزاموند ، بوك وشاورا در گوشه خیابان منتظر خود یافتند ولی ازویل خبری نبود .  
دارلینگک جیل اتومبیل را در کنار پیاده رو نگهداشت و موتور را خاموش کرد .

از اطافهای طبقه دوم عمارت روشنائی چراغ بیرون میتافت .  
تای تای برای اینکه دوباره چشمش بیالکن کذائی دوساعت پیش نیفتد سرش را بالا نگرفت و فقط بینجره های طبقه اول نگاه می کرد .

روزاموند قبل از همه با اتومبیل نزدیک شد و باهیجان از پدرش پرسید : « بابا ، گرفتی ؟ »

تای تای با غرور و تبختر گفت : « آره که گرفتم . این دسته اسکناس پشت سبز رو ببین . »

بوك وشاوجلوتر آمدند تادسته اسکناس را ببینند . همه از این موضوع خوشحال بودند وشاو بپدرش گفت :  
« من به بارونی تازه لازم دارم . »

تای تای سرش را تکان داد و دوباره دسته اسکناس را بجیبش گذاشت تا از نظرها پنهان باشد وسپس بشاو گفت :

« پسر وقتی بارون میاد ، لباسهات رو بکن بزار پوست تنت خوب بارون بخوره خدا از پوست تن آدم بارونی بهتری درست نکرده . »  
بعد نوبت بوك رسید که از پدرش پول بخواهد زیرا گفت :



« تو با این همه پول میخواهی چکار کنی ؟ به خورده اش رو صرف برو بچه ها بکن . نمیتونی ؟ من از به ماه پیش تا حالا پول تو جیبی نگرفته ام . »

« از این ببعد هم پول خبری نیس . شما بچه ها خیال میکنین من کنج گیر آورده ام که میخواهین سهم بگیرین جیم لسللی این پول رو بمن داده که خرج پائیز و زمستونمون تأمین بشه . ما باید با این پول شکمون روسیر کنیم و در ضمن علوفه قاطرهارو هم بدیم . »  
تایقای پس از این سخنان با طراف نگاهی کرد تا از ویل نشانی پیدا کند ولی از او خبری نبود .

تای تای دلش میخواست زودتر بخانه برگردد . نزدیک نصف شب بود و او میل داشت زودتر بخانه برسند تا فردا صبح زود دوباره کندن زمین را شروع کنند . فکرمی کرد خیلی خوب خواهد شد اگر فردا موقع طلوع آفتاب دست بکار شوند . پس از لحظه ای پرسید :

« ویل کجاس ؟ »

روزاموند داخل اتومبیل شد . پهلوی پدرش نشست و در جواب او گفت :

« به دقیقه پیش همین جا بودش . الان پیداش میشه . »

تای تای پرسید :

« ویل دوباره اونجاها نرفته که؟ بی عقلیه که آدم اینهمه سراغ

اون زن های هر جائی بره . »

شاو چشمکی بگریزندا زد و در جواب پدرش گفت :

« ویل ایندفعه سراغ اون زنای هر جائی نرفته بلکه بایه دختره خوشگل موطلائی رفته . کمونم حالادیکه باهم خوش باشن برای اینکه به ساعت پیش دیدمش که عقبش افتاده بود و میخواست باهاش بره . »

روزاموند جلوی گریه اش را گرفت .

تای تای گفت :

« ویل هیچوقت مقصود بدی نداره . فردا صبح سر حال و خوش

از خواب بلند میشیم و شروع می کنیم حسابی گودال رو می کنیم . ویل

## ارسکین کالدول

هم کمک میکنه وحالش سرجامیاد. «

شاو جواب داد:

« مثل اینکجه میخواد بارون بیاد، آگه امشب بارون تندی بیاد

فردا همیشه صبح زودکار روشروع بکنیم. «

تای تای با اطمینان خاطر گفت :

« بارون که نمیاد، من خوب میدونم که باین زودی ها بارندگی

همیشه، مافردا حتماً باید کارمون رو شروع کنیم. «

هر دفعه که باران شدید می آمد کودالها پر از آب می شد و

بعضی وقت ها آب تا ارتفاع یک متر در کودالها بالا می آمد. بگانه کاری

که در این مواقع میتوانستند بکنند این بود که بالوله لاستیکی آب را

از کودالها بیرون بیاورند بدین ترتیب که یک سرلوله بلند لاستیکی را

در کودالی که مشغول کردن آن بودند میگذاشتند و سردیگرش را در

کودال متروکی که در مسافتی دورتر و پائین تر از آن جا قرار داشت و

بدین طریق کودال مورد نظر را از آب باران خالی میکردند .

قبل از اینکجه تای تای آن لوله لاستیکی مستعمل را از اداره آتش

نشانی شهر آگوستا خریداری کند مجبور بودند چندین روز زحمات

فراوانی را تحمل کنند زیرا لازم می شد که با سطل آبهای کودال را خالی

نمایند و اگر باران خیلی شدید میبارید و کودال را تا ارتفاع زیادی

پر میکرد برای خالی کردن آن هر بار لازم می شد دو روز وقت صرف

کنند تا موفق شوند دوباره بکنند ادامه دهند ولی بکمک این لوله

لاستیکی میتوانستند همان کار را در عرض یک ساعت یا کمتر انجام

دهند .

تای تای دوباره بطرف پائین خیابان نگاهی کرد و سپس گفت :

«ویل داره میاد . «

روزامون دبر گشت تا ببینند شوهرش از کدام طرف میآید. هنوز

بغض در کلویش گیر کرده بود.

ویل با حال شل ولی بطرف اتومبیل نزدیک می شد. کلاش را

کج روی سرش گذاشته بود .

### يك وجب خاك خدا

وقتی نزدیک اتومبیل رسید روی گلگیر آن نزدیک تاپشای تکیه داد و کلاهش را برداشت و با آن شروع بیاد زدن صورتش کرد . بعد با صدای بلند از تاپشای پرسید:

« چیزی گیرت اومد؟ پول رو گرفتی؟ »

صدایش آنقدر بلند بود که همه راهگذران متوجه شدند و برگشتند تا ببینند موضوع از چه قرار است . گریز لدا گفت :

« هیس، ویل بواشتر صحبت کن . »

گریز لدا از همه نزدیکتر به ویل ایستاده بود و وظیفه خود میدانست او را ساکت کند تا هر چه زودتر از شهر بیرون بروند . ویل دوباره داد کشید :

« های! خوشگله تو اینجا چکار میکنی؟ تواز کجا اومدی؟ من وقت اومدن تو روندیدم . »

بوك و شاه از طرز صحبت و حرکات ویل خنده‌شان گرفته بود . دیگران ناراحت شده بودند و می‌خواستند قبل از آنکه سروکله پلیس پیدا شود او را سوار کنند و براه بیفتند . تاپشای گفت:

« خدارو شکر می‌کنم که من عادت بمشروب ندارم . اگه من بمشروب خوری بیفتم دیگه شرم جلو دارم همیشه و آنقدر میخورم که دیگه حساب از دستم بره . »

با وجود اعتراض شدید ویل، بوك و شاه او را سوار اتومبیل کردند و در صندلی عقب نشاندند .

روزاموند صندلی‌های یدکی اتومبیل را بالا زد و خودش روی آنها نشست و جایش را بشوهرش داد تا پهلوی تاپشای در صندلی عقب بنشیند . بوك پهلوی روزاموند نشست تا او پیدرش هم دوطرف ویل نشستند و او را نکهداشتند .

ویل در حالی که بیای تاپشای لگد میزد با اعتراض و تفسیر گفت :

## ارسکین کالدول

« این خوب رفتاری نیست شماها با من میکنین. منو مظلوم گیر آوردین. مگه نمیدونین من میخوام ناوقتی تو خیابون‌ها رفت و آمد میشه برای خودم بگردم. نگاه کنین بینین چه چوری مردم دارن تو-خیابونها قدم میزنن یا از اتومبیل بذارین برم بیرون.»  
دارلینگک جیل اتومبیل را راه انداخت و بطرف جاده ماریون برای افتاد.

ویل گفت:

« صبر کن ببینیم کجا داریم میریم؟ من میخوام امشب برم خونمون زود باش برگرد و منو برسون خونه.»  
تای تای گفت:

« ویل، داریم میریم خونه. راحت باش و از این هوای خنک کیف کن.»

« دروغ میگین. این راه طرف ماریون میره. من باید حتماً امشب برگردم؛ من باید ببینم بالاخره کار راه انداختن کارخونه بکجا کشیده.»

تای تای گفت: «اون یه خورده حواسش سر جاش نیست، خیلی مشروب خورده.»

روزاموند در جواب پدرش گفت:

«اووقتی هم که هوشیار باشه راجع به راه انداختن کارخونه صحبت میکنه. حتی شبها تو خواب حرف راه انداختن کارخونه رو میزنه.»

«منکه نمیفهمم چی داره میگه. هیچ از حرفهای سر در نمیآرم. چه کارخونه‌ای؟ چی رو میخواد دوباره راه بندازه؟»  
«ویل میگه خیال دارن کارخونه رو از دست شرکت بگیرن و خودشون اونجا رو راه بندازن و شروع بکار بکنن.»

«اینم از اون دیوونه بازیهای کارگرهای پارچه بافیه. مردم دهات هیچ وقت همچی حرفهایی نمیزنن. مردم دهات، زارعین آدمهای آروم و صلح طلبی هستن و هرچی گیرشون بیاد راضی میشن. معلوم میشه که اون کارگرهای احمق کارخونه پارچه بافی هیچ شعورشون نمیره.»

### يك وجب خاک خدا

نه ويل ونه هيچكدم ديگه ازكار گرها. او بايد پيش ما بمونه به خورده  
پنبه بكاره و تو كندن گودال با ما كمك كنه. من عقیده دارم اون بايد  
مدتی پيش ما بمونه. اگه اونجا بره ممكنه جوتش رو سراين كارها  
به درنده .

روزاموند گفت :

« او هيچوقت حاضر نمیشه تودها تودها تودها بمونه. من ويل رو خوب  
ميشناسم او كار گر كار خونه پارچه بافيه كمون نمي كنم هيچ مردی پيدا بشه  
كه آنقدر بكار خونه پارچه بافی علاقمند باشه. او درباره دو كه های  
نخ ريسى اونطور صحبت ميكنه كه انگار درباره بچه حرف ميزنه اون  
هيچوقت حاضر نمیشه تودها تودها بمونه.»

ويل روى صندلی دراز كشيده بود. پاهایش را پشت صندلی-  
های جلو تكيه داده، سرش را روى لبه بالای صندلی نهاده و چشمانش  
را بسته بود و معلوم می شد كه به همه صحبت های آنها گوش ميدهد.

مدتی بود كه از شهر دور شده بودند هر بار كه اتومبيل بالای  
بلندی يکی از تپه های شنی بين راه ميرسيد همگی سرشان را برمی-  
گرداندند و منظره شهر را كه از دور مثل چلچراغ مينمود تماشا  
می كردند. در فاصله دورتری چراغهای عمارات روى تپه مشرف بر شهر  
معلوم بود و بنظر ميرسيد كه قصری نورانی در بالای ابرها ساخته  
شده است.

اتومبيل بزرگ هفت نفره با سرعت جلوميرفت و نور چراغهای  
جلو آن مانند شاخكهای حشره ای تاریکی را می شكافت.  
دارلينگ جيل صدها بار از آن جاده رفت و آمد کرده بود و  
به بيخ و خم های آن آشنا بود. لاستيكهای داغ شده بر روى اسفالت ليزر  
صاف جاده بناله در آمده بود.

بيست و پنج كيلومتر راه تا ماريون را در بيست دقيقه طی  
کرده بودند.

تزدیک ماريون دارلينگ جيل سرعت اتومبيل را کم کرد و  
بجاده خاکی كه بطرف منزلشان ميرفت. پيچيد. از منزل تا آنجا پيش

## ارسکین کالدول

از سه کیلومتر نبود و این مسافت نیز در چند دقیقه طی شد.  
تای تای بابی میلی از اتومبیل پیاده شد. او از اتومبیل سواری  
در موقع شب خیلی خوشش می آمد پس از اینکه از اتومبیل پیاده  
شد دست و پایش را تکانی داد گفت :  
« بچه ها ، امروز برای من خیلی روز خوبی بود. الان خیلی  
کیفم کو که . »

پس از گفتن این جملات تای تای بطرف خانه راه افتاد و از  
فکر اینکه دوباره روی شنهای حیاط خانه اش راه میرفت احساس آرامشی  
می کرد. این احساس شگفت آور و درعین حال لذتبخشی بود. او رفتن  
به ماربون و اکوستا را بیشتر برای این دوست داشت که در بازگشتن  
دوباره آن احساس مخصوص بوی دست میداد. احساسی که ناشی از رضایت  
و آرامش باطنی وی از بازگشت بمنزل و راه رفتن روی شنهای سفید حیاط  
خانه اش بود.

وی خیلی خوشش می آمد که در این مواقع بایستد و باطراف  
خانه اش بنگرد و در آن جا تلهای خاک را که مثل تپه های مورچه می نمود  
و در نتیجه کندن گودالها بوجود آمده بود تماشا کند.  
ویل در جای خود ایستاده و بمنظره خانه و آغل خیره مانده بود.  
پس از چند لحظه گفت :

« کی منو اینجا آورده ؟ من باید امشب بر گردم خونه . »

روزاموند بانر می و مهر بانی گفت :

« خیلی خوب ویل، عیبی نداره دیروقت بودش، بابا میخواست  
زودتر بر گردیم و بخوابیم. اگر میلش شد فردا بر میگردیم خونمون ،  
بر فرض دارلینگک جیل تنونه بیاد مارو برسونه ما با اتومبیل میریم . »

« من میخواوم برم کارخونه رو راه بندازم . »

« البته که باید اینکارو بکنی . »

« آگه شده جونم رو هم بالای این کار بندازم ، من باید کارخونه رو

راه بندازم . »

« خیلی خوب جونم ، البته که باید این کار رو بکنی . »

« کسی نمیتونه جلوی منو بگیره . من میرم تو ماشین خونه و

بکشو جب خاک خدا

ماشینهارو روشن می کنم. خدایا خودت بمن کمک کن .  
روزاموند بامهربانی و نر می گفت :

« حالا بیابریم بخوابیم. وقتی رفتیم تو رختخواب من برات  
لالائی میکم ناخوابت بیره.»

سپس بازحمت از پله های تاریک بالا رفتند و وارد منزل  
شدند. دارلینگک جیل و گریز لدا هم عقب سر آنها رفتند و چراغ را  
روشن کردند .

تای تای گفت :

« نمیدونم چی بسردیو اومده. بچه ها بیائین بریم سری باغل  
بزیم ببینیم حالش چطوره.»

شاو گفت :

« من خیلی خسته ام . میخوام بخوابم .»

« زیاد معطل نمیشیم ، فقط یه دقیقه طول میکشه .»

بآرامی بطرف آغل راه افتادند . مهتاب نبود ولی آسمان صاف  
بود و ستاره ها می درخشیدند . ابرهای سیاه و متراکم از آسمان دور  
شده بودند و احتمال نمیرفت که فردا بارندگی بشود . همگی وارد آغل  
شدند و بطرف آخورها رفتند .

بغیر از صدای خرخر، صدای دیگری شنیده نمی شد . همه ،  
حتی قاطر ها هم خوابیده بودند . تای تای کبریتی آتش زد و چراغ فانوسی  
جلوی در آغل را روشن کرد و سپس بطرف آخوری که دیو در آن می-  
خوابید رفت .

تای تای با صدای گرفته ای زیر لب گفت :

«عجب خربتی کردم !»

بوک جلو آمد و در حالی که بدرون آغل نگاه می کرد پرسید :

« بابا ، چطور شده مگه ؟»

« پسر میخوای چه شده باشه ؟»

شاو و بوک بدیو و عمو فلیکس نگاه کردند . هر دوی آن ها  
بخواب عمیقی فرو رفته بودند . تفنگک عمو فلیکس بگوشه دیوار تکیه

## ارسکین کالدول

داده شده بود و خودش هم پشتش را با وضع ناراحتی بدیوار آخور تکیه داده و سرش روی شانه خم شده بود و در آن حالت خرخر پر سرو صدائی که تا ته آغل شنیده می شد راه انداخته بود .

دیو بیست دراز کشیده و سرش را روی بسته علوفه ای گذاشته بود بنظر تائی تائی وی در آن حالت مثل بچه شیرخواره ای معصوم و آرام بود و برای این گسه و پرا از خواب بیدار نکند بعقب برگشت .

سپس تائی تائی گفت :

« اذیتشون نکنین . عموفلیکس خیلی خوابش میومد . معلومه که خیلی خسته شده برای اینکه صدای خرخرش تموم آغل رو برداشته کمون نمی کنم دیوهم خیال فرار کردن داشته باشه اگه همچی خیالی داشت تا حالا در رفته بود . بنظر من اوراضیه که اینجا بمونه . حالایائین بریم بذاریم راحت بخوابن اگرم بخواد فرار کنه صبح این کارومی کنه و امشب رو حتماً اینجا هس . »

وقتی بطرف منزل برگشتند بوک که پهلوی پدرش راه می رفت بوی گفت :

« بابا ؛ دیو چشمش پی دارلینگک جیله . تو نباید بذاری باهش اونقدر گرم بگیره . یه دفعه خبردار میشی که دوتائی باهم فرار کردن . »

تائی تائی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت :

« اونا قبلا یه دفعه بغل هم خوابیدن همون شب که باهم رفته بودن زیر اون درخت بلوط . وقتی من و ویل پیدا شون کردیم با همدیگه خوش بودن حالا وقتی فکر می کنم می بینم دیگه ترس فرار کردن اونارو ندارم . یه مرد بایه دختر وقتی فراری کنن که نتونن منظورهائی رو که دارن توخونه عملی کنن . بنابراین بنظر من دیگه اونا احتیاجی بفرار کردن از اینجا ندارن اصلاً بنظر من دارلینگک جیل دیگه از اودلش زده شده برای اینکه بمقصود خودش رسیده . »

بوک چند قدم جلو تر از پدرش رفت و در همان حال بوی گفت :



«تو باید به دارلینک جیل بگی دست از اینکارهاش برداره. اگه بهمین وضعی که نا حالا داشته ادامه بده عاقبتش خراب از آب درمیداد.»  
 «نه، اگه مواظب کارش باشه خراب از آب درنمیداد. بنظر من دارلینک جیل خوب می تونه مواظب خودش باشه. بیشتر وقت ها خوب می فهمه چکارداره می کنه البته بعضی وقتها بی جهت بسرش میزنه و حرکات بی قاعده ای می کنه اما با وجود این راه و چاه رواز هم تشغیص میداد.»

بوك بدون اینکه صحبت دیگری بکنند وارد منزل شد. شاوهم بطرف ایوان عقب خانه رفت تا قبل از خوابیدن کمی آب بیاشامد. تای تای تنها وسط سررا ایستاد. درهای اطاق خواب باز بود و همگی خودشانرا برای خوابیدن حاضر می کردند. روزاموند مشغول درآوردن لباسهای ویل بود. ویل روی صندلی افتاده و خوابش برده بود و زنتش شلوارو پیراهن او را از تنش درمی آورد.

تای تای چند لحظه ای ایستاد و آنها را تماشا کرد و سپس بطرف در اطاق آمد و بروزاموند گفت :

«ببین میتونی ویل را راضی کنی بمونه و نوی مزرعه کاریکنه من به یه نفر احتیاج دارم که مواظب این سیاهها باشه. خودم و پسر ام که وقت اینکارو نداریم برای اینکه باید مرتبا گودالرو بکنیم. اون سیاهام تا از شون غافل بشی میخوان برن یه گوشه ای رو برای خودشون بکنن بلکه طلا گیر بیارن. بالاخره یکی باید مواظب اونا باشه که تو مزرعه پنبه بمون و کار بکنن.»  
 روزاموند سرش را تکان داد و بیدارش گفت :

«بابا اینکار از دست من ساخته نیس اگه او مجبور بشه کارخونه رو ول کنه بیاد اینجا خیلی دلتنگی می کنه و ناراحت می شه اون اصلا برای کارزراعت ساخته نشده. از اولش تویه شهر کارگری بدنیا اومده و تو کارخونه پارچه بافی هم بزرگ شده کمون نمیکنم حالا من بشونم و ادارش بکنم اونجارو ول کنه بیاد اینجا.»

تای تای بانومیدی از پیشی وی دور شد. بنظرش در آن موقع

### ارسکین کالغول

فایده نداشت که باروزاموند بحث بیشتری کند و او را وادار سازد تا با ویل صحبتی بکند .

جلوی در اطاق بوك و گریزدا ایستاد و بداخل نگاه می کرد . آن ها نیز خودشان را برای خوابیدن حاضر میکردند . بوك روی صندلی نشسته بود و کفشهایش را در می آورد . گریزدا نیز روی صندلی نشسته و مشغول کردن جورابهایش بود . وقتی متوجه آمدن نای تایی شدند هر دو سرشانرا بلند کردند و بوك با ناراحتی از پدرش پرسید :

«بابا ، چی میخواهی ؟»

«پسر من نمیتونم از تعریف کردن گریزدا دست بردارم . راستی او خوشگلترین و ظریفترین دخترهائی نیس که تو تا حالا تو عمرت دیده ای ؟»

بوك بدون اینکه جوابی بدهد کفشها و جورابهایش را بزیر تختخواب پرت کرد و سپس روی تختخواب دراز کشید بعد هم پشتش را بپدرش کرد و ملافه را رویش کشید .

گریزدا باحالت کله آمیزی سرش را تکانی داد و به نای تایی گفت :

«بابا خواهش میکنم دیگه اون صحبت ها رو از سر نگیری . تو بمن قول دادی که دیگه از اون صحبتها نکنی .»

«از اینکه من تعریف خوشگلی تو رو می کنم تو از من دلگیر میشی ؟»

«اوه بابا دیگه بسه .»

گریزدا سپس چند لحظه منتظر ماند تا وی از آن جا برود ولی نای تایی يك پایش را داخل اطاق گذارد و بچهارچوب در تکیه داد و بگریزدا که مشغول تا کردن جورابهایش بود خیره ماند . سپس از جایش بلند شد و کنار تختخواب ایستاد .

منتظر بود که نای تایی برود و اولیاسهایش را در بیارند ولی نای تایی همان طور سر جای خود ایستاده و بسا نگاهی تمسین آمیز و بیسرا براندازمی کرد .

گریز لدا شروع بباز کردن تکمه های پیراهنش کرد وقتی آنها را باز کرد دست هایش را از آستینهاش پیراهنش در آورد ولی در عین حال بایک دست پیراهن را نگاه داشت که بزمین نیفتد و بعد با دست دیگر پیراهن خوابش را از لیه تخت خواب برداشت و از بالا شروع بپوشیدن آن کرد و در این حالت باقر دستی و چابکی پیراهنش را ول کرد که بزمین بیفتد و پیراهن خوابش نیز در همان حال شانه ها و بدنش را پوشاند ولی در چند ثانیه ای که بین در آوردن پیراهن و پوشیدن پیراهن خواب فاصله بود تائی تائی چشمانش را بیش از حد معمول باز کرد و آن چیزهایی را که میخواست از بدن برهنه گریز لدا دید و سپس در حالی که چشمانش را می مالید بطرف راهروی تاریک راه افتاد و با خودش گفت :

«لعنت خدا بر شیطان!»

گریز لدا نیز چراغ را خاموش کرد و بداخل تخت خواب پرید.

## فصل چهاردهم

بنظر تائى آنروز تا غروب حتماً دعواودردسرى راه ميفتاد .  
برائى اينسكه از صبح از هما ن موقع كه شروع بكنند كودال بزرگ كنار خانه  
كرده بودند ، بوك با كلمات تهديد آميز به ويل بدگوئى مى كرد و ويل  
نيز عبوس و عصبانى روى يله هاى ايوان جلوى خانه نشسته بودوزير لب  
بيوك ناسزا مى گفت .

همه مشغول كار بودند حتى بلاك سام وعموفليكس هم در كار كندن  
كودال شركت جسته بودند ، فقط ويل حاضر نشده بود در آن هواى گرم  
بديرون كودال برود و با بيل خا كه ها را بيرون بريزد .  
بوك اوقاتش خيلى تلخ بود و حرارت آفتاب كه هواى خفه  
درون كودال را هر لحظه گرمتر و طاقت فرسا تر مى كرد بر عصبانيت وي  
مى افزود در طول ساعات پيش از ظهر تائى تائى بازبان خوش و برادر آنجا  
نگم داشته بود .

بوك براى چندمين مرتبه گفت :

«هن اين تنه سگ روميكشمش .»

تائى تائى گفت :

«ويل ديگه با كرى بزنداكارى نداره . حالا بكارت مشغول باشو

اصلا فكرش روهم ازسرت بدر بكن .»

بوك گرچه ظاهراً از صحبتهاى تائى تائى آرام شد ولي خاطرش

آسوده و راضى نمى شد . تائى تائى از كودال بالا آمد تا كمى نفس تازه  
كند و خنك شود و در ضمن مطمئن شود كه ويل همانطور آرام سر جاي

خودش نشسته است فقط زیر لب بیوک فحش میدهد .

درون گودال ، دیبو هم مشغول کار بود. تایتای باین نتیجه رسیده بود که بهتر است از وجود دیبو نیز استفاده کند و از رابکار بگمارد . او چندی پیش جای رگه طلارابه تایتای نشان داده بود و بنظر تایتای بهتر بود خودش نیز در رسیدن بطلائی که جایش را نشان داده بود شرکت کند از ایفرودیو هم بادیگران مشغول کردن شده بود .  
تفننگه رادوباره سر جایش در طاقچه اطاق ناهار خوری گذاشته بود زیرا دیگر احتیاجی بمواظبت دیبو نبود . عمو فلیکس آنروز دوباره شروع با آواز خواندن کرده بود زیرا از روزیکه دیبورا بدانجا آورده بودند وی مجبور شده بود طبق دستور تایتای مواظب او باشد که فرار نکند و آنروز خیلی خوشحال بود که بار سنگین آن مسئولیت ازدوشش برداشته شده بود و مثل دیگران میتواند در کردن گودال شرکت کند .

وقتی که تایتای بدیو گفت از آن پس از وی مواظبت و مراقبتی نمی شود و تحت نظر نمی باشد دیبو ناراحت شد زیرا می ترسید او را بیرون کنند و بعد که بوی گفته شد مثل دیگران بگودال برود و کار بکند خاطرش آسوده شد .

امیدوار بود که دارلینگک جیل بسراغش برود و با هم صحبت کنند ولی چون از وی خبری نشده بود از فکر این که مبادا دارلینگک جیل از آن پس بوی توجهی نکند ناراحت و اندوهگین بود . بنظر دیبوا گر دارلینگک جیل هنوز با وی محبتی داشت لاقلا تا نزدیک گودال می آمد و و با او بخندی می زد .

تایتای پهلوی ویل روی پله ها نشست و در حالی که با کلاه حصیریش خود را باد می زد گفت :

« شما بچه ها چه مرگ منو می خورید متصل می خواهین با هم دعوا کنین ؟ این وضع برای یه خونواده مثل ما خوب نیس . من از این وضعی که توو بوک با همدیگه رفتار میکنین راستی خجالت می کشم . »  
ویل با تندی و عجله جواب داد :

د گوش کن ، توپش بگو جلو دهندش رو بگیره اگه دیگه به کلمه از من حرف شنید . علت این که من بسا او حرفم شد اینته که پشت سرهم بمن میگه شهری ابله و بعد هم تهدید می کنه که بالاخره منو می کشه . تو بگو جلوه دهندش رو بگیره . اگه دیگه به کلمه از من حرفی شنیدی . »

تای نای چند لحظه ای ساکت و اندیشناک ماند . از اسرار روح بشر و ماجراهائی که در زندکی رخ می داد وی بیش از مردان هم طبقه خود آگاه بود و تعجب می کرد چرا دیگران نیز طرز تفکری مثل وی ندارند . ویل تامپسون تا حدودی مسائل را بهتر از دیگران و مثل خود وی درک می کرد ولی آدمی نبود که هر چه را می فهمید و میدانست بزبان بیاورد . ویل افکار خود را بکسی نمی گفت و همانطور براه خودش حیرت و تنها موقعی که لازم بود نیت و مقاصدش را در عمل بدیگران نشان میداد .

تای نای بخوبی می دانست که علت اصلی همه کدورتها و گفتگوهای بین ویل و بوک وجود کریز لداست و بوک هم حق داشت از نیت و مقاصد ویل مظنون و اندیشناک باشد .

در این میان کریز لدا مسلماً قابل سرزنش نبود . وی تا کنون عملی بمنظور تحریک و ترغیب ویل نشان نداده بود برعکس همیشه طوری رفتار می کرد که ویل خیال دسترسی بوی را از سرش بدر کند و بوک نیز مطمئن باشد که اوی جز بشوهرش بسکس دیگر نظری ندارد .

تای نای می دانست که کریز لدا فرصت های زیادی برای فریفتن شوهرش داشته است ولی حقیقت امر این بود که وی چنین خیالی نداشت . در عین حال ، خوشگلی و جذابیت کریز لدا نیز چیزی نبود که بسرای مردان بی تفاوت باشد و هر مردی این خیال برایش پیدا میشد که ویرا از چنگ شوهرش درآورد و تصاحب کند .

تای نای در این موقع فکر می کرد که بالاخره عاقبت این ماجرا بکجا خواهد کشید و چه چاره ای باید اندیشید . بالاخره روبه ویل کرد و گفت :

## يك وجب خاک خدا

« من تمام عمرم به فکر داشتم و اونم این بود که تو خونواده ام صلح و صفا برقرار باشه و فکر می کنم اگه به روز بنا باشه تو این زمین خونی ریخته بشه، من دیگه نتونم به دقیقه زنده بمونم . من هرگز نمیتونم به همچی روزی رو ببینم که تو این زمین خونی ریخته بشه. »

« اگه بوك جلوی دهنش رو بگیره و خفه بشه هیچ خونی ریخته نمیشه، او اگه بکار من کاری نداشته باشه هیچ اتفاقی نمیفته. می هیچوقت نخواستم دعوائی راه بندازم همیشه سر دعوا و او اون در آورده همونطور که امروز صبح اول اون دعوا رو شروع کرد . من حتی جلوشم نرفتم که بهش بگم او خودش او مد طرف من و شروع کرد بفحش دادن و بمن ننه سگ و شهری ابله و چیزهای دیگه گفتش. این حالا چیز مهمی نیس و من هم برای به همچی موضوع بی اهمیتی هیچوقت بایسره ای تو دعوا نمی کنم اما حرف اینه که بوك ول کن معامله نیس مرتباً بد حرفی میکنه و میخواهه بهانه ای گیر بیاره و دعوا راه بندازه و من میترسم کار بجای بدی بکشه، اگه باز به دفعه باشه من حرفی ندارم اما اون از صبح تا غروب پشت سر هم فحش میده بهت میکم اگه نمیخواهی توی زمینت خون ریخته بشه، بهش بگو جلو دهنش رو بگیره. »

تای تای در این موقع گوشهاش را تیز کرد و متوجه صدائی شد . صدا از اتومبیلی بود که وارد حیاط می شد .

این پلوتو و سوننت بود که اتومبیلش را تازیر سایه درخت بلوط آورد و در آنجا توقف کرد و خودش در حالی که با کف دست شکمش را فشار میداد باز حمت از اتومبیل پائین آمد .

تای تای در همان حال که پهلوی ویل روی پله نشسته بود بوی گفت :

« پلوتو، خیلی خوشحالم که تو اومدی. راستی از دیدنت خوشحالم چون موقعی اومدی که منتظارت بودم. مثل اینکه در تو يك قوه ای هست و قوی به جائی میری اونجا آروم میشه . من حالا دیگه میتونم با خیال راحت سر جام بنشینم و مطمئن باشم که درد سر و اسباب زحمتی برام تولید نمیشه. »

## ارسکین کالدول

پلوتو نفس نفس زنان جلو آمد و درحالی که با دستمال عرق صورتش را پاک می کرد روی پله نشست و سپس رویش را به ویل کرد و سری تکان داد . تای تای از وی پرسید:

« امروز خیلی رأی شمردی؟ »

پلوتو درحالی که باز خودش را باد میزد و عرق صورتش را پاک می کرد جواب داد:

« نه زیاد . صبح زود تو نسیم راه بیفتم و برای خاطر همین هم تا حالا فقط اینجا رسیدم . »

« هوا گرم نیست؟ »

« تن آدم از گرما جز جز میکنه . »

ویل چاقویش را از جیب درآورد و با آن تکه ای از آجر پله را کند و سپس شروع به تراشیدن و خرد کردن آن کرد .

صدای بوک را می شنید که در گودال هنوز حرفهائی میزد ولی وی چندان علاقه ای نداشت که بدانند آن حرفه ا چیست و بعد روبه تای تای کرد و گفت:

« من و روزا موند باید امروز بریم خونه . »

تای تای بنندی برگشت و خواست بعنوان اعتراض جوابی بوی بدهد ولی ساکت ماند و با خودش فکر کرد این کار فایده ای ندارد . او خیلی دلش میخواست ویل بماند و در کندن گودال کمک کند ولی ویل حاضر نمی شد این کار را بکند از این جهت بهتر بود که بازنش با سکا تز ویل بر گردد زیرا ماندنش ممکن بود دردسر بیشتری تولید کند .

تا روزی که ویل در آنجا میماند ، بوک دست از ناسزا گفتن و تهدید کردن وی بر نمی داشت و معلوم نبود ویل بیشتر از این ساکت بماند پس بهتر بود که هر چه زودتر او و زنش بخانه خود بر گردند . لذا روبه ویل کرد گفت :

« دیشب از همون راه اگوستا میتونستم پیام و شمارو بخونه برسولم ولی خودت میدونی که دیر وقت بود و همه بچه ها میخواستن زودتر



برگردن و بخوابن. «

«من بدارلینگك جيل ميگم مارو تا ماريون برسونه و از اونجا بيعد هم با اتوبوس ميريم امشب بايد حتماً برگردم. «  
تای تای از فکر اينكه ديگر بين ويل و بوك دعوائی نخواهد خوشحال بود زیرا آنها همانموقع حرکت می کردند و بوك ديگر فرصت مشاجره و دعوا پيدا نمی کرد لذا در حالیکه از جایش برمی خاست به ويل گفت :

« من ميرم بدارلینگك جيل بگم حاضر باشه و تو و روزامون درونتا شهر برسونه. «

« حالا بنشين سرجات. به خورده ديگه ام صبر ميكنيم. عجله ای ندارم تازه ساعت يازده اس. بعد از ناهار راه ميقتيم. «  
تای تای با ناراحتی بر جایش نشست و دعا کرد تا آنموقع بوك و ويل چشمشان بيكديگر نيفتد و آن يکی دو ساعت هم بی درد سر بگذرد و برای اينكه فکرش از اين بابت کمی آسوده باشد موضوع را تغيير داد و از پلوتو پرسيد :

« خوب، وضع سياست و انتخابات چطوره؟»

« بجای باريك و پر درد سرش رسیده. کاندیداهای ديگه راضی نمیشن رأی هاشون را فقط به دفعه بشمارن برای خاطر اينكه مبادا یکی از رأی دهنده ها تغيير عقیده بده هر روز ميرن سر کشی ميکنن و دوباره آراء طرفداراشون رو ميشمرن. من ديگه از اين همه دوندگی پيرم دراومده و خسته و وامونده شدم. نميدونم چه جوری ميتونم تا شش هفته ديگم اين کار رو ادامه بدم. «

تای تای بالحن مطمئنی گفت :

« پلوتو، تو خودت خوب ميدونی که در انتخابات برنده ميشی. برای اين که از روز عيد اول سال تا حالا من بهر کی بر خوردم بمن گفت بتورأی ميده. «

« موضوع اينه که بين قول دادن اونا و عمل کردنشون از زمين تا آسمان تفاوت هس. من هيچ نميتونم بهر ف اونا اعتماد داشته باشم. «

## ارسکین کالدول

من از بیست و دو سالگی وارد کار سیاست بودم و میدونم که چه چیز و روشی داره .

تای نای چند لحظه ساکت ماند و در آن حال بسنگریزه های کف حیاط و از آنجا بردیف ریگهائی که از زیر لبه ایوان نمایان بود و از آن ها قطره قطره آب می چکید نگاه می کرد . پس از آن رو پلوتو کرد و گفت :

« پلوتو کمونم تو بدت نمیاد امروزیه سفر کوچکی بکنی .  
« کجا برم مثلاً؟ »

« هیچی، روزاموند و ویل رو تادره هورس کریک ببری. من میدونم که دخترها خیلی خوششون میاد باتو بیان و برگردن .  
پلوتو اعتراض کرد و گفت :

« من باید برم عقب کارم، برم رأی بشمرم .  
« تو خودت میدونی که الان اینجا نشستی و به رأی شمردن نمیرسی و از اون گذشته خیلی هم خوشت میاد دخترهای باین خوشگلی تو اتومبیلت سوار بشن .

« آخر من باید بلندشم برم تا غروب رأی بشمرم .  
تای نای چیزی نکفت و از جایش برخاست و بداخل خانه رفت . ویل و پلوتو همانطور روی پلکان نشستند .  
ویل سیگاری پیچید و از پلوتو کبریتی گرفت که آن را روشن کند .

صدای ضربات کلنگ که بخاکهای ته گودال میخورد به همراه آواز عموفلیکس شنیده می شد .

پلوتو دلش میخواست بلندشود و بطرف گودال برود و ببیند تاجه عمقی آنجا را کنده اند ولی لازمه این کار آن بود که وی بخودش زحمت زیادی بدهد و از جا برخیزد و چون حاضر نبود چنین کاری بکند لذا همانجا نشست و سعی کرد با شنیدن صدای کلنگ حدس بزند عمق گودال چقدر است .

پس از چند لحظه خوشحال شد که بیهوده از جایش برنخاسته

## پلک و جب خاک خدا

است تا بطرف گودال برود زیر چندان میلی نداشت که عمق آنرا بدانند و از آن گذشته اگر بدانجا میرفت دیدن منظره آنها درحالی که در آن گودال خفه و تنگ کاری کردند و عرق میریختند موجب میشد که وی بیشتر احساس گرما و ناراحتی بکند.

پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و دید دارلینگک جیل پهلویش ایستاده است. دارلینگک جیل لباس تازه‌ای پوشیده بود و کلاه لبه‌داری را در دستش تکان میداد.

چنین بنظر میرسید که وی عازم رفتن جایی بود. ویل کمی جا باز کرد و دارلینگک جیل در میان آنها نشست و دستش را زیر بازوی پلوتو انداخت صورتش را روی شانه او گذاشت و بعد گفت:

«بابامیگه تومی خواهی گریز لدا و منو با خودت تا اسکا تزویل ببری.» و پس از آنکه لبخندی زد اضافه کرد:

«من هیچ این موضوع رو نمیدونستم، همین الان بابا اومد توو بمن گفت.»

ویل خندید و برای اینکه قیافه پلوتو را پس از شنیدن این سخنان ببیند بجلو خم شد.

پلوتو با حال اعتراض گفت:

«من نمیتونم اینکارو بکنم.»

«نه، پلوتو اگه تو منو دوست داشته باشی حتماً این کارو می کنی.»

«خوب، حالا که اینطوره من حاضرم.»

«پس تو حضاری وقتی ویل و روزاموند رومی بری من و گریز لدا هم باهات بیائیم؟»

«آخه من نباید برم به خورده رأی بشمرم و به رأی دهنده هام سر کشی بکنم.»

دارلینگک جیل سرش را جلو برد و کونه پلوتو را بوسید. پلوتو

خیلی کیف کرد و صورتش را جلو برد تا او عملش را تکرار کند.

«گمون نمی کنم فایده داشته باشه امروز تو وقت رو صرف رأی

شمردن بکنی؟»

«راست میگویی. فایده نداره. پس به دفعه دیگه منوماچ کن. «  
دارلینگک جیل وعده داد: «یکی قبل از راه افتادن و یکی دیگه  
موقع برگشتن.»

«با این وضع که من دارم پیش میرم مسلماً نمیتونم انتخاب بشم.»  
«پلوتو غصه نخور، خیای وقت داری همین به روز که نیس.»  
دارلینگک جیل دید که پلوتو دستش را روی زانوهای او گذاشت  
ولی چیزی نگفت و فقط مواظب حرکاتش بود.

پلوتو یواش یواش دستش را بزیر دامن او و از آنجا بزیر بند  
چوراب که بالای زانویش بسته بود برد. در اینموقع دارلینگک جیل  
پلوتو گفت:

«پلوتو تو درس مثل به بیجه خرس کننده هستی. همیشه عقب به  
چیزی می گردی و دولت به چیزی میخواد که میدونی بهش دسترسی نداری  
و نمیتونی هم داشته باشی.»

پلوتو درحالی که رنگش سرخ شده بود پرسید: «دارلینگک-  
جیل پس کی عروسی می کنیم؟»

«هنوز وقتش نشده.»

«برای چی هنوز وقتش نشده؟»

«برای اینکه من چندماه دیگه باید صبر کنم تا وقتش بشه.»

ویل چشمکی پلوتو زد و گفت:

«پس زیادم طول نمیکشه. زود وقتش میرسه.»

پلوتو چون خیلی کندذهن بود و نمیتوانست مقصود دارلینگک  
جیل را از گفتارش درک کند شروع بتوضیح خواستن کرد ولی در برابر  
خنده های دارلینگک جیل و ویل ساکت ماند.

ویل دوباره گفت:

«اگه اون پسره موسفیده چند روز دیگه اینجا بمونه زیادم  
طول نمیکشه و تو میتونی باهاش عروسی کنی.»

«چی گفتی؟» دارلینگک جیل درحالی که قیافه اعتراض آمیزی

بخود گرفته بود از ویل پرسید:  
«دیور و میگی؟ من دیگه باهاتش کاری ندارم او باید بکار با برسه  
و من دیگه طرفش نمیرم!»  
پلوتو از این که میدید دارلینگک جیل دیگر با یرک موسفید  
کاری ندارد لبخند رضایت آمیزی بر لبانش نقش بست.  
ویل پرسید:  
«خوب، اگر تو خیال داری دیگه با او کاری نداشته باشی منو  
چی میگی؟ از بابت من خیالت ناراحت نیس؟»  
دارلینگک جیل گفت:  
«اگه حقیقتش رو بخواهی اعتراف می کنم که تو منو ناراحت  
کردی.»  
«باید هم ناراحت باشی. من وقتی به میخی توبه تکه الوار فرو  
می کنم میخ نامدتی همونجا میمونه.»  
پلوتو پرسید:  
«دارلینگک جیل این صحبت هائی که می کنین چه ربطی به روسی  
کردن ماداره؟»  
دارلینگک جیل چشمکی بویل زد و در جواب پلوتو گفت: «اوه،  
هیچن، ویل داشت حساب میگرد تا حالا چند تا گل چیده.»  
«خیلی خوب، من حاضر برای عروسی هستم.»  
«خیلی خوب ولی من حاضر نیستم.»  
ویل در حالی که می خندید از جایش برخاست و بداخل منزل  
رفت تا آماده رفتن بشود پلوتو دستش را دور گردن دارلینگک جیل انداخت  
و او را در آغوش کشید.  
میدانست که با کمال میل حاضر است آنها را تا اسکا تز ویل ببرد  
زیرا بخواهش دارلینگک جیل بود و او حاضر بود برای خاطر دارلینگک.  
جیل هر کاری بکند.  
دارلینگک جیل خودش را بیشتر بوی چسباند و اجازه داد که  
پلوتو او را در آغوشش بفشارد. او میدانست که از پلوتو خوشش می آید و

## ارسکین کالدول

فکرمی کرد عایرغم شکم پیش آمده و بیدست ویائی دوستش هم دارد . وقتی موقع مناسب می شد حاضر بود باوی ازدواج کند . خودش را برای این منظور آماده کرده بود و فقط نمیدانست چه موقع این کار را خواهد کرد .

در آن حال که نزدیک پلوتو نشسته بود دلش میخواست برای خاطر ملرز رفتار ناراحت کننده ای که تا آن موقع باوی داشته و همچنین حرفهای زشتی که تا آن موقع بوی گفته بود معذرت بخواهد و تأسف خود را از آن بابت ابراز کند ولی وقتی رویش را برگرداند که از وی معذرت بخواهد دچار تردید شد با خودش فکر کرد که آیا عاقلانه است که اقرار کند تا آن موقع در حالی که هیچ روی خوشی بوی نشان نمیداده است ویل ، و دیو و وعده زیادی بوی دسترسی پیدا کرده و او را نصاب کرده اند .

در آن لحظه تصمیم گرفت که از آن بابت هیچ اظهاری نکند زیرا پلوتو زیاد پایبند دانستن آن مطالب نیز نبود و از آن گذشته ممکن بود خیلی اندوهگین و ناراحت شود و چون دارلینگک جیل فکر می کرد که او را دوست دارد حاضر نشد دلش را بشکند و ناراحتش کند .

« دارلینگک جیل چه طوره هفته دیگه باهم عروسی کنیم ؟ »

« پلوتو نمیدونم چی بگم . موقعش خودم خبرت می کنم . »

« آخه من نمیتونم اینهمه صبر بکنم . »

« تو که میدونی بالاخره با من عروسی میکنی پس به خورده

دیگه ام صبر کن . »

« من برای صبر کردن حرفی ندارم اما می ترسم یکی دیداشه و

تورا از چنگ من در بیاره . »

« نه مطمئن باش . اگر بر فرض من بایکی از اینجا برم بازم

موقعش برمی گردم که با تو عروسی کنم . »

پلوتو در این موقع دودستش را دور کمر دارلینگک جیل حلقه زد

و ارا محکم در آغوش کشید و میخواست لذت این دقایق همیشه در خاطرش

باشد . پس از چند لحظه دارلینگک جیل خودش را از چنگ او رها نید

## يك وجب خاك خدا

و کناری ایستاد .

«پلوتو دیگره موقع حرکت . من میرم ببینم روزاموند و ویل حاضر هستن یا نه . کریزلدا هم باید تاحالا حاضر شده باشه .»

پلوتو بطرف انومبیل که در زیر سایه درخت گذاشته بود رفت . وقتی سرش را بر کرد اند بوک را دید که از کودال بالا آمد و بطرف ایوان پشت خانه روانه شد و بین راه با کریزلدا برخورد و از وی پرسید :

«کجا داری میری ؟»

کریزلدا در حالیکه می لرزید گفت :

«من و دارلینگک جیل می خواهیم با پلوتو به اسکاتزویل بریم ،

زود برمی گردیم .»

بوک در حالیکه از پله ها بالا میرفت گفت :

«من باید این تنه سگ رو بکشمش .»

دارلینگک جیل با خواهش و التماس بوی گفت : «بوک صبر کن ،

خواهش می کنم کاری نکنی .»

«کجا رفته ؟ زود باش بگو .»

بوک بسیار عصبانی و غضبناک بود ، لباسهای کرد و خاکی و موهایش که از عرق خیس و زولیده شده بود حالت وحشیانه بوی داده بود . بوک اختیار خودش را از دست داده بود .

کریزلدا کوشش کرد بلکه باشوهرش سخنی بگوید و او را آرام کند ولی وی حاضر بشنیدن صحبت های زنش نبود در این موقع نای تای از منزل بیرون آمد و جلوی بوک را گرفت .

بوک بیدرش گفت : «بهتره با من کاری نداشته باشی و بگذاری

بگام برسم .»

«بوک بذارد دخترها با انومبیل برن تا اسکاتزویل . این کار عیبی

نداره و باونا صدمه ای نمیزنه .»

«بهتره بازوی منو ول کنی .»

«خیلی خوب بوک . اما بهت میگم دارلینگک جیل و روزاموند

هم هستن . پلوتو تو ماشینه . مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیافته و کسی

هم نمیتونه اذیتی بکنه .»

### ارسین کاندول

بوك كه از اطمینان دادن پدرش از جهت گریز لدا ، آسوده خیال نشده بود خودش را از دست پدرش رها کرد و گفت : «من بسایند این ننه سگه رو بکشمش .»

گریز لدا با التماس گفت : «بوك خواهش می کنم عصبانی نشو . اتفاق نیفتاده که اینطور بد حرفی می کنی .»  
تای تای بوك را از پله ها پائین برد و در حیاط باوی شروع بقدم زدن و گفتگو کرد .

بوك دوباره گفت : «گفتم منو لم کن بذار بکارم برسم .»  
پس از چند دقیقه که پدر و پسر در حیاط با هم قدم زدند ، بوك دستش را از دست پدرش در آورد و بطرف گودال روان شد . عصبانیت و اوقات تلخی وی تا حدی بر طرف شده بود و دلش می خواست دوباره بسر کارش برگردد و بگذارد گریز لدا به همراه دیگران باسکاتزویل برود . وقتی بگودال رسید بدون این که يك کلمه صحبت کند دوباره مشغول کار شد .

وقتی معلوم شد که بوك دوباره بس کارش مشغول شده است ، دارلینگه جیل و روزاموند ویل را که در اطاق بود رها کردند و گذاشتند تا داخل حیاط بیاید و سوار اتومبیل شود .



## فصل پانزدهم

دو ساعت طول کشید تا باسکاتزویل رسیدند . تا اتومبیل جلوی خانه توقف کرد ویل از درون آن بهائین پرید و بطرف سرازیری خیابان دوید و در همان حال با آنها گفت که در خانه منتظرش باشند تا برگردد ولسی پس از چند ساعت با این که غروب شده بود باز نگشته بود .

پلو تو خیلی مایل بود زودتر به جورجیا برگردد و کربلدا نیز میترسید و عجله داشت که زودتر بخانه برگردد . نمی دانست بؤك از این که وی بلافاصله باز نگشته است چه خواهد گفت و از فکر این موضوع هراسناك بود . با وجود این خیلی دلش می خواست هر چه بیشتر ممکن باشد در آنجا بماند زیرا برای اولین بار بود که بدره هورس - کریك آمده بود . منظره آن دره و محیط شهر کارگری دروی ایجاد لذت و انبساطی میکرد که تا آن موقع برایش سابقه نداشت .

ردیف خانه های یکنواخت و زرد رنگ شرکت نساجی در نظرش جلوه مخصوص داشت و از این که می توانست باسانی داخل منزل همسایه را ببیند و حتی صحبت های آنها را بشنود خوشش می آمد . در ماریون از این خبرها نبود در آنجا احساس بیگانگی میکرد .

ولی در اینجا شخص احساس میکرد که همه در شادی و غم یکدیگر شریکند و با هم دلبستگی دارند و صمیمیت و دوستی حکم فرماست .

پلو تو و دارلینك جیل در مدتی که در انتظار ویل بودند مقداری بستنی درست کردند .

## ارسکین کالدول

وقتی هوا تاریک شد و ویل برنگشت همگی بستنی را با نان بیسکویت بجای شام خوردند .

پلوتو هنوز بی تابی میکرد و میخواست هر چه زودتر بجئورجیا برگردد. او از ماندن در دره هورس کریک ناراحت بود . دانش نمیخواست مجبور شود تا چند ساعت دیگر نیز در آنجا بماند . او از این گونه شهرهای کارگری می ترسید و فکرمی کرد شبها در این شهرها مردم از کمینگاه بیرون می آیند و غریبه ها را کتک می زنند و پول و ایاسهایشان را میدزدند و ممکن هم هست آنها را بکشند .  
دارلینگک جیل گفت :

«من مطمئنم پلوتو میترسه شب از خونه بره بیرون .»  
پلوتو از این حرف تنش بلرزه افتاد و دسته صندوقی را محکم فشار داد . میترسید از این که مبادا برای خرید چیزی او را بخارج از منزل بفرستند و او هم مجبور شود قبول نکند .

وقتی در شهر خودش بود هیچوقت از تاریکی شب نمیترسید . ولی در اینجا برآستی وحشت می کرد و می ترسید مبادا یکدفعه در باز شود و یکی با چاقو با او حمله کند و از پایش در آورد .  
روزاموند گفت :

«ویل مطمئناً زیاد بیرون نمیمونه و برای شام پیداش میشه .»  
گریز لدا گفت :

«بهبتر بود که مامی رفتیم برای این که بوك از دیر کردن من خیلی عصبانی میشه.»

دارلینگک جیل بدانها خندید و گفت :

«شما هر دو تون بیخودی اینقدر میترسین برای اینکه اینجا چیزی که اسباب ترس باشه وجود نداره . مگه این طور نیس روزاموند؟»  
روزاموند خندید و جواب داد :

«البته که اینطوره .»

ازینچره اطاق هوای مطبوع شبهای تابستانی بدرون اطاق می آمد . هوا صاف بود و حالتی مخصوص داشت که گریز لدا را بهیجان و

### یلک و جب خاک خدا

نشاط آورده بود . ازدور صدای زمزمه‌ها و فریادهائی بگوشش می‌رسید که تا آن موقع برایش بیسابقه بود .

صدای خنده زنی ، گریه و بیتابانی کودکمی و ریزش ملایم جویباری بهم مخلوط شده و بگوشش می‌رسید . گریز لدا احساس می‌کرد در اطراف وی همه جا جنب و جوش زندگی وجود دارد و از این احساس خوشش می‌آمد . از فکر این که مردمی که در آن خانه‌ها زندگی می‌کردند ، سرو صداهائی که بگوشش می‌رسید واقعیت دارد و در همه جا شور زندگی نمودار است قلب گریز لدا تندتر می‌تپید .

هیچگاه در اگوستا سرو صدا بدینسان نبود و زندگی اینگونه هیجان نداشت . گریز لدا احساس می‌کرد تنها در این شهری بلطف و گرمی زندگی پی برده است .

وی متوجه می‌شد که بین زندگی مردم این شهر و احساسات و عواطف وی هماهنگی بیشتری موجود است .

در این موقع ویل آرام و بیسرو صدا وارد شد و با ورود خود او را بتعجب انداخت . گریز لدا احساس کرد که میل دارد بطرف او بدود و دستهایش را دور گردنش بیندازد .

در آن لحظاتی که با خودش فکرمی کرد خیالش بجانب ویل نیز معطوف شده بود .

ویل در همان آستانه در ایستاده بود و به او می‌نگریست . در نگاه ویل حالتی دیده می‌شد که گریز لدا از دیدن آن مجبور شد فریاد کوچکی را در گلوی خود فرو نماند . وی تا آن زمان در قیافه هیچکس چنان حالتی ندیده بود .

در چشمان ویل حالت التماس و تقاضای دردناکی مانند نگاه حیوانی که مجروح شده باشد دیده میشد .

خطوط چهره و حالت گردن وی که بر روی شانه خم شده بود روی هم رفته منظره هراسناک و ناراحت کننده‌ای بوی داده بود . بنظر می‌رسید که می‌خواست چیزی بگوید و هر لحظه از فشار گفتنی هائی که نمیتوانست بزبان آورد ممکن بود منفجر شود .

## ارسکین کالدول

تمام چیزهایی که تا آن موقع از زبان روزاموند درباره آن شهر کارگری شنیده بود اکنون در قیافه ویل بخوبی و وضوح خوانده میشد. درد ورنج و محرومیت‌هایی که با آن قیافه بهتر از کلمات بیان میشد. و هل بار روزاموند صحبت می‌کرد ولی بیشتر لب‌هایش تکان می‌خورد و پس از چند لحظه کلماتی بگوش می‌رسید مثل این بود که وی در فاصله دوری ایستاده بود و از درون دوربینی به او نگاه می‌کردند. اول تکان خوردن لب‌هایش دیده میشد و پس از لحظاتی چند سخنانش بگوش می‌رسید. روزاموند با چشمانی گشاده و از حدقه درآمده بوی نگاه می‌کرد.

« ما امشب میتینگ داشتیم اما اونا بحر فهای من وهاری گوش ندادن و حکم کردن که قضیه بحکمیت رجوع بشه. تو خودت مقصود از این موضوع رو که میدونی.»

روزاموند با آرامی و سادگی گفت:

«آره میدونم.»

ویل سپس متوجه گریز لدا و دیگران شد و گفت:  
«باین ترتیب ما کار خودمون رو خواهیم کرد. گوریدر این هیئت رسیدگی لعنتی هم کرده. اونا حقوق میگیرن که حق مارو پایمال کنن. مرده شورشون بیره. ما بالاخره کارخونه رو راه میندازیم.»

روزاموند دوباره گفت:

«آره همین کاررو می‌کنین.»

«لعنت بمن ا که ساکت بشینم و بذارم اونا باروزی به دلاروده سنت مارواز گرسنگی بکشن و برای این خونه‌های کثیف از ما اجاره کم کنن. ما عده‌مون کافی‌ه برای این که وارد کارخونه بشیم و ماشینهارو راه بندازیم. ما خیلی خوب میتونیم کارخونه رو اداره کنیم. از همه بهتر میتونیم این کارو بکنیم. ما فردا صبح میریم و اونجا رو راه میندازیم.»

زنش گفت:

«آره ویل.»

در اطاق خانه همسایه چراغی روشن شد و ویل دوباره بصحبتش

ادامه داد :

« ما میریم کارخونه رو راه میندازیم ، من خودم مردش هستم که ماشین ها رو روشن کنم ... شما ببینین من بقدر خود خدای بزرگ قدرت ونیرودارم . شما فردا خبر میشین که کارخونه دوباره راه افتاده ، همه کس خبردار میشه . »

سپس ساکت شد و روی صندلی نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت . هیچکس صحبت نمی کرد اگر بنا بود کسی صحبت کند فقط ویل بود که باید این کار را می کرد .

برای چند لحظه اطاق و اطرافیان از نظر ویل محو شدند و بجای آن در مغزش خاطراتی از زندگی گذشته اش پدیدار گردید . وی پلک چشمانش را فشار داد تا آن خاطرات را فراموش کند ولی نتوانست و بتدریج گذشته اش روشنتر در برابر دیدگانش رژه رفتند .

نخست کارخانه های درون دره و سپس دختران کارگر را دید که چشمانشان مانند گل یلوفرمی نمود .

آنها را با اندامهای ورزیده و پستانهای برجسته در پشت پنجره های کارخانه می دید . مردان کارگری یعنی دوستانش را می دید که با قیافه های خشم آلود ایستاده بودند و بر روی خاگ زرد رنگ کارولینا تف می انداختند .

میتوانست در سراسر دره آنها را ببیند ، بشمارد و حتی همه آنها را با اسمشان صدا بزند .

او آنها را می شناخت . خیلی هم خوب می شناخت . آنها در خیابان ایستاده بودند و بساختمان های عاجی رنگ کارخانه ها نگاه می کردند . بعضی از این کارخانه ها که با نور آبی رنگ کور کننده ای روشن بود شب و روز کار میکرد و بقیه در هایشان بسته بود ، در حالی که کارگران ساکن خانه های زرد رنگ پیوسته با گرسنگی در مبارزه بودند .

این مناظر یکی پس از دیگری از مقابل دیدگان رد میشد و یکبار دیگر همه آنها را بوضوح می دید؛ دخترانیکه اندامهای ورزیده

## ارسکین کالدول

ویستانهای برجسته داشتند و چشمانشان مانند گل نیلوفر بود. مرتباً صبح بکارخانه میرفتند و عصر بخیا بان می آمدند.

رفقای کارگش همگی با قیافه های خشمگین درخیابانها ایستاده بودند و بروی خاک زرد رنگ خیا بان نف می انداختند. وقتی کسی از یکی از آنها سؤالی کرد وی دهان باز کرد تا پاسخی بدهد ولی از دهانش خون بیرون میریخت.

در این موقع ویل سرش را تکان داد و با کف دستهایش بشقیقه ها زد تا آن افکار و خاطرات را از سر بیرون کند و سپس با طرافش نگاه کرد. پلوتو، دارلینگک جیل، روزاموند و گریز لدا در اطاق نشسته بودند و بوی نگاه می کردند. ویل با پشت دست خون گرم و خشک شده ای را که خیال می کرد در دهان و روی لبهایش جمع شده است پاک کرد و بعد دزحالیکه به گریز لدا خیره شده بود بوی گفت:

«من بتو گفتم اینجا بمون تا من برگردم اینطور نیس؟»  
«آره ویل.»

«و تو هم منتظر موندی، خدا را شکر که اینکار رو کردی.»  
گریز لدا سرش را تکانی داد.

«ما فردا میریم کارخونه رو راه بندازیم و این کار رو هم صبح اول وقت می کنیم. تصمیم گرفته شده و حتماً اینکار رو می کنیم. بعدش هر اتفاقی بیفته دیگه هیچ اهمیت نداره.»  
روزاموند با حالتی نگران و مشوش بشوهرش نگاه می کرد. برای چند لحظه بفکرش رسید که مبادا شوهرش دیوانه شده باشه. در وضع حرف زدنی و در لحن صدایش حالتی عجیب بود که تا آن موقع سابقه نداشت و روزاموند هرگز شوهرش را در آنحال ندیده بود. لذا پرسید:

«ویل حالت خوبه؟»

«اوه! آره که حالم خوبه.»

«دیگه امشب فکرت کارخونه رو از سرت بدرکن. ممکنه تورو ناراحت بکنه و تونو اصلاً بخوابی.»

## يك وجب خاك خدا

از پنجره اطاق صدای منظم و مخصوص زمزمه‌ها و همه‌په‌هایی که از خانه‌های زرد رنگ شرکت بلند میشد بگوش میرسید. گریز لدا در قلبش احساس درد و گرفتگی کرد .

ویل ناگهان رو به پلوتو کرد و از او پرسید : «پلوتو تا حالا تو کارخونه پارچه بافی کار نکردی ، اینطور نیست؟»  
پلوتو با هستگی جواب داد :

«نه . من باید هر چه زودتر برگردم خونه .»

«پس تو نمیدونی شهر کارگری چه جوهریه . الان بهت میگم . تا حالا شده که یه خرگوش رو با تیر بزنی و وقتی بسراغش میری و از رو زمین برش میداری می‌بینی قلبش چه جوری تند میزنه . آه خدایا نمیدونم چه جوری بگم . راسی تا حالا یه همچی منظره‌ای رو دیده‌ای؟»  
پلوتو با ناراحتی درصندلیش تکانی خورد و برگشت بگریز لدا نگاه کرد و متوجه شد که لرزش تشنج آمیزی بدن او را فرا گرفته است . پس از آن در جواب ویل گفت :

«نمیدونم .»

ویل با خشونت زیر لب گفت :

«اوه ! خدایا .»

همگی به ویل نگاه می‌کردند و می‌لرزیدند . در هر صورت فهمیده بودند مقصود ویل از آن تشبیه چه بود و از اینکه مبادا فردا وضع غیر منتظره‌ای پیش آید هراسناک بود .

همه‌ها تازه‌ای از خانه‌های زرد رنگ شرکت بگوش میرسید و این همه‌ها در سراسر خانه‌ها می‌پیچید .

ویل پرسید :

«شما خیال میکنین من مست هستم؟»

روزاموند سرش را بطرف بالا تکانی داد . او میدانست که شوهرش مست نیست .

«نه ، من مست نیستم . من هیچوقت باین هوشیاری نبوده‌ام . شما خیال میکنین من مست هستم و از این حرفها میزنم . اما مطمئن

باشین کاملاً هوشیار هم .»

روزاموند بفرمی و شیرینی چند کلمه با او صحبت کرد تا خیالش را آرام کند .

«تو چنورجیا ، تو اون بیابونی وسط اون گودالها و تپه خاکهای لعنتی شما خیال میکنین من هیچکاره ام و مثل یه درخت خشک و بی ثمر میمونم . ممکنه اونجا اینطوری باشم اما اینجا تو شهر خودم من ویل تامپسون هم . شما اومدین تو این خونه زرد رنگ که شرکت خیال میکنین من یه تیکه ازانائیه شرکت هستم باز هم اشتباه میکنین . من اسمم ویل تامپسونه و با اندازه خود خدای بزرگه قوت و نیرو دارم و میتونم بشما نشون بدم چقدر قوی و ورزیده هستم . تا فردا صبح صبر کنین و صبح که شد بیائین تو خیابون جلوی کارخونه تان شو نتون بدم . من میرم جلو، در کارخونه رو مثل یه تیکه مقوا جر میدم و باز می کنم . اونوقت شما می فهمین من چقدر قوی هستم . اونوقت وقتی باون گودالهای لعنتی ماریون برگشتین عقیده تون درباره من ممکنه یه خورده تغییر بکنه .»

«حالا بهتره بری بخوابی دیگه ، تو باید صبح زود برای کارت بلند شی دیگه .»

« خواب ! مرده شور خوابو ببره . من اصلاً امشب تا صبح نمی خوابم و تا طلوع آفتاب همینطور بیدار میشینم .»

پلوتو دلش میخواست از جا بلند شود و راه بیفتد ولی وقتی ویل صحبت می کرد او میترسید حرفی نزند . نمیدانست چکار بکند به دارلینگ جیل و کریزelda نگاه کرد هیچکدام از آنها خیال برگشتن بخانه را نداشتند و هر دو مثل اینکه مجذوب ویل شده بودند بوی نگاه می کردند .

کریزelda در برابر ویل نشسته بود و با وضع تحسین آمیزی بوی نگاه می کرد مثل اینکه بت مقدسی جان گرفته بود و با وی صحبت می کرد . احساس می کرد میل دارد در برابر او بزانو درآید، پاهایش



### بلكو چب خاك خدا

را در دست بگیرد و از او خواهش کند که دستش را بر سرش بگذارد.  
ویل همانطور خیره بگریزند نگاه می کرد. طرز نگاهش  
چنان مینمود که تا آن موقع گریزند را ندیده بود.

سپس بآرامی گفت :

«گریزند بلند شو بایست.»

گریزند با سرعت از جا برخاست و در مقابل وی ایستاد و منتظر  
ماند تا اگر دستور دیگری بدهد اجرا کند.

«گریزند من خیلی وقت بود که در انتظار رسیدن تو بودم و  
حالا موقعش شده.»

روزاموند نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت بلکه همانطور آرام  
روی صندلیش نشست و در حالیکه دستهایش را روی دامن پیراهنش گذارده  
بود منتظر ماند تا ببیند ویل پس از آن چه میگوید.

ویل دوباره گفت :

«تای تای حق داشت.»

همه متعجب بودند از اینکه مقصود ویل از آن حرف چه بود.  
تای تای خیلی چیزها گفته بود و برای آنها امکان نداشت حدس بزنند  
مقصود ویل کدام قسمت از حرف های تای تای است.

اما گریزند خوب میدانست. وی تمام کلماتیکه تای تای در  
نحسین و توصیف وی بکار برده میدانست و میفهمید که مقصود ویل چیست.  
دارلینگک جیل گفت :

«ویل، قبل از این که جلوتر بری یادت باشه که بوك هم در  
میون هس. یادت نیس که چی میگفت.»

«اون گفتش که منو میکشه. بله غیر از اینه؟ خوب، پس چرا  
حالا نمیاد منو میکشه؟ او امروز صبح فرصت اینکارو داشت. من میون  
اون کودال های لعنتی می گشتم چرا نیومد منو میکشه؟»

«هنوز هم دیر نشده. هر وقت فرصت دستش بیفته کار خودشو  
می کنه.»

«من از او اصلا نمیترمسم. اگه او خیالی درباره من داشته باشه

## ارسکین کالدول

گردنش رومی گیرم و چنون می پیچونم که کنده بشه . بعد گردنش رو میندازم تو یکی از اون کودالهای لعنتی و تنش رو هم تویه کودال دیگه ، ویل پس از این سخنان از جای برخاست و بطرف گریزلدا رفت . رکهای پشت دست و روی بازوانش چنان متورم شده بود که می خواست بشکند . نزدیکتر آمد و بیک قدمی وی رسید .

گریزلدا قدمی بعقب برداشت تا از دسترس وی خارج شود . از ویل نمیترسید زیرا میدانست که اذیتش نخواهد کرد ولی از نگاههای عجیب چشمان او بود که بی اختیار قدمی بعقب برداشت تا از دسترس او دور شود . چشمان ویل حالت بیرحمانه و جنایتکارانه ای نداشت . او بهیچوجه حاضر نبود بگریزلدا صدمه ای برساند . برعکس حالت نگاهش بسیار آرام و ملایم بود .

آهسته آهسته بطرف وی نزدیک میشد و سپس با دو دستش دو طرف یقه پیراهن گریزلدا را گرفته و یکدفعه آنرا از هم درید . پارچه گلدازنازک لباس ، بلافاصله پاره شد و هر تکه اش در یکدست ویل باقی ماند و او در همان حال شروع بریز کردن آن کرد .

وی با حالتی عصبانی ، هیجان آمیز و دقیق پارچه ها را تکه تکه می کرد . گریزلدا بهت زده حرکات دستها و انگشتان وی را می پائید . ویل تکه تکه لباسها را مثل دیوانه ای پاره میکرد و پاره ها را در اطراف خود در اطاق می پراکند .

گریزلدا کوچکترین مقاومتی نمی کرد و بدین ترتیب ویل پیراهن رو ، زیر پیراهن و جوراب را در آورد و پاره پاره کرد . هر لحظه حرکاتش تند تر میشد و در حالیکه تکه های لباس را زیر ریز می کرد خورده نخها را نیز از صورتش دور می کرد آخرین تکه لباس که بشن گریزلدا مانده بود شورت ابریشمی بود .

ویل این تکه را با سببیت و شتاب بیشتری از تن وی در آورده و پاره پاره کرد .

وقتی این آخرین تکه هم پاره شد گریزلدا برهنه و لرزان در حال انتظار مقابل او ایستاد . عرق صورت ویل را پوشانیده بود

و بسختی نفس نفس می زد چنان می نمود که تا کنون کاری چنان خسته -  
کننده نکرده بود .

خورده پاره های لباسها تمام کف اطاق را پوشانیده بود . ویل  
سپس فریاد کشید و گفت :

«خوب ، حالا خوب شد . من بتو گفتم تورو بهمانطور که خدا  
آفریده است لخت مادرزاد درمی آرم . تائی تائی حق داشت هرچی میگفت  
اون میگفت تو خوشگلترین زنی هستی که خدا آفریده ، اینطور نیس ؟  
او باز می گفت تو انقدر خوشگلی که وقتی یه مردی تورو باین حالتی که  
الان هستی ببینه دلش میخواد زانو بزنه پاهای تورو لیس بزنه .

اوه ، خدایا بمن کمک کن ! چه راست می گفت . بالاخره  
من ایندفعه توانستم اونطور که دلم میخواست تورو ببینم و حالا میخوام  
اون کاری رو که از روز اول که تورو دیدم میلم کشید باهات بکنم .

تو میدونی اون کار چیه . این بطور نیس گریز لدا ؟ تو خودت خوب  
میدونی من چکار میخوام باهات بکنم .

تو هم باید اون چی رو که میخوام بمن بدی اما من مثل اون  
مردای دیگه نیستم . من باندازه خود خدا قوت و نیرو دارم حالا من میخوام  
بدن تورو لیس بزیم گریز لدا .

تائی تائی خوب میدونس چی درباره تو میگفت این کاریه که به  
مرد دلش میخواد با تو بکنه . او با اینکه مثل آدمای احمق بیخودی  
تو اون گودالها وقتشو تلف میکنه اما در این قسمت عقلش از همه  
بهرتر میرسه .»

ویل در اینجا اندکی صبر کرد تا نفس تازه کند و سپس بطرف  
گریز لدا رفت . وی چند قدمی بطرف در عقب رفت او نمیخواست از  
چنگک ویل فرار کند اما مجبور بود عقب عقب برود تا موقمی که ویل باو  
رسید و در آغوشش گرفت و با سرعت به اطاق دیگری برد .

## فصل شانزدهم

تا مدتی پس از رفتن ویل و گریزلدا باطاق دیگر ، دارلینگک - جیل از شدت هیجان انگشتانش را درهم میفشرد. از اینکه چشمش بیچشم خواهرش بیفتد میترسید صدای ضربان شدید قلبش او را میترساند و از شدت هیجان و عصبانیت حالت خفگی بدوی دست داده بود او تاکنون اینگونه تحریک نشده و بهیجان نیامده بود.

ولی پس از چند لحظه از ترس اینکه مبادا تنها در اطاق مانده باشد رویش را برگرداند و با کستاختی بخواهرش نگر بست و از حالت مخصوصی که در آن لحظه خواهرش داشت بشکفت آمد. روزاموند آهسته آهسته روی صندلی عقب و جلو میرفت و دست هایش را بدون شتاب باز و بسته میکرد. در قیافه و حالت روزاموند آرامشی مشهود بود که وی را زیباتر و جذابتر ساخته بود.

دارلینگک جیل بطرف دیگر نگاه کرد و پلوتو را دید که مات و مبهوت مانده بود ولی احساس وی را درک نکرده بود او میدانست که هیچ مردی نمیتوانست آن احساس مخصوص را داشته باشد . پلوتو از حرکات ویل و گریزلدا مات و ساکت مانده ولی بهیجان نیامده بود.

دارلینگک جیل در آن حالت که ویل در اطاق آن‌ها ایستاده بود و پیراهن گریزلدا را پاره پاره میکرد احساسات مخصوصی داشت و روزاموند هم احساساتی نظیر او داشت ولی پلوتو مرد بود و هرگز نمیتوانست بفهمد چه احساسی بدان‌ها دست داده است حتی خود ویل که

آن صحنه را بوجود آورده بود بر اهنمائی میل و غریزه تصاحب گریز لذا آن حرکات را کرده بود .

از میان پنجره های باز نور چراغهای خیابان که از لابلای شاخ و برگ درختان عبور میکرد بر روی تخته خواب و کف اطاق می افتاد و آن جا را کمی روشنتر میکرد .

در اطاق آن سوی راهرو ویل و گریز لذا همه چیز را فراموش کرده بودند آنها مخفی نبودند برای اینکه در های اطاق باز بود و صدایشان بوضوح شنیده میشد .  
روزاموند گفت :

« ویل مواظب باش . بوك وقتی تصمیم بگیرد کاری بکنه حتماً منظورش رو عملی میکنه . اگه تو بگریز لذا دست درازی کنی و خبرش بگوش بوك برسه اون بدون بروبر کرد تو رو از پا در میاره . »  
ویل بسختان روزاموند توجهی نمی کرد و اظهار نگرانی او را از تصمیم بوك نشنیده گرفت .

گریز لذا همان طور جلوی او ایستاده بود . چشمانش بسته و لباس نیمه باز بود و بتندی نفس می کشید اگر ویل باو دستور میداد که بنشیند او مینشست و در غیر آن صورت تا آخر عمرش همانطور سرپا می ایستاد .

ویل دوباره متوجه او شد و گفت :

« نای نای حق داشت . او میدولس از چی داره تعریف میکنه .  
اوبارها در باره تو با من صحبت ها کرد اما من شعورم نمیرسید که زودتر بوصول تو برسم . »

اما حالا خیال دارم اینکار رو بکنم . هیچی نمیتونه جلوی منو بگیره . من میخوام حالا بوصول تو برسم . من بقدر خود خدای بزرگ قوی هستم و همین حالا میخوام تو رو تصاحب کنم . »

دارلینگگیل و پلوتو با نااحتی و نگرانی در صندلیهایشان تکانی خوردند ولی روزاموند همانطور آرام و در حالیکه دست هایش را روی دامنش گذاشته بود سر جایش نشسته بود .

« من میخوام تورولخت و برهنه همان طور که خدا خلق کرده است تماشا بکنم .

من همه لباسها رو تیکه تیکه کردم و از تنت در آوردم چون میخواستم اون لباسها رو اونطور پاره پاره و ریز ریز بکنم که دیگه نونتونی دوباره ازشون استفاده بکنی.

من به پارچه بافم و تموم عمرم پارچه های رنگ رنگ برنگ بافتم و حالا دلم خواس اون پارچه ها را طوری ریز ریز کنم که معلوم نشه چه شکلی بودن. تو کارخونه من چیت، پارچه پیرهنی، مخمل و پارچه ملافه ای و چیز های دیگه بافتم و حالا تو این خونه زرد رنگ شرکت نساجی تمام لباسهای تن تو رو پاره کردم و ریختم روزمین. فردا صبح مادو دوباره کارخونه رو راه میندازیم و شروع به پارچه بافی میکنیم .

اما امشب من خواستم لباسهای تن تو رو ریش ریش کنم و از تنت در بیارم بطوریکه مثل تیکه پاره هائی که بماشین پارچه بافی آویزون میشه در بیاد.»

روزاموند گفت :

« من حالا این خورده های پارچه رو جمع میکنم.»

سپس با آرامی روی زمین نشست و خورده های پارچه را جمع کرد و در یک سوانباشت و گفت:

« لازم نیس کسی بمن کمک کنه .»

دارلینگ جیل در حالی که با دقت خورده نخها و پاره های پارچه را جمع آوری می کرد مواظبش بود . قیافه روزاموند گرفته و درهم بود و ریزه ریزه های لباس کریزلدا را جمع می کرد. وقتی کارش تمام شد با شپزخانه رفت و سبد کاغذی بزرگی آورد و خورده های لباس و زیر پیراهن کریزلدا را در آن ریخت.

بنظر دارلینگ جیل این طور میرسید که ویل و کریزلدا ساعت هاست در اطاق آن سوی راه رو هستند دیگر صدائی از آنها شنیده نمی شد و دارلینگ جیل فکر می کرد که آنها بخواب رفته اند سپس بیادش آمد که ویل گفته بود آتش را اصلا نخواهد خوابید و می دانست که اگر

### يك وچب خاك خدا

گر زلدا هم خوابش ببرد او بيدار خواهد نشست.  
دارلينگك چيل منتظر ماند تارو زاموند از آشپزخانه باز گردد  
و وقتی برگشت بوی گفت :

« بوك وقتي جریان امشب رو بفهمه ويل رو می كشه. »  
روزاموند جواب داد :  
« آره میدونم . »

« او ممكنه همین الان توراها باشه و هر دقیقه اینجا بيداش بشه  
برای اینکه منتظر بود گر زلدا امشب برگردنه. »  
« كمون نمی كنم امشب این جا بیادولی ممكنه فردا بيداش بشه. »  
« ويل باید به جایی بره كه اكه بوك بیاد نتونه بيداش كنه. »  
« نه، ويل نمیذاره بره جایی. او همینجا میمونه و ما هم نمیتونیم  
مجبورش كنیم از اینجا بره . »

« اما بوك او رو میكشه روزاموند . اكه او اینجا بمونه و  
جریان بگوش بوك برسه حتماً ويل رو میكشه . من هیچ شکی در این  
موضوع ندارم. »

روزاموند دوباره گفت :  
« آره میدونم. »

روزاموند سپس آشپزخانه رفت تا ببیند ساعت چند است. در  
حدود ساعت سه و نیم بعد از نصف شب بود. دوباره برگشت و روی صندلی  
نشست در حالی كه دست هایش را بدون شتاب بازمی كرد و می بست.  
پلوتو پرسید :

« مكه نمی خواهیم بالاخره بریم خونه ؟ »  
دارلينگك چيل گفت :

« نه، تو هم خفه شو ديگه . »  
« آخه من باید برم. »

« نه تو نباید بری . گفتم خفه شو. »

ويل بدون سروصدا در آستانه در ظاهر شد. فقط شلوار خاکی  
رنگی تنش بود .

## ارسکین کالدول

وی حالت کارگری را داشت که از خواب بیدار شده و حاضر برای رفتن بس کار باشد. سپس آمد و روی پلک‌صندلی نشست و سرش را مابین دست‌هایش گرفت .

در آن موقع حالت کسی را داشت که سرش را در مقابل ضربات مشت دشمنی نادیده حفاظت می‌کرد.

دارلینگک جیل احساس کرد که دوباره آن نیروی تهییج‌کننده قوی و پرا در چنگال خود می‌فشارد. او دیگر نمیتوانست به ویل نگاه کند بدون آنکه آن احساس دوباره بروی چیره شود. خاطره آن لحظاتی که ویل در مقابل گریز لدا ایستاده بود و دیوانه‌وار لباسهای او را از تنش درمی‌آورد و پاره می‌کرد، لحظاتی که کلمات تازی را در وصف زیبایی و طنز بازی گریز لدا عیناً تکرار می‌کرد و سپس در آن حالتی که با ازوان برجسته و نیرومندش او را لخت و برهنه در آغوش گرفته بود، خاطره آنچه دیده بود آن چنان در مغزش جایگزین گردیده بود که گفتمی آن دقایق را با آهن گذاخته بر صفحه خاطرش نقش کرده بودند .

تا آن جا که میتواند در برابر هیجان شدید این احساس درونی مقاومت کرد و وقتی بیش از آن در خود یارای ایستادگی ندید بطرف ویل دوید و جلوی پاهای وی بزانو درآمد سپس ساقهای ویرادر آغوش گرفت و هر جا را که دستش میرسید بوسید. ویل دستش را روی سر او گذاشت و موهایش را نوازش کرد .

تمام بدن دارلینگک جیل تکان می‌خورد. بعد از چند لحظه روی زانویش بلند شد و در حالی که خودش را بیشتر بو ویل می‌چسباند دست‌هایش را دور کمر او حلقه زد.

سرش را روی سینه او گذاشته و با دست‌ها بنوازش وی پرداخت پس از چند لحظه وقتی دست‌های ویل را پیدا کرد شروع بوسیدن آنها کرد. یکی یکی انگشتانش را میان لبان و درون دهان میبرد و میبوسید ولی هنوز هیجانش تسکین نیافته و راضی نشده بود.

ویل در همان حالت بنوازش موهای او مشغول بود. سرش بعقب صندلی تکیه داشت و یکدستش را نیز روی صورت و پیشانی‌اش گذارده



## يك و جب خاك خدا

بود. پس از چند لحظه که بداحالت بودید رسید :

« ساعت چنده؟ »

روزاموند دوباره از جایش برخاست و بطرف آشپزخانه رفت  
تا ساعت را ببیند بر گشت گفت :

« ویل، بیست دقیقه از چهار بعد از نصف شب میگذره. »

ویل دوباره صورتش را بادست پوشانید و کوشید که نور چراغ  
بچشماتش نتابد. مغزش کاملاً روشن و آرام بود و میتوانست دنباله يك  
رشته فکر را تا آخر بگیرد و پیش برود. هر اندیشه درسش چرخ میزد  
و دوباره در برابرش جلو می کرد.

هر فکر از همه سلول های مغزش یکی یکی رد میشد، وی  
میتوانست در هر لحظه انگشتش را روی جمجمه اش بگذارد و جایی را که  
فکرش در آن لحظه در آنجا بودند نشان دهد.

فکرش را در فراز و نشیب دره جولان می داد و هر لحظه  
باشتاب نزدیک در یکی از خانه های زرد رنگ کارگری و یا پنجره  
کارخانه عاجی رنگ میشد. فکرش به لانگلی، کلبرواتر، وارن ویل و  
بات و بالاخره بگرانت ویل میرفت. در اینجا فکرش چند لحظه توقف  
کرد تا کارگرانی را که بکارخانه های حلاجی، رنگرزی و پارچه بافی  
میرفتند ببیند.

پس از همه این سیر و گشت ها دوباره بخانه زرد رنگ  
شرکت در اسکاتز ویل برگشت و بسا هائی که از بیرون می آمد  
گوش فراداد.

این صداها از موتور کامیونها، اتوبوسها و صدای چرخ اتومبیل  
های مسافری بود که در آن صبح زود بر روی جاده اسفالتی یکن با کومتا  
در رفت و آمد بودند.

وقتی آفتاب طلوع کرد، او قادر بود ردیف بی انتهای دختران  
کارگر را با اندامهای ورزیده، سینه های برجسته و چشمانی چون گل  
نیلوفر ببیند که در پشت پنجره های کارخانه های عاجی رنگ ایستاده  
بودند، ولی در خیا با آنها، در آن صبح زود که آفتاب هنوز کاملاً بر نیامده

## ارسکین کالدول

بود او میتواندست رفقای کارگرش را ببیند که با قیافه های خشمگین ساختمان عاجی رنگ را نگاه مسکرده و روی خاک زرد رنگ کارولینا ناف می انداختند .

در این موقع که هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود گریزلدا در آستانه در اطاق ظاهر شد .

او نخواستید بود بلکه همان طور روی رختخواب اطاق آن سوی راهرو دراز کشیده بود و در انتظار روشن شدن هوا و تمام شدن آن شب عجیب بود . اکنون روز شده بود و اشعه آفتاب که بر سقف خانه ها افتاده بود درون اطاق روی بدن او منعکس شده بود و قیافه اش را هر لحظه گلگونتر و بدنش را گرمتر می کرد .

روزاموند از جابر خاست و گفت : «ویل ، من حالا صبحونه رو حاضر می کنم .»

دارینگ جیل و روزاموند و گریزلدا هر سه بیرون رفتند ، روزاموند نخست گریزلدا را بسوی اطاق دیگر برد تا لباسی بر تن برهنه وی بپوشاند چند دقیقه بعد ویل صدای آنها را از آشپزخانه و کنار اجاق خوراک پزی می شنید .

نخست رایحه جوشانده بلغور ، بعد بوی گوشت سرخ کرده و سپس عطر قهوه در اطاق پیچید . بدین ترتیب روز تازه ای شروع می شد .

از پنجره آشپزخانه همسایه یکی را میدید که مشغول روشن کردن اجاق بود و طولی نکشید که دودی از دودکش آن خانه بهوا برخاست . همه کارگران آنروز صبح زود از خواب برخاسته بودند . پس از هیجده ماه ، قرار بود کارخانه آن روز دوباره بکار افتد .

در آن پائین نزدیک رودخانه وسیع و پر جوش و خروش هورس کریک کارخانه ای قرار داشت که آن روز قرار بود آن را بکار اندازند . ماشین ها دوباره بکار می افتاد و کارگران با آستین های بالا زده ، هر کدام در سر جای شان می ایستادند و دوباره مشغول بکار می شدند .

### يك وجب خاك خدا

ويل با بيصبري بطرف آشپز خانه رفت . مي خواست هر چه زودتر شكمش را از غذای گرم پر كند و سپس بطرف خيابان بدود و رفقايش را از درون خانه های زرد رنگي كه در طرفين خيابان قرار داشت صدا بزند . آنها دم درمي آمدند و بصداي او پاسخ مي دادند .  
وقتي همه كارگران بيرون مي آمدند و بطرف كارخانه راه مي افتادند از اجتماع آنها انبوه عظيمي تشكيل مي شد كه روي چمن جلوي كارخانه را پر ميكرد . روي اين چمن در هيچده ماه گذشته كوسفندان زيادي چرا كرده و چاق شده بودند و در همان حال مردان ، زنان و كودكان از بس قهوه و بلغور خورده و كرسنگي كشيده بودند چشمانشان كود افتاده بود در برابر سيل خروشان اين توده عظيم ، سيم های خاردار ازجا كنده مي شد؛ ميله های آهنی و سمنتی بهوامي رفت و هرمانعی ازبين برداشته ميشد .

روزاموند به ويل گفت :

« ويل بنشين . »

ويل پشت ميز نشست و ديد كه همه آنها چگونه باعجله و دلسوزي و ازروي كمال مهر و محبت صبحانه اش را مرتب مي كنند .  
دارلينگك جيل بشقاب ، فنجان و نعلبكي آورد . گريسزلد ا كارد و چنگال و فاشق آورد و روزاموند كيلاس را از آب خوردن پر كرد . هر سه آنها مرتب در رفت و آمد بودند بريكديگر سبقت مي جستند و با گرمي و محبت و دلسوزي مي خواستند صبحانه او را حاضر كنند .

روزاموند گفت :

« ساعت شش شده ؟ »

ويل بر گشت و بساعت كه بالاي بخاري بود نگاه كرد آنها ميخواستند آنروز صبح كارخانه را دوباره پراه بيندازند .  
آنها تصميم داشتند چنان كاري بكنند و اگر شركت ميخواست جلوي آنانرا بگيرد آن وقت خدا ميدانست چه پيش مي آمد . پهر-  
قيمتي شده بود كارخانه مي بايست دوباره بكار افتد و ديگر هم خاموش

نشود .

گریز لدا گفت :

« شکر اینجاس . » سپس دو قاشق از آن در فنجان قهوه ویل

ریخت .

ویل باخودش فکر می کرد گریز لدا چقدر خوب اندازه شکر را میداند هر زنی نمیتوانست بفهمد چقدر شکر باید در فنجان قهوه او بریزد . او راستی يك جفت از زیباترین پستانها را داشت و آدم وقتی چشمش بدانها می افتاد دلش میخواست دولا شود و بدن وی را بلیسد .

تای تای عقلش از همه آنهای دیگر بیشتر بود ، اگر چه بیهوده وقتش را در میان کودالها بجهتجوی چیزی که هیچگاه نمیتوانست گیر بیاورد میگذرانید .

دارلینگک جیل گفت : « من الان برایت یه بشقاب گوشت سرخ

شده میآرم . »

روزاموند پشت سر ویل ایستاده و مواظبش بود که چگونه گوشت سرخ شده را می برید و با اشتهای در دهان می گذاشت .

این گوشت از تکه ران خوراك پانزده کیلوئی بود که تای تای بدانها داده بود . سپس از شوهرش پرسید :

« برای نهار کی برمیگردد ؟ »

« دوازده ونیم . »

دسته دسته کارگران مشغول رفتن بطرف کارخانه عاجی رنگ

کنار رودخانه وسیع « هورس کریک » بودند .

اینها کارگرانی بودند که تمام شب گذشته را نخوابیده و جلوی پنجره نشسته و در انتظار فرا رسیدن روز بستاره ها خیره شده بودند .

کارگرانی که بمحض خوردن صبحانه با شلوارهای خاکی رنگ بطرف کارخانه عاجی رنگ روان شده بودند . هیچکس بزمینگی که روی آن راه میرفت نگاه نمی کرد تمام نگاهها متوجه پنجره های کارخانه عاجی رنگ کنار رودخانه بود .

## يك وجب خاك خدا

اشعه آفتاب بر روی این پنجره‌ها می‌تابید و سپس بر روی خانه‌های زرد رنگ کارگران و بر روی مردمک چشمان کارگرانیکه در خیابان پیش میرفتند منعکس میشد.

باید بهتر تریبی میسر شود کارخانه را دوباره راه بیندازند و اگر شرکت بخواهد جلوگیری کند خدا میداند چه پیش خواهد آمد ولی کارخانه دیگر نباید متوقف بشود.

دارلینگگی جیل از ویل پرسید: «میتونی برای من و بوک و شاو تو کارخونه کار پیدا کنی؟»

ویل سرش را تکان داد و جواب داد:

«نه!»

«ویل دلم میخواس میتونستی و اونوقت همه ما میومدیم اینجا.»

«اینجا جای تو و اونای دیگه نیس.»

«آخه تو و روزاموندم که همینجا زندگی میکنین.»

«این موضوع فرق داره. تو بهتره توهمون جورجیا بمونی.» ویل پس از گفتن این سخنان، چندبار دیگر سرش را به علامت

نفی تکان داد.

گریز لدا گفت:

«خیلی دلم میخواس میومدم اینجا.»

ویل دوباره گفت:

«نه.»

روزاموند جورابها و کفشهای ویل را آورد و جلوی صندلیش خم شد و آنها را بیایش کرد. ویل پس از آنکه خودش بندهای کفشش را بست از جایش بلند شد و در پشت صندلی ایستاد.

روزاموند گفت:

«نزدیک ساعت هفت شده.»

ویل نگاهش ساعت روی بخاری کرد و دید که چند دقیقه‌ای

ساعت هفت باقیمانده است.

از جلوی خانه‌های زرد رنگ شرکت کارگران با سرعت

## ارسکین کالدول

بیشتری میگذشتند و همه بطرف يك مقصد روان بودند. در میان آنهازنهاو  
کودکان نیز دیده میشدند .

هیئت رسیدگی حقوق می گیرد فقط برای اینکه حق آنها را  
پایمال کند و وقتی یکی صحبت از بکار انداختن کارخانه می کرد  
مخالفت کند .

اتحادیه برای این ننه سگها پول میفرستد که بخورند و کیف  
کنند و ماکارگرها از گرسنگی چشمانمان بگودی بیفتد .

کارگران در حالیکه چنین افکاری در سر داشتند قدمهای تندتری  
برداشته و مستقیماً بجانب کارخانه که پنجره هایش در نور آفتاب برق  
میزد روان بودند .

هیچکس نه بزیر پای خود ونه بجانب دیگر توجهی نداشت و  
چشمان همگی بجانب پنجره های کارخانه که شمع آفتاب بر آنها می افتاد  
و منعکس میشد دوخته شده بود . کودکان جلوتر از همه بطرف کارخانه  
میدویدند .

یکی وارد خانه شد و از آنجا به آشپزخانه آمد و يك صندلی  
پیدا کرد و پهلوی ویل نشست . دستشرا بیشت صندلی ویل نهاد و مواظب  
صبحانه خوردن وی شد و پس از چند لحظه با تعجب پرسید:

«گوشت خوك از کجا آوردی؟ یا حضرت عیسی اعجب چیز  
خوبیه.» سپس دردنباله صحبتش اضافه کرد:

«عده ای محافظ از ییه مون آوردن تو کارخونه .»

«مك این خبر رو کی شنیدی؟» ویل پس از سؤال مزبور لقمه اش  
را جوید و فروداد .

«وقتی داشتن اینجا میومدن دیدمشون . من از پنجره خونه  
نگاه می کردم به دفعه دیدم سه تا کامیون سر باز پیچید پشت کارخونه ،  
آدم از به فرسخی میتونه بفهمه که اون خرورمزاده هارو از «ییه مون»  
آوردن .»

ویل از جایش برخاست و بطرف جلوی خانه رفت . مك نیز در حالی  
که با چشماش دختر هارو و رانداز می کرد بدنبال ویل رفت .

### پس و جب خاک خدا

پس از چند لحظه صدایشان شنیده می‌شد که در اطاق جلویی مشغول حرف زدن بودند .

پلوتو نیز در همان اطاق روی صندلی بخواب رفته بود .  
گریزدا شروع بهستن ظرفها کرد . هیچکدام از دخترها صبحانه نخوردند و فقط در حالی که مشغول شستن ظروف بودند هر کدام فنجان قهوه نوشیدند و سعی کردند زودتر کارشان تمام شود . فرصت زیادی باقی نمانده بود و آنها لازم بود عجله کنند تا زودتر کارشان تمام شود .

گریزدا گفت :

« ما بساید بر گردیم جئورجیا اما من ترجیح میدم که بازم بمونم . »

دارلینک جیل نیز گفت :

« آره ما میمونیم . »

« بوک ممکنه بیاد . »

روزاموند حرف گریزدا را تصدیق کرد و گفت : « آره بوک بلند میشه میاد و ما هم نمیتونیم جلوش رو بگیریم . »

گریزدا گفت :

« روزاموند من خیلی متأسفم . »

بدون اینکه لازم بتوضیح بیشتری باشد هر دو مقصود از این حرف رادرك کردند .

روزاموند گفت :

« هیچ لازم نیس متأسف بخوری . من دلم میخواد تو از این بابت هیچ بشیمون نباشی . »

دارلینک جیل گفت :

« گریزدا دیگه عیبی نداره . من روزاموندرو از تو بهتر می‌شناسم . لازم نیس متأسف باشی . »

روزاموند گفت :

« آکه بوک از جریان با خبر باشه ، بدون بروبر کرد ویلرو

## ارسکین کالدول

میکشه . من ناراحتی و تأسفم از این بابته برای اینکه نمیدونم بدون وجود ویل چه جوری میتونم زندگی بکنم اما مطمئنم که بوک اگه موضوع رو بفهمه ویل رو میکشه و هیچ طوری هم نمیشه جلوش رو گرفت .  
گریز لدا در پاسخ گفت :

«اما بالاخره باید یه کاری بکنیم . مگه این طور نیس ؟ من که نمذا ارم این اتفاق بیفته برای اینکه خیلی وحشتناکه .»

«من هیچ راهی بخاطر منمیرسه ، می ترسم پلوتو وقتی برگرده به دفعه حرفی از دهنش بپره .»

دارلینگک جیل گفت :

«من قول میدم که مواظب او باشم و نذارم حرفی از دهنش

در بره .»

«اما تو چه جوری میتونی از این بابت مطمئن باشی . اگه بوک از پلوتو سؤالی بکنه او که نمیتونه چیزی رو پنهان بکنه . ممکنه قیافه اش رو بیازه و بوک ملتفت بشه .»

«قبل از اینکه برگردیم من با پلوتو صحبت های لازم رو میکنم . وقتی بهش خوب سفارش بکنم او مواظب خودش همیشه و سعی میکنه چیزی رو بروزنده .»

پس از این صحبت ها هر سه نفر با طاق جلوی خانه آمدند . پلوتو هنوز خوابیده بود .

ویل و رفیقش بیرون رفتند . آنها نیز زود دست بکار شدند تا برای حرکت حاضر شوند .

دارلینگک جیل گفت :

«بذارین پلوتو همونطور بخوابه .»

گریز لدا یکی از پیراهنهای روزاموند را پوشید و کفشهای خودش را نیز بپا کرد .

لباسهای روزاموند باندام وی بسیار مناسب بود و جورمی آمد دارلینگک جیل و روزاموند ایستادند و از خوشگلی وی تعریف کردند .

دارلینگک جیل پرسید :

«ویل کجا رفته ؟»



«رفته كارخونه.»

«پس ما بايد زود راه بيفتيم براي اينكه ميخوان امروز صبح كارخونه رو راه بندازن.»

«آره، نزديك ساعت هشته. اونا حتماً زياد صبر نميكنن ما بايد زودتر راه بيفتيم.»

سپس يكي بعد از ديگري از خانه بيرون آمدند و بطرف كارخانه راه افتادند.

در خيابان سه نفری در حالیکه سعی می کردند از جمعیت عقب نمانند بسرعت به راه افتادند.

همه چشمهایشان بطرف پنجره های كارخانه بود. در نتیجه تابش آفتاب شیشه های پنجره ها روشن شده و از دور می درخشید.

گریز لدا در حالی که نفس نفس میزد گفت:

«بوک ویل رو میکشه.»

روزاموند گفت:

«آره من میدونم و هیچ طوری هم نمیشه جلوش رو گرفت.»

دارلینک جیل فریاد کشید.

«پس منم باید با تیر بزنه اکه بوک تفنگش رو بطرف ویل

قراول بره، اول من رو باید بکشه. من بهتر میدونم که باید با ویل کشته

بشم و پس از اینکه او کشته شد زنده نمودم. آره، بوک باید منم بکشه.»

روزاموند فریادی کشید و با انگشت نقطه ای را نشان داد و

گفت: «اون جارو بین.»

هر سه نفر ایستادند و سرهایشان را بلند کردند تا از بالای

جمعیت بتوانند آنچه در جلوی كارخانه میگذاشت ببینند.

کارگران دور نرده های آهنی كارخانه جمع شده بودند. سه تا

کوسفند که مدت هیجده ماه در چمن جلوی كارخانه چریده و فر به شده

بودند از آنجا رانده شدند و ناگهان تمام نرده های آهنی با میله های

سیمانی و آهنی و سیم خاردار از جا کنده شد و به هوا پرتاب گردید.

گریز لدا با صدای بلند گفت:

«ویل کجاس؟ ویل رو بمن نشون بدین!»

## فصل نهم

« حالا دارن میرن جلو . » روزاموند اینرا گفت و سپس درحالی که بازوان خواهرش و گریز لدارا محکم گرفته بود اضافه کرد: «ویل حالا نزدیک دررسیده ! »

تمام زنانیکه درپیرامون آنها ایستاده بودند از خوشحالی و هیجان می کریستند بنظر می آمد که پس از هیجده ماه بیکاری دوباره کارخانه برای می افتاد و کارگران مشغول میشدند .

زنان و کودکان بدنبال کارگران بطرف در ورودی کارخانه فشار می آوردند و پیش میرفتند . نیروی آنها از نیروی آبی که در پشت سد رودخانه «هورس کریک» در آن پائین جمع میشد بیشتر بود .

عده ای از کودکان که بزرگتر بودند بالای درخت هارفته و روی شاخه های در بالای سر جمعیت نشسته بودند و پدران و برادرانشان را در میان جمعیت صدا می کردند .

زنی که پهلوی دست آنها ایستاده بود دست از فریاد و گریه برداشت و گفت :

«هیچ نمیتونم باور کنم این منظره ایکه می بینم حقیقت داشته باشه . »

درپیرامون آنها زنان و دختران از شدت خوشحالی گریه می کردند . وقتی مرد ها بدانها گفته بودند که می خواهند بروند و کارخانه را دوباره برای بیندازند آنها ترسیده بودند و حرفشانرا باور نمی کردند ولی حالا ، حالا که خودشان بدر کارخانه آمده بودند و

## یك و جی خاك خدا

میدیدند که نرده‌های آهنی از جا کنده شده است بنظرشان همه چیز واقعی و باور کردنی می‌آمد .

در حیاط کارخانه دخترهای کارگر با سینه‌های برجسته دیده میشدند . چشمان این دخترها در پشت پنجره های کارخانه شبیه بگل نیلوفر بود .

یکی از میان جمعیت فریاد زد . « در بازه ! »  
ناگهان در میان جمعیت جنب و جوشی پدید آمد و همگی یکباره بطرف در ورودی پیش رفتند .

گریز لدا! دارلینگ جیل و روزاموند نیز به همراه جمعیت بجلو رانده شدند .

از چند دقیقه پیش دسته دسته کارگران از درهای ورودی کارخانه وارد آنجا میشدند و بیسرو صدا به پیشروی خود ادامه می دادند ، در حالیکه بامش‌های گره کرده و فشار بازوان میخواستند درها را از جا بکنند تا راه وسیعتری برای عبورشان گشوده شود .

پنجره‌های طبقه اول کارخانه اکنون باز شده بود زنان و کودکان از این که می‌دیدند پنجره ها یکی یکی باز می‌شود متوجه می‌شدند که مردان مرتباً بدرون کارخانه راه می‌یابند و قبل از اینکه همه پنجره‌های طبقه اول باز شود ناگهان چند پنجره از طبقه دوم نیز گشوده شد .

روزاموند با دست بسوی پنجره اشاره کرد و گفت: « همه رفتن داخل نمیدونم حالا ویل کجاس ؟ »

یکی که نزدیک آنها ایستاده بود گفت :  
« شرکت یانزده نفر محافظ اضافی استخدام کرده است و آنها همانروز صبح از «پیه‌مون» آمده ان . »

در این موقع سراسر کارخانه اشغال شده بود . پنجره‌های طبقه سوم و چهارم نیز یکی پس از دیگری باز میشد . مردها بطرف پنجره‌های کارخانه می‌دویدند و پیراهن‌هایشان را در می‌آوردند و از آنجا بیائین می‌انداختند . حالا که کارگران پس از مدتی طولانی انتظار و

## ازسکین کالدول

بیکاری دوباره کارشانرا از سر میگرفتند پیراهنهایشانرا می کنندند و از پنجره بیائین پرتاب میکردند . در آن پائین روی چمن جلوی کارخانه جائیکه سه گوسفند شرکت مدت هیجده ماه چریده و چاق شده بودند اکنون از پیراهن های کارگران پوشیده شده بود . از پنجره های طبقه های سوم و چهارم نیز کارگران پیراهنهایشانرا بیائین می انداختند . از جمع شدن پیراهنها بروی چمن تلی درست شده بود که تازانوی شخص در آن فرومی رفت .

«هیس ! این صدا همه زنها و دخترها و همچنین بچه هائیرا که روی شاخه های درختان نشسته بودند بسکوت دعوت می کرد . موقعش رسیده بود که ماشین های کارخانه براه بیفتد .

همه دلشان میخواست اولین صدای براه افتادن ماشین ها را در پشت دیوارهای عاجی رنگ کارخانه بشنوند .

روزا موند گفت: «دلم میخوااس بدونم ویل کجاس ؟»

گریز لدا گفت: «من که تا حالا دم پنجره ها ندیدمش .»

دارلینگ جیل بر روی پنجه های پابلند شد و از بالای سر جمعیت بطرف جلو نگاه کرد و سپس بازوی روزا موندرا گرفت و او را متوجه یکی از پنجره ها کرد و گفت :

«نگاه کن ویل اونجاس از پشت پنجره ها می بینیش ؟»

«چکار داره می کنه ؟»

هر سه نفر روی نوک پنجه های پایشان ایستاده بودند و سعی کردند وپرا قبل از اینکه از جلو پنجره بکنار رود خوب ببینند.

گریز لدا گفت : «خود ویله !»

دارلینگ جیل با تمام قوت فریادی کشید و ویل را صدا کرد :

«ویل ! ویل !»

برای چند لحظه آنها تصور کردند که صدای دارلینگ جیل بگوش ویل رسیده است . او کمی توقف کرد و سپس از پنجره بیرون خم شد و با نبوه جمعیت نگاه می کرد .

سپس یکبار دیگر پیراهنشرا پاره کرد و تکه های آنرا بر روی

سر جمعیت ریخت. زنانی که نزدیک کارخانه ایستاده بودند از جا پریدند و کوشیدند تکه پاره‌های پیراهن را بچنگ بیاورند و آتھائی که تکه‌ای از آنرا بدست می‌آوردند زودپنهانش میکردند تا بچنگ دیگران نیفتد همه می‌خواستند از آن تکه‌ها سهمی داشته باشند.

روزاموند و دارلینگ جیل و گریز لدا نتوانستند آنقدر جلو بروند تا تکه‌ای از پیراهن ویل را بدست آورند. آنها مجبور بودند در درمیان جمعیت همانجا محصور بمانند و ببینند چگونه زنان و دختران برای بدست آوردن آن تکه‌ها تلاش میکنند. سرانجام از آن تکه‌ها هیچکدام روی زمین نماند و همه را مردم برداشتند.

زنی باهیجان و شوق از میان جمعیت فریاد کشید: «ویل تامپسون زودباش ماشین‌هارو براه بنداژ.»

دختر دیگری فریاد برآورد: «زودباش موتورهارو روشن کن.» ویل از پشت پنجره بکنار رفت. جمعیت دوباره ساکت شدند و نفس‌را در سینه‌هایشان ضبط کردند و منتظر ماندند تا اولین زمزمه و صدای بکار افتادن ماشینها را بشنوند.

قلب روزاموند بسختی و بشدت می‌طپید. این ویل بود که جمعیت از او می‌خواست تا ماشینها را براه اندازد.

او بود که مردم ویرا برهبری قبول کرده بودند و با افتخار سر فریاد میکشیدند. دلش می‌خواست همه جمعیتی که در آنجا گرد آمده بودند بدانند ویل تامپسون همان ویل محبوب اوست.

از میان پنجره‌های نیمه باز، کارگران در حالی که هر یک سر جای خود ایستاده و منتظر راه افتادن ماشینها بودند دیده میشدند. سروصدای آنها در هم آمیخته بود و فریادی را بوجود می‌آورد و پشت‌های برهنه‌شان در زیر پر تو خورشید چون ردیف خانه‌های زرد رنگ شرکت مینمود.

یکی از میان جمعیت فریاد برآورد: «راه افتادن! ماشینها راه افتادن!»

گریز لدا از شادی برقص آمد و گفت:

## ارسکین کالدول

«ویل ماشینها و رآه انداخت. سپس درحالیکه نزدیک بود از خوشحالی گریه اش بگیرد و گفت :

«ویل اینکارو کرد این کارویل بود ویل ماشینها و رآه انداخت.» همگی از شدت خوشحالی چنان بهیجان آمده بودند که نمی-توانستند صحبت کنند فقط از روی زمین بهوا می پریدند و روی پنجه های پایشان بلند میشدند تا چیزهای بیشتری ببینند . مردها بطرف پنجره ها می دویدند و از آنجا مشتهای گره کرده خود را بعلامت پیروزی بجمعیت نشان می دادند . بعضی از آنها می خندیدند بعضی ها برآسای کارخانه فحش می دادند وعده ای نیزمات ومبهوت مانده بودند ونمیدانستند چه بکنند .

ولی پس ازاینکه ماشینها بکار افتاد همه بسر جای خود باز گشتند و پشت دستگاها ایستادند .

از قسمت مغرب کارخانه صدای چند انفجار خفیف شنیده شد . این صداها شبیه بترقه هائی بود که در کرده باشند : در میان همه و هیاهوی بکار افتادن کارخانه این صداها زیاد بلند نبود ولی باوجود این همه آنها را شنیدند .

همه سرشانرا برگرداندند تا بقسمت غربی کارخانه نگاه کنند در آن قسمت ماشین خانه کارخانه قرار داشت .

گریز لدا درحالی که بازوی روزاموندر را می فشرده پرسید :

«این چه صدائی بود ؟»

روزاموند حالت مرده ای را پیدا کرده بود . قیافه اش درهم کشیده شده ولبان شان خشک و بیرنگ شده بود . سایر زنها درمیان خودشان شروع به پیچ پیچ کردند و باهیجان جویای علت صدا بودند .

گریز لدا باردیگر باوحشت و دستپاچگی از روزاموند پرسید :

«این چه صدائی بود ؟ روزاموند زود باش بمن جواب بده !»

روزاموند زیر لب گفت : «نمیدونم.»

دارلینک جیل در کنار خواهرش میلر زید . اونا گهان احساس ترس و وحشت کرد و قلبش از حادثه شومی خبر میداد و برای اینکه بزمین

نیفتد بخواهرش تکیه داد .

کارگری در طبقه دوم بطرف پنجره دوید و در حالی که مشت گره کرده خود را نشان می داد شروع کرد بفریاد زدن و ناسزا گفتن . همه می دیدند که قطرات خون از گوشه های لبش سرازیر شده بود و بر روی سینه برهنه اش می چکید . مرد کارگر همانطور مشتش را تکان می داد و ناسزا می گفت .

بزودی کارگران دیگری نیز بطرف پنجره ها دویدند و در حالی که بزنان و خواهرانشان می نگریستند و مشتها را در هوا گره کرده بودند شروع بفحش دادن و فریاد کشیدن کردند .

زنی از میان جمعیت فریاد کشید : «چه خبره ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ او خدا یا خودت کمک کن !»

در برابر تمام پنجره ها مردان کارگر جمع شده و بزنان و دختران می نگریستند و سپس با مشت های گره کرده و سینه های برهنه ناسزا می گفتند و فریاد می کشیدند .

ناگهان صدا در کارخانه خاموش شد . این موتور کارخانه بود که پس از چند لحظه بکلی خاموش و بی سرو صدا گردید . از هیچ جا حتی از جمعیت درون حیاط کارخانه صدائی بر نمی خاست . زنان و دختران با نومییدی و اندوه بقیافه های یکدیگر می نگریستند .

چند لحظه گذشت و سپس مردی با سینه برهنه در جلوی در بزرگ ورودی کارخانه ظاهر شد . وی با آرامی از آنجا بیرون آمد و در حالی که از شدت ناراحتی و اوقات تلخی نمیتوانست مشت هایش را درست گره کند . پشت سروی کارگر دیگری بیرون آمد و سپس یکی یکی پدیدار شدند . تمام محوطه جلوی در ورودی از کارگران پر شد . وقتی بر میگشتند در پشت عده ای از آنها در نور خورشید رگه نازکی از خون برق میزد .

زنی از میان جمعیت پرسید : «چطور شد ؟ بما بگید چه اتفاقی افتاده ؟ چه خبر شده ؟»

روزاموند ، گریز لدا و دارلینگ جیل چون دواز در ورودی بودند نمی توانستند جوابی را که آن مرد با صدای ضعیف و نامفهوم داد

## ارسکین کالدول

بشنوند. آنها روی نوک پنجه هایشان ایستاده و در حالیکه بازوی همدیگر را محکم گرفته بودند می‌خواستند ویل را ببینند و از او ماجرا را بپرسند.

زنی فریادی سخت برکشید و فریادش چنان لرزه‌ای برتن گریزدا انداخت که بگریه افتاد.

سپس هر سه نفر در حالی که دست همدیگر را گرفته بودند بجلوفشار آوردند و راهی بطرف کارگرانی که از درکارخانه بیرون می‌آمدند باز کردند.

با وحشت و دستپاچگی خود را بجلومیرساندند تا ببینند این مردانی که آهسته و ناراحت از درکارخانه بیرون می‌آیند چه می‌گویند.

گریزدا فریادی کشید و پرسید:

«ویل کجاس؟»

مردی بر گشت و متوجه آنها شد و سپس از روزاموند پرسید:

«توزن ویل تا میسون اُسی. اینطور نیس؟»

روزاموند در حالی که بسینه برهنه مرد آمیخته بود جیبی کشید

و پرسید:

«ویل کجاس؟»

«با تیرزدنش»

«کی زدش؟»

«اون محافظینی که از پیه‌مون آمده بودن با تیرزدنش.»

«اوه خدایا؟»

«بدجوری زخمی شده؟»

«او مرده؟»

گوشه‌ایشان بیش از آن چیزی نمیشنید. زنان و دخترانیکه در عقب سر آنها ایستاده بودند چنان می‌نمود که دچار صاعقه‌ای شده بودند پس از لحظه‌ای بطرف جلو آمدند وزن بیوه ویل و خواهر زن و زن برادرش را احاطه کردند.

کارگران بیشتری از کارخانه بیرون آمدند و آهسته آهسته



### بك و جب خاك خدا

بطرف ردیف خانه‌های زردرنگ شرکت راه افتادند درحالی که عضلات بازوها و پشت‌هایشان برهنه بود و در پشت بعضی از آنها رگه‌های باریک خون دیده میشد .

از دهان یکی خون میریخت . وی خون دهانش را روی خاك زرد جلوی پایش تف کرد .

کار کرد دیگری پس از این که سرفه کرد از میان دندانهای بهم فشرده اش خون بیرون می‌زد . وی خون دهانش را بر روی خاك زردرنگ کارولینا تف کرد .

زن‌ها هم بتدریج متفرق شدند و هر کدام بطرف شوهرها و برادرهایشان رفتند و در کنار آنها آهسته آهسته بطرف ردیف خانه‌های زردرنگ شرکت راه افتادند .

درچشم‌ان زیبای دختران درحالی که به‌مراه محبوبشان بطرف خانه‌ها پیش میرفتند اشك حلقه زده بود اینها دخترانی بودند که پستان‌های برجسته داشتند و دیدگان‌شان در پشت پنجره های کارخانه عاجی رنگ چون گل نیلوفر مینمود .

وقتی دارلینگک جیل و کریزلدا خواستند دست روزاموند را بگیرند و براه بیفتند متوجه شدند که وی در جای خودش نیست . روزاموند بطرف در ورودی کارخانه دویده و در کنار دیوار ساختمان بزمین افتاده بود و گل پیچک زیبایی را در دست می‌فشرد .

دارلینگک جیل و کریزلدا نیز بطرف وی دویدند تا با او باشند . روزاموند باناله و اندوه فراوان فریاد می‌زد :

«ویل ! ویل !»

آنها دستهایشان را دور کردن و سینه وی گذاردند و نگاهش داشتند تا آرام بگیرد .

چند نفر کارگر از کارخانه بیرون آمدند و در بیرون در ایستادند و سپس چند نفر دیگر با آهستگی درحالی که جسد ویل تامپسون را حمل می‌کردند بیرون آمدند . کارگرها کوشیدند تا بلکه روزاموند و کریزلدا و دارلینگک جیل چشمانشان بجسد نیفتد ولی آنها بطرف جلو دویدند و

جسد ویل را دیدند .

روزاموند به تلخی گفت :

«اوه ! او مرده !»

روزاموند تا قبل از اینکه جسد بیجان شوهرش را ندیده بود نمیتوانست باور کند که او مرده است . در آن موقع هم هنوز باور نمیگردد که شوهرش برای همیشه مرده بود و دیگر امکان نداشت زنده بشود . کارگرانی که جلوتر بیرون آمده بودند گریز لدا ، روزاموند و دارلینگ جیل را از دور جسد ویل دور کردند و بطرف ردیف خانه های زرد رنگ شرکت بردند . این کارگران سینه های برهنه و بازوان قوی و عضلانی داشتند و در دو طرف روزاموند و دارلینگ جیل و گریز لدا راه می رفتند و مواظب آنها بودند .

وقتی بجلو خانه ویل رسیدند ، جسد را در بیرون در نگه داشتند تا برای آن جایی تهیه کنند ولی زن ها را بدرون خانه بردند ، از تمام خانه های بالا و پائین خیابان زن های دیگر برای کمک و همدردی می آمدند .

یکی از کارگران گفت :

«نمیدونم از این بعد ما چکار می کنیم ، برای اینکه ویل تا میسون

دیگه میون ما نیس .»

کارگر دیگری بساختمان عاجی رنگ کارخانه نگاه می کرد و

گفت :

«اونا از ویل میترسیدن ، میدونسن که اودل و جرئت مبارزه رو

داره . بگمون من دیگه فایده نداره با نبودن ویل ما بمبارزه خودمون

ادامه بدیم . اونا دیگه مارو مجبور میکنن با روزی یه دلارو ده سنت

دوباره مشغول کار بشیم . اگه ویل تا میسون زنده بود ما هیچوقت

حاضر نمیشدیم برای اینکه اوبازم با اونا مبارزه میکرد و در مقابلشون

می ایستاد .»

جسد ویل را بایوان جلو خانه بردند و در سایه نهادند .

پشت وی برهنه بود و لسی جای سه سوراخ گلوله که روی آن خون

منجمد شده بود دیده میشد .

یکی از کارگران گفت :

«بذار روش رو بر گسردونیم . همه باید بدونن اون ننه سگها

چه جووری ویل تامپسون رو از عقب سر باتیرزدن .»

«فردا خاکش می کنیم ومن مطمئنم بغیر از اون ننه سگها همه

مردم شهر تو تشییع جنازه اش حاضر میشن .»

«از این بیعد زنتی چکار میکنه ؟ او هیچکس رو نداره .»

«اگه بذاره ما ازش نگهداری میکنیم . هر چه باشه بالاخره

اوزن بیوه ویل تامپسونه .»

آمبولانسی جلوی خانه ایستاد و چند نفر از کارگران با

سینه ها و بازوهای قوی و عضلانی جسد را از ایوان پائین آوردند و

بطرف آن بردند . روزاموند و خواهرش و گریز لدا جلو در منزل آمدند

و شاهد حمل جسد ویل از ایوان تا درون آمبولانس بودند . او ویل -

تامپسون بود و از آن لحظه بیعد با آن کارگرانی که سینه های برهنه و

قیافه های پر خشم داشتند متعلق بود . او متعلق بدردۀ «هورس کریک» بود

دیگر مال زن و خواهران زنتی بود . او ویل تامپسون کارگر مبارز و

رشید بود .

آن سه نفر همانطور جلوی در ایستادند تا جسد ویل در آمبولانس

گذاشته شد و سپس آمبولانس با هستگی در طول خیابان برآه افتاد تا

بطرف جایگاه مخصوص دفن و کفن برود و بمتصدی آن سپرده شود .

جسد تا فردا برای تدفین حاضر می شد و آن گاه مراسم تشییع

جنازه و تدفین در گورستانی که در بالای تپه مشرف بدردۀ «هورس کریک»

واقع بود انجام می گرفت . مردانی که با قیافه های خشمگین و دل های

پر کینه بدن بیجان رفیقشان را بگور میبردند پس از مدتی دوبار بکارخانه

میرفتند و در آنجا به نخریسی، پارچه بافی و رنگرزی مشغول میشدند .

ویل تامپسون دیگر از آن پس نمیتوانست پشت دستگاه پارچه بافی بایستد

و از آن پس دیگر خرده های پنبه بر به اش وارد نمیشد .

درون خانه ، یکی از کارگران برای پلوتو شرح می داد که

چگونه ویل کشته شد . پلوتو بیشتر از هر وقت هراسان و ترسناک بود . تا آن موقع فقط از شب و تاریکی شهر اسکاگزویل وحشت می کرد ولی از آن پس از روز و روشنائی هم بیمناک بود .

دلش می خواست گریز لدا و دارلینگک جیل حاضر شوند هر چه زودتر بجزورجیا بازگردند . پلوتو میدانست که اگر مجبور شود یکشب دیگر در آن خانه زرد رنگ شرکت بماند خوابش نمیبرد . کار کرد در اطاق روبروی پلوتو نشسته بود و برایش شرح ماجرا را میداد ولی او دیگر گوش نمیداد و چیزی نمیشنید .

پلوتو حتی از کارگری که پهلویش نشسته بود میترسید و فکر میکرد هر لحظه امکان دارد او چاقویش را در آورد و گلویش را گوش تا گوش ببرد . در آن موقع پلوتو معتقد شده بود که يك شهر کارگری برای وی جای مناسبی نیست لازم بود هر چه زودتر بماریون برگردد و بار دیگر بهیچوجه با اسکاگزویل برنگردد .

یاسی که از شب گذشت ، چند نفر از زنان خانه های همسایه آمدند و برای آنها غذا درست کردند . ویل در آن روز صبح زود صبحانه اش را خورد ولی بقیه تا آن موقع هیچ غذایی نخورده بودند پلوتو خیلی گرسنه اش بود . وی تا آن موقع آنطور احساس گرسنگی نکرده بود . وقتی در ماریون بود همیشه بموقع غذایشرا می خورد و هیچوقت مجبور نمی شد گرسنه بماند . از آشپزخانه بوی خوش غذا و قهوه بدرون اطاق می آمد و او نمیتوانست روی صندلی خود آرام بنشیند ، لذا از جایش بلند شد و تادم در راه رفت ولی در همین موقع یکی از زن ها او را صدا کرد که برای خوردن غذا با آشپز خانه برود . وقتی به راهرو رسید باز وحشت کرد و خواست برگردد ولی آن زن بازویش را گرفت و او را بطرف آشپزخانه برد .

وقتی در آشپز خانه روی صندلی نشست ، دارلینگک جیل هم آمد و پهلویش قرار گرفت . پلوتو خیالش اندکی آرام و آسوده شد . بنظر پلوتو در يك شهر غریبه وجود دارلینگک جیل برای وی موهبتی بود و خود را تحت حمایت او میدید . دارلینگک جیل کمی غذا خورد و سپس

هما نظوريهاوی پلوتونوست.

چند دقیقه بعد پلوتو جرأت کرد و از دارلینگک جیل پرسید چه موقع بماربون بر خواهند گشت .

وی جواب داد : « فردا تاویل رودفنش بکنن راه میفتیم . »

« نمیتونیم همین حالا بریم ؟ »

« البته که نمیتونیم . »

پلوتو دوباره گفت : « اونا میتونن با نبودن ما هم دفنش بکنن . خیلی خوب میتونن این کار رو بکنن دلم میخواس الان راه میفتادیم . دارلینگک جیل من وقتی تو اسکا تزویل هستم ناراحتم و خیالم آسوده نیس . »

« هیس ! پلوتو اینقدر بچه نباش . »

پلوتو پس از آن ساکت ماند . دارلینگک جیل دستش را گرفت و بطرف یکی از اطرافهای تاریک آن طرف راهرو برد . پلوتو در این وضع همان حالتی را که چندین سال قبل وقتی مادرش دستش را می گرفت و در تاریکی شب راه میبرد احساس می کرد .

از بیرون همان صداها و همههمه های غریبه و ناآشنای شهر کارگری بگوش میرسید . خوشحال بود از اینکه نور چراغ خیابان از پنجره بداخل می تابید و آنجا را تا حدی روشن می ساخت . وی در آن وضع احساس راحتی و آرامش بیشتری می کرد و اگر کسی ناگهان از پنجره بدرون می آمد و میخواست گلوش را گوش ناگوش ببرد وی اقلا میتوانست قبل از آنکه لبه چاقورا روی گردنش احساس کند خود آن شخص را ببیند .

قبل از اینکه کاملاً خوابش ببرد احساس کرد که دستهای دارلینگک جیل بدور گردنش حلقه شد . وی نیز بطرف او برگشت و او را در آغوش گرفت . از آن پس دیگر خیالش از هر حیث راحت و آسوده شد .

## فصل هجدهم

وقتی آنروز نزدیک غروب بخانه رسیدند ، تای تای در ایوان جلو خانه در انتظارشان نشسته بود . تا از دور اتومبیل پلوتو را تشخیص داد از جای برخاست و بطرف حیات رفت تا زودتر با آنها برسد .

وقتی اتومبیل ایستاد باخشونت پرسید :

« شماها این دوروزه کدوم جهنم دره‌ای رفته بودین ؟ من و بچه‌ها از گرسنگی مردیم و کسی نبود به غذایی برامون بیزه . درسته که مایه چیزی میخوردیم اما بالاخره هرچی باشه مرد نمیتونه غذای حسابی درست بکنه این زنها هستن که میتونن غذای باب طبع مردها درست بکنن شما اصلا عین خیالتون نبود که ما این دو روزه چکار می‌کنیم . »

پلوتومی خواست که علت دیر آمدن را بیان کند ولی دارلینگک - جیل با اشاره اوزا دعوت بسکوت کرد .

تای تای دوباره پرسید :

« راستی ویل کجاس ؟ دوباره اون ویل تامپسون قنبل و بیعرضه را آوردین ؟ نو اتومبیل که نیس ؟ »

گریز لدا بگریه افتاد و گفت :

« هیس بابا . »

« شماها عجب دیوونه‌هائی هستین آخه من حق ندارم راجع به ویل تامپسون سؤالی بکنم ؟ به چیزی پرسیدم و همه شما شروع کردین بگریه وزاری راستی که عجب آدمهای نفهمی هستین . »

گریز لدا گفت :

«ویل دیگه اینجا نیس .»

«خیال میکنی من کورم ، خودم می بینم که اینجا نیس دیگه.»

«ویل رو دیروز صبح با نیرزدنش .»

«زدنش ؟ باچی ؟»

«دارلینگک جیل گفت :

«بابا باطونچه زدن کشتنش . ما امروز بعد از ظهر تو قبرستون

فنش کردیم . او حالا مرده وزیر به خر و ارخاک خوابیده .»

تای تای برای چند لحظه زبانش بند آمد و به اتومبیل تکیه داد

: «قیافه آنها را یکبارنگ بررسی کرد .

وقتی چشمش بصورت روزاموند افتاد فهمید که جریان حقیقت

اشته است . سپس پرسید: «مقصودتون ویل تامپسون نیس که ؟ حتماً ویل

ما نبوده این طور نیس؟»

«بابا چرا همین طوره ویل دیگه مرده و اونجا تو دره هورس-

کریک زیر به خر و ارخاک خوابیده .»

«پس دوباره یا کارخونه شلوغ شده و یا دعوا سرزنی بوده .»

روزاموند از اتومبیل بیرون پرید و بطرف خانه دوید بقیه

نیز با هستگی از اتومبیل پیاده شدند و بانگاهی عجیب بساختمان خانه که

در نور کم رنگ غروب تیره مینمود می نگریستند . پلوتون میدانست که

برود یا او هم پیاده شود و بهمراه آنها باشد.

تای تای دارلینگک جیل را فرستاد که هرچه زودتر باشپزخانه

برو و شام تهیه کند و سپس بگریز لدا گفت :

«تو همین جا باش و برای من تعریف کن بسر ویل تامپسون چی

اومده ، من نمیتونم بدون این که درست جریان ویل رو بفهمم آروم بگیرم

بالاخره هرچی باشه اون یکی از اهل خانواده ما بود.»

پس از آن گریز لدا و تای تای پلوتو را بحال خود گذاشتند تا

همانطور روی رکاب اتومبیلش بنشینند و خودشان قدم زنان جلوی پلکان

آمدند . تای تای روی پله نشست و منتظر ماند گریز لدا جریان را برایش

## ارسکین کالدول

تعریف کند. گریز لدا هنوز گریه می کرد.  
«گریز لدا ویلرو برای این با تیرزدنش که میخواست وارد  
ملک شرکت بشه؟»  
«آره بابا، تموم کارگرهای اسکاتزویل وارد کارخونه شدن و  
خواستن اونجارو دوباره راه بندازن. ویلرفت ماشین هارو برای اولین بار  
بکار انداخت.»

«اره! پس این بود که هر موقع صحبت می کرد از بکار انداختن  
ماشین های کارخونه حرف میزد؟ راستش رو می خواهی من هیچوقت  
نمی فهمیدم مقصودش از اون حرفها چی بود. خوب پس این ویل ما بود  
که ماشینهارو راه انداخت!»  
«یکی از محافظین کارخونه اونو وقتی ماشین هارو راه انداخت  
با تیرزد.»

تای تای برای چند لحظه خاموش ماند و چشمش بمنظره بیابان  
خیره ماند. در نور پریده رنگ غروب او میتوانست تپه هائی را که روی  
هم انباشته شده بود، گودالهائی را که کنده بودند در آن دورتر قطعه  
زمین کوچک وقفی خدا را ببیند.

در آن موقع تصمیم گرفت جای آن زمین را جلوتر آورد و  
نزدیک خانه قرار دهد تا هر موقع بخواهد چشمش بدان بیفتد. او خودش  
را مقصر می دانست و فکر می کرد بمقدسات مذهبی بی حرمتی کرده و  
در هر صورت آن طور که شایسته بوده باخدای خودش رفتار نکرده است  
در آن حال برای اینکه خطای خود را حبران کند تصمیم گرفت زمین خدا  
را به جایش در نزدیک خانه منتقل کند تا همیشه چشمش بدان باشد. اواز  
مال و منال دنیا نصیب زیادی نداشت. وقتی خبر مرگ آشنایان و عزیزانش  
را میشنید دلش را باین خوش می کرد و تسلی می داد که با خدا عهد و  
پیمانی دارد و عشق او در قلبش جای دارد. تصمیمش را در همان موقع  
عملی کرد و جای زمین خدا را بجلوی خانه در همانجا که نشسته بود  
منتقل کرد و با خودش عهد کرد که تا موقع مرگش جای آنرا تغییر ندهد.  
تای تای برای ویل کوچکتربین حس قدرشناسی و ستایش نداشت.



## يك وجب خاک خدا

ویل هرگز بوی برای رسیدن بطلا کمک نمی کرد و هر وقت که تای تایی از او درخواست کمک می کرد باو میخندید و می گفت این دیوانگی است که آدم درجائی که طلا گیر نمی آید برای پیدا کردن آن جستجو کند. تایی تایی همیشه از دست ویل عصبانی بود برای اینکه بکار و زحمت وی در جستجوی طلا میخندید.

ویل بیشتر مایل بود که بدره «هورس کریک» باز گردد تا این که در آنجا بماند و به تایی تایی کمک کند. پس از این افکار تایی تایی رویش را بگریز لدا کرد و گفت:

«بعضی وقتها دلم میخواس ویل پیش من میموند و کمک می کرد و بعضی وقتها هم خوشحال میشدم از اینکه او حاضر نمیشد بمونه. او عاشق کارخونه و ماشینهای پارچه بافی بودش و نمیتونس مثل یه زارع کار بکنه، ممکنه خدا مارو این جور خلق کرده باشه که هر کدوم به یه کاری علاقمند باشیم.»

«من هیچوقت نمیتونستم فکر کنم بالاخره هر کس برای یه کاری ساخته شده. یکی برای اینکه زراعت بکنه و یکی هم برای اینکه پشت ماشین و ایسه. این دیوانگی بود که من میخواسم ویل رو وادارش کنم بکار زراعت علاقمند بشه. او همیشه در باره نخ ریزی و پارچه بافی و دخترهای خوشگل و کارگرهاییکه گرسنه بودند صحبت می کرد. «من بیشتر وقتها نمیتونستم مقصود حرفهایش رو بفهمم اما تودام احساس میکردم که هر چی میگه حقیقت داره.»

«او بمن میگفت کار گرای اونجا وقتی جوون هستن همه قوی و سلامتین و وقتی که پیر میشن از بس ریزه های پنبه تو ریه شون رفته لافش و هر یض میشن و خون از سینه شون میاد و میمیرن.»

«بازم تعریف میکرد که دخترهای اونجا وقتی جوون همشون خوشگل و سرخ و سفیدن ولی وقتی یه خورده پیر میشن از زور زحمت و بی غذایی از ریخت و قیافه میفتن، آره او دهات رو دوست نداشت برای اینکه بچه شهر کارگری بود.»

گریز لدا دستش را در دست تایی تایی گذارد و او که علت این

## ارسکین کالدول

موضوع را نفهمیده بود با تعجب دست او را دردست گرفته بود. پس از چند لحظه گریز لدا با آرامی گفت :

«تو و ویل زیاد با هم فرق نداشتین.»

«تواز کجا این حرف رو میزنی؟ من الان به ساعته دارم برای تو تعریف می‌کنم که چقدر ما دوتا با هم تفاوت داشتیم. اوکارگر بود و من به دهاتی هستم.»

«تو و ویل یگانه مردهائی بودین که با من مطابق میل و دلخواهم رفتار میکردین.»

«گریز لدا تو مثل اینکه از تیر خوردن و کشته شدن ویل خیلی ناراحت شده‌ای بالاخره هر کس باید دیر یا زود بمیره. ویل زودتر مرده زیاد نباید ناراحت باشی.»

«بابا تو و ویل راس راسی مرد بودین.»

«راستش رو بگو مقصودت از این حرفها چیه، من که هیچ سر در نمی‌آرم.»

گریز لدا دست از گریه برداشت تا بتواند مقصودش را به نای نای بفهماند سپس دستش را بیشتر دردست وی فشار داد و سرش را روی شانه او گذارد و این‌طور گفت :

«تویادت میاد که بعضی رفته‌ها درباره من چه صحبتها میکردی. منم سعی میکردم نذارم تو بیشتر از اون حرفها بزنی اما تو حاضر نمیشدی ساکت بمونی؟ مقصودم همون حرفهاس.»

«حالا به چیزهائی می‌فهمم اما هنوز درست ملتفت نشدم.»

«حتماً باید یادت بیاد، اون حرفهائی که میگفتی وقتی مردی چشمش بپدن من بیفته حاضر چه کارها بکنه.»

«آها حالا ملتفت میشم مقصودت چیه.»

«فقط تو و ویل از میون همه مردها به همچی حرفهائی بمن میزدین بقیه مردهای دیگه ... نمیدونم چی بگم، مثل اینکه مرد نبودن و اون چیزها سرشون نمی‌شد. همشون بی‌اعتنا بودن. اما تو و ویل چیز دیگه‌ای بودین.»

## بکوجب خاک خدا

«حالا درست ملتفت مقصودت میشم.»

«به زن هیچوقت نمیتونه به مردی رو دوست داشته باشه مگه اینکه اونطور که میدونی باشه به مردیکه اونطوری باشه اصلا خیلی تفاوت پیدا میکنه.»

«موضوع فقط سردوست داشتن و ماچ کردن و کارهای دیگه نیس. بیشتر مردها خیال میکنن که همش همین کارهاست و دیگه کار دیگه‌ای ندارن.»

«اما ویل گفت همون کاریرو که تو میگفتی میخواد بکنه و از این بابت هیچ ترس و رودرواسی هم نداشت.»

«مردهای دیگه یا خجالت میکشن به همچین کاری رو بکنن و یا اصلا مرد نیستن و دلشون نمیخواد.»

«ویل تمام لباسهای منو تیکه تیکه کرد و از تم درآورد و ز بعدش هم گفت میخواد اون کارو باهام بکنه و هرچه میخواس کرد. من قبلا نمیدونستم که دلم میخواد اما اون موقع فهمیدم که راسی دلم میخواد. بعد از اینکه به همچون کاری رو با به زنی بکنن اون زن بکلی عوض میشه و فرق میکنه مثل اینکه به عالم تازه‌ای رو درک میکنه. من تا اون موقع نمیتونستم مردی رو دوست داشته باشم اما بعد از اون فهمیدم که راسی عاشق ویل شدم و اگه او کشته نشده بود همونجا پیشش میروندم. من دیگه نمیتونستم ترکش بکنم درست مثل به سگی که بصاحبش علاقمند بشه و بر فرض تحقیرم بشه دست ازش برنمیداره منم همین حالت رو پیدا می کردم. من تا آخر عمرم باهاش میموندم برای خاطر اینکه وقتی به مردی به همچون کاری رو با زنی میکنه؛ عشق زن نسبت باون مرد اونقدر شدید میشه که هیچ چیز نمیتونه مانعش بشه. «مرد باید به نیروی فوق العاده و خدائی داشته باشه تا بتونه اون کارو بکنه. به چیزیه که همیشه بزبون آوردش. در هر صورت ویل کارش رو با من کرد.»

تای تای دستهای گر بزلدا را نوازش کرد. هیچ سخنی بنظرش نمیرسید تا بوی بگوید برای اینکه بپاوی او زنی نشسته بود که مثل

## ارسکین کالدول

خود او یکی از اسرارناگفتنی زندگی را فهمیده بود. پس از چند لحظه نفس عمیقی کشید و سرگریز لدا را از روی شانه‌هایش دور کرد و بوی گفت:

«گریز لدا از این بی‌عده سعی کن بهتر ترتیبی شده با بوک بسازی. بالاخره ممکنه او تا چند سال دیگه میل ویل بشه. هنوز بسن ویل نرسیده و فرصت نداشته بعضی مسائل رو مثل او یباد بگیره. تو بهش کمک کن. هرچی باشه او سرمنه و من دلم میخواد او بتونه تورو نگه داره. میون هزارتا دختر بگردی دیگه لنگه تو پیدا نمیشه اگه تو اونو ولش کنی او دیگه به زن بخوبی و قشنگی تو گیرش نمیاد.»

«بوک هیچوقت این طور چیزهارو یباد نمیگیره. او مثل تو و ویل نیس. مرد باید اصلاً از اول اونطوری بدنیا اومده باشه.»

تای‌تای از جا برخاست و گفت:

«راستی حیفه که همه آدما اون غریزه‌ای که سگها از اول بچگی دشون حس ندارن.»

گریز لدا دستش را روی شانه او گذارد و از جایش برخاست و سپس برای چند لحظه در مقابل او ایستاد تا تعادلش را حفظ کند.

«مسئله اینجاس که بعضی از مردم بیخودی میخوان خودشون رو کول بزنی و کمون میکنن میتونن غیر از اونکه خدا خلقشون کرده باشن. تو میری کلیسا، کشیش میاد به چیزهایی میگه که خودت خوب میدونی اون طوری نیس اما بعضی که فکر و شعور حسابی ندارن اون چیزهارو باور میکنن و بعداً هم میخوان مردم دیگه رو وادار کنن که اون شکلی زندگی بکنن، راه حقیقی زندگی همونه که وقتی تو تنها نشستی به احساساتی بهت دست میده و دلت چیزهایی میخواد هرچی رو که آدم واقعاً احساس بکنه و دلت بخواد اون حقیقت وجود آدم رو نشون میده.»

«بعضیها صحبت از فکر و شعور و عقل آدم میکنن و میگن این عقله که آدم رو تو زندگی راهنمایی میکنه. اما حقیقت این طور نیس. عقل آدم با آدم نشون میده که وقتی میخواد با مردم معامله‌ای بکنه،

### يك وجب خاك خدا

چیزی بفروشه یا بخره به طوری رفتار کنه که کلاه سرش نره اما موضوع احساسات به چیز دیگه بره . مردم باید همونطور بکه خدا او نار و خلق کرده هرچی احساس میکنن همون جور رفتار کنن .

«این آدمهاییکه همه جا حساب عقل و مغز رو پیش میکشن این طور زندگی رو ناجور کردن . عقل تو نمیتونه تورو مجبور کنه به مردی رو دوست داشته باشی در صورتیکه تو حقیقتاً نسبت با اون مرد احساس عشق و محبت نکنی.»

«تو، وویل و امثال شما اونائی هستین که حقیقتاً احساس میکنین و مطابق احساساتون رفتار میکنین.»

تای تای پس از شنیدن این سخنان تا کنار ایوان رفت و از آنجا با آسمان و ستارگان نگر بست. کریز لدا نیز منتظر او ماند تا وقتی بخواد بداخل خانه برود به همراهش باشد.  
تای تای سپس گفت :

«حالا دیگه بریم تو ببینیم کارشام بکجا کشیده.»  
هر دو وارد راهروی تاریک شدند و بطرف آشپزخانه رفتند . بوی خوش قهوه درضا پیچیده بود و وقتی نزدیک آشپزخانه رسیدند بوی گوشت خوک سرخ کرده درون تاوه نیز بمشامشان رسید .  
بوک در حالیکه روی صندلی پشت در نیمه باز آشپزخانه نشسته بود بگریز لدا نگاهی کرد. آشپزخانه بسیار روشن بود و همه در آنجا گردآمده بودند.

گریز لدا برای اینکه شوهرش را ببیند چرخ زدن نگاهش با نگاه غضبناک وی مصادف شد.

«کمون میکنم آگه او کشته نشده بوژن تو حالا هم بر نمیگشتی اینطور نیس؟»

گریز لدا میخواست سر شوهرش داد بکشد و بگوید واقعبت هماست که او گمان میکند ولی بلافاصله لبانش را گاز گرفت و کوشید در آن لحظه ساکت بماند و چیزی نگوید .

«تو با او خیلی میونه ات جور شده بود اینطور نیس؟»

گریز لدا با التماس گفت :

«بوک خواهش میکنم از این حرفها تزی.»

«خواهش میکنی که چی؟ نمیخواهی من راجع بشما دوتا

صحبت کنم؟»

«موضوعی نیست که بخوای درباره اش صحبت کنی از اون گذشته

یه خورده ملاحظه روزاموند رو هم بکن.»

بوک نگاهی بر روزاموند کرد. روزاموند در حالیکه پشتش

ببوک بود مشغول سرخ کردن گوشت خوک درون تاوه بوی

«مگه من چه عیبی دارم که اینطور عقب او افتادی؟ خیال

میکنی من برای توشوهر خوبی نیستم؟ میخای بهتر شو گیر بیاری؟»

«بوک خواهش می کنم فعلا از این صحبتها نکن.»

«اگه تو خیال داشتی دور کوجهها بیفتی چرا سراغ ما اومدی؟

اون ننه سگ به بچه شهری احمق بود.»

«دارلینگک جیل گفت :

«مردهای واقعی در به جای بخصوصی که نیستن. همون قدر

که توشهر پیدا میشن تو دهات هم گیر میان.»

بوک سرش را بر گرداند و سراپای دارلینگک جیل را نگاه

کرد و سپس گفت :

«بنظرم میرسه که ویل دستی هم بسرو گوشت تو کشیده. راستی

شماها چه مرگتون بود که بلندشین همراه او برین؟»

تای تای فکر کرد که بهتر است قبل از آنکه کار بجای باریکتر

بکشد سر موضوع را بهم بیاورد لذا دستش را روی شانه بوک گذارد

و کوشید او را ساکت کند.

بوک دست پدرش را از روی شانه اش پس زد و صندلیش را

برداشت و در گوشه دیگر آشپزخانه نشست.

تای تای گفت:

«پسر، بیخودی سر به موضوع کوچک اینطور خودت رو عصبانی

و ناراحت نکن.»

بوک فریاد کشیده گفت :

«این چه حرفیه میزنی . تو بهتره کاری نداشته باشی و بیخودی از او طرفداری نکنی.»

دخترها بشقابها را با طاق پهلوی آشپزخانه بردند و مشغول چیدن آنها روی میز بزرگ وسط اطاق شدند . سپس همگی بآن اطاق رفتند و سرجا هایشان نشستند .

بوک هنوز همه حرفهایش را نزده بود و اکنون میخواست همان جریان آشپزخانه را در این اطاق تجدید کند.  
تای تای گفت:

«دارلینگ جیل برو پلوتورو صدا کن . اگه کسی عقبش نره او همونجور تا صبح توحیاط مینشینه و هیچی هم نمیخوره.»

گریزلدا در خالیکه سرشرا پائین انداخته بود و میکوشید از نگاههای بوک حذر کند؛ روی صندلی نشست . دلش میخواست دیگه بوک در حضور روزاموند چیزی نگوید .

برای او خیلی رنج آور بود از اینکه ببیند بوک در حضور روزاموند راجع به ویل آن سخنان زشت را می گوید مخصوصاً در حالی که هنوز از دفن و کفن ویل مدتی نگذشته بود .

پلوتو و دارلینگ جیل وارد اطاق شدند و در سر جای خود نشستند . پلوتو احساس کرد محیط اطاق ناراحت کننده و غیر عادیست لذا تصمیم گرفت تا از روی چیزی پرسیده نشود هیچ حرف نزند . میترسید مبادا بوک راجع به اسکانزویل چیزهایی بپرسد .

پس از آنکه چند دقیقه در سکوت سپری شد تای تای کوشید تا از فرصت استفاده کند و موضوع صحبت را تغییر دهد لذا گفت :

«دیروز موقعیکه ما مشغول کندن کودال بودیم یه مردیکه اومده بود مارو تماشا می کرد بعدش میخواست بمن ثابت بکنه اینکته ما عقب رگه طلا می گردیم اشتباهه .

«میگفت خودش در جئورجیای شمالی عقب طلا میگرفته و دراون قسمت ها رگه طلا گیر میاد اما اینجائی که ما میکنیم ممکنه خاک

## ارسکین کالدول

مخلوط باریزه های طلا گیر بیاد .

«من بهش جواب دادم مقصودم اینه که طلا گیر مون بیاد چکار داریم که او اسمش رو چی میداره رکه طلا یا خاکه طلا ، هر کدومش باشه خوبه.»  
شاوگفت :

«اون مردیکه راست می گفت برای اینکه تو مدرسه معلم می گفت وقتی خاک و شن رو میکنن توش ممکنه رسوب طلا پیدا بشه . اما رکه طلا رو فقط با کندن سنگهای معدن میشه پیدا کرد ، بعدش هم اون سنگهارو باید توی کوره ذوب کرد تا طلاش جدا بشه .»  
تای تای درحالیکه سرش را تکان میداد گفت :

«ممکنه او و هم تو راست بگین . اما من مقصودم اینه که به شمش طلا گیرم بیاد . اون موقع آرزوی من برآورده شده حالا میخواد این طلا از معدن ورکه طلا و با از همین خاکها گیر بیادش . تو هر طور دلت میخود روش اسم بذار اما من تنها آرزویی که دارم اینه که به روزی شمش طلا دستم بیاد .»

«مردیکه می گفت یگانه راهی که ممکنه از اونجا طلا تواین زمینها اومده باشه اینه که از خیلی وقت پیش به سیلی اومده باشه و با خودش سنگهای طلا دارو باین قسمت آورده باشه و بعدش هم روی اون به طبقه لجن و گل گرفته باشه .»

«اون مردی که میگي قد یکی از اون فاطرها هم راجع بطلا اطلاع نداره .»

«من دارم یونزده سال تواین زمینها عقب طلا میگردم اکه کسی باشه راجع باین موضوع اطلاعی داشته باشه فقط خود من هستم . بذار اون مردیکه هرچی دلش میخواد بگه . بحرفهایش اهمیتی نده . وقتی راجع به به موضوعی عده زیادی اظهار عقیده بکنن آدم نمیدونه حروف کدوم یکی رو کوش بکنه و اونوقت از کار و زندگیش عقب میمونه .»

بوک روی عیز خم شد و درحالیکه بگریز لدا خیره خیره



می نگر است گفت :

«گمون می کنم اگه الان بخوام باهات کاری بکنم تو میگی اوه ! حالا این کارو نکن، من فلان جام درد میکنه، راستی دیگه نمیتونی حرفی بزنی ؟ چه مرگه ؟»

گریز لدا با التماس گفت :

«البته که میتونم حرف بزنی بوک ، خواهش می کنم دیگه از حالا این حرفهارو نزن .»

پلوتو با ناراحتی بدارلینگک جیل نگاه می کرد . او می ترسید مبادا بوک راجع بوقایمی که در اسکا تزویل اتفاق افتاده بود از او پرسشی کند .

بوک گفت :

«خوب حالا او دیگه مرده ومن دیگه از دستم کاری برنمیداد. اما اگه زنده مونده بود به کاری باهات می کردم که هیچوقت فراموش نکنه . من اول تفنگک رو که اون بالا آورزونه بر میداشتم و سوراخ سوراخش می کردم . بدجوریه که به نفرو همیشه بیش از یک دفعه کشتمش . من دلم میخواست تا اونجا که میتونستم پول بدم گلوله بخرم و تو تنش خالی کنم .»

روزا هوند بگریه افتاد کارد و چنگالش را توی بشقاب گذارد و از اطاق بیرون دوید .

دارلینگک جیل ببوک گفت :

«بین چه کاری کردی . تو باید خجالت بکشی از این که به همچی باطی راه انداختی.»

«تو با او....» بوک در حالیکه با چنگال گریز لدا را نشان میداد اضافه کرد :

«تو واو که از همچی نباید خجالت بکشین . اگه تو زن من بودی پدری ازت در میآوردم که کیف کنی ، تو مثل به زن هر جائی هستی.»

تای تای گفت :

## ارسکین کالدول

«پس حیا کن او خواهر ته.»

«چه فرقی میکنه میخواد خواهرم باشه میخواد نباشه حقیقت رو دارم میگویم. او هرزه و ولگرد. اگه زن من بود پدرش رو درمی آوردم.»

دازلینگک جیل در جواب برادرش گفت:

«اگه تو مرد نیستی و نمیتونی جلوی زنت رو بگیری باید از خجالت بمیری و صدات در نیاد تو باید بری يك گوشه کسی تورو نبینه.»  
زای تای با ناراحتی و ارقاقت تلخی گفت:

«ما هر روز این بساط رو داریم و روز بروز هم داریم از زندگی خوش و بی سروصدا دورتر میشیم. همه ما باید یه دفعه بنشینیم و فکر کنیم چه جور باید خوش و راحت زندگی کنیم. خدا که ما رو خلق نکرده همش توست و کله همدیگه بزنییم و با هم دعوا کنیم. اگه شماها نخواین یه خورده بسا هم مهر بوئتر و صمیمی تر باشین دن خیلی غصه - داریمش.»

«من تموم مدت عمرم سعی کردم یه خونواده آروم و بی سر و صدائی داشته باشم یه طوری که همشون با خوبی و خوشی زندگی کنن، حالا هم کوشش خودم رو می کنم که این وضع زودتر درست بشه. تورو بخدا بیائین دعوا رو کنار بذارین یه خورده با هم بگین و بخندین تا دل منم خوش بشه اگه یه خورده بخندین و خوش باشین همه کدورت ها و ناراحتی ها برطرف میشه.»  
بوک با تنفر و انزجار گفت:

«نومثل یه آدم احمق نبشعور صحبت میکنی.»

«ممکنه بنظر تو این طور باشه. اما وقتی قلبت متوجه خدا باشه میفهمی که زندگی نعمت بزرگیه و بسا باید کوشش کرد روز و شب بخوبی و آرومی بگذره. من راجع باون خدائی که تو کلیساها اسمش رو میان صحبت نمیکنم مقصود من اون خدائیه که تو قلب آدم جا داره، من عشق و محبت زیادی باین خدا دارم برای اینکه بمن کمک میکنه که زنده باشم و زندگی بکنم برای خاطر همینم هس که از اول جوونی یه تیکه

## بلک و جب خاک خدا

از زمینم رو وقف راه خدا کردم . من دلم میخواد به گوشه‌ای رو داشته باشم که وقتی میرم روش می‌ایستم حس کنم که با خدای خودم هستم .  
شاو در حالیکه میخندید گفت : «خدا که از اون زمین وقفی هنوز به شاهی گیرش نیومده .»

«شماها مثل اینه که هنوز ملتفت مقصود من نشدین این مهم نیس که من از اون زمین پول گیر بیارم و در راه خدا بکلیسا و کشیשהا بدم بلکه اصل مطلب اینه که من اون زمین رو وقف خدا کردم و باین وسیله با خدای خودم عهد و پیمانی بستم . شما بچه‌ها فقط اون چیزهائی رو که میتونین ببینین و یا بادستتون لمس کنین حقیقت میدونین و خیال میکنین زندگی واقعی همین چیزهای ظاهریه . در صورتیکه اون قصد و نیت آدمه که اهمیت داره . آدم باید دلش با خدای خودش باشه .  
«شماها راست میگین ، هنوز از اون زمین وقفی به شاهی هم برای خدا در نیومده اما این مهم نیس ؛ اصل مطلب همونه که یه تیکه زمین باسم خدا در اون گوشه باشه این نشونه اینه که من همیشه تو قلبم خدارو شاهد و ناظر میدونم و بیادش هستم .

«خدا خودش میدونه که از اون زمین چیزی برایش در نیاوردم اما اون اهمیتی نداره . چیزیکه باعث خوشحالی خدا میشه همونه که می‌بینه من یه تیکه از زمینم رو وقفش کردم و همیشه بیادش هستم .  
شاو پرسید :

«اگه این طوریه پس چرا نمیری کلیسا ؟ اگه تو اینقدر بخدا معتقدی چرا آنقدر دیر بدیر بکلیسا میری ؟»

«تو خودت میدونی که این سؤال بجائی نیس . تو خودت خوب میدونی پس از یک هفته کار کردن و زمین کنندن من روزهای یکشنبه چقدر خسته هستم . خدا خودش میدونه که من همیشه حواسم پیش اونه . من خودم با خدای خودم صحبت کردم و او میدونه من روزهای یکشنبه نمیتونم بکلیسا برم . او خودش از حال من خیلی خوب خبرداره .  
بوکک در حالیکه با دستش گریز لدا را نشان می‌داد پرسید :  
«این حرفها چه ربطی باو داره . من داشتم راجع بکار گریز لدا

## ارسکین کالدول

صحبت می‌کردم به دفعه شما این موضوع رو بمیون آوردین .  
«هیچی، هیچ ارتباطی نداره . من هیچ کاری با کریزلدا ندارم  
او خودش میدونه چه رفتاری بکنه . من این حرفهارو برای خاطر تو  
میزدم بلکه به خورده حواسترز جمع کنی و معنی واقعی زندگی رودر که  
کنی ، پسر جان من اگه جای تو بودم امشب که می‌خواستم بخوابم  
روی زمین می‌نشتم و توتاریکی با خدای خودم درد دل می‌کردم . او  
میتونه به چیزهایی بتوبیگه که هیچکس دیگه نمیتونه :  
«ممکنه خدا بتوبیگه چه جوری باید با کریزلدا رفتار بکنی .  
خدا این حرفهارو بتو میزنه فقط لازمه تو به خورده با خلوص نیت و  
حواس جمع گوش کنی و حرفهات رو بشنوی برای اینکه خدا از به چیز  
خیلی خوشش میاد و اونم اینه که ببینه به زن و شوهر با هم بخوبی و  
خوشی زندگی میکنن اونوقت خیالش راحت میشه و میدونه کار دنیا  
بخوبی و خوشی میگذره .»

## فصل نوزدهم

تای تای آنشب چند ساعتی نشست و کوشید با بوک صحبت کند و او را آرام سازد. او وظیفه خود میدانست که فرزندش را بواقعیت زندگی آشنا سازد و بآنها بفهماند که زندگی فقط آنچه ظاهراً بچشم میآید نیست بلکه نکات دیگری را هم باید در نظر داشت.

دخترها ظاهراً مقصود ویرا زودتر درک کرده بودند ولی پسرهایش هنوز نمیتوانستند بمفهوم سخنان وی پی ببرند. تای تای میدانست که برای صحبت کردن و آرام کردن شاد فرصت بیشتری در آینده خواهد داشت لذا تمام دقت و توجه خود را معطوف بوک کرده بود و میخواست برای خاطر گریز لدا هم شده باشد او را آرام سازد ولی بوک از صحبتها و توضیحاتی که پدرش میداد ناراحت میشد و بنظرش میرسید که دلش نمیخواهد صحبتهای ویرا بفهمد.

تای تای درحالیکه دستهایش را از روی میز بهائین میانداخت

گفت:

«شما پسرها مثل اینکه نمیخواهین ملتفت مقصود من بشین شما فکر میکنین همین قدر که یه خورده پول برای خرج کردن تو جیبتون بود، یه بارونی ویا چیرفشنگ و سرگرم کننده داشتین و شکمتون رو هم از خوراکی پر کردین دیگه لازم نیس فکر چیزهای دیگه باشین.

«دلم میخواوس میتونستم مطلب را درست حالتون بکنم. مطلب دشواریه و بیان کردتش برای من سخته برای اینکه اولاً درست نمیتونم

کلمات لازم رو پیدا کنم و درتانی اگر هم میتونستم براتون خوب شرح بدم فایده زیادی نداشت برای اینکه این موضوع رو آدم باید خودش حس کنه گفتن دیگران فایده نداره .

«آدم یا باید خودش مطلب رو حس کنه و خوب بفهمه و یا اینکه وقتی حس نکنه گفتن دیگران چندون فایده ای نمیتونه داشته باشه . من هیچ کاری از دستم برنمیاد مگه این که بهتون بگم خودتون وقتی تنها هستین قدم بزنین ، فکر کنین شاید مطلب دستگیرتون بشه .»  
بوک با بیحوصلگی میان حرف پدرش دوید و گفت :

«نمی فهمم تو چی میخواهی بگی . اما اگه اون چیزیه که نصیب گر یز لدا شده ، من لازم ندارم . بلند شد رفتش تو دره «هورس کریک» و به مطلبی دستگیرش شده و اگه تو از من بپرسی چه مطلبی بود میگم همون کاری بود که ویل مپسون ننه سگ باهانش کرد .»  
دارلینگک جیل گفت :

«ویل تامپسون به مرد واقعی بود .»

«به مرد واقعی بود، هان ؟ ویل خدمت تو هم رسیده ، اینطور نیس ؟ پس حالا معلوم میشه چرا وقتی برگشتی ناگهانی تصمیم گرفتی با پلوتوسوینت عروسی کنی، وای به حالت اگه او حاضر نشه باهات عروسی بکنه .»

«هرچی میخواهی بگو، اما ویل به مرد واقعی بود .»

«چی بیخود میگی مقصودت از مرد واقعی چیه؟ ویل تامپسون از من بزرگتر و پرزورتر نبود که . من هر دقیقه حاضر بودم پشتش رو بخاک بمالم .»

«نه ، مقصود سروظاھر و یا زور بازویش نبود . او باطنش جور دیگه ای بود . او میتونس خیلی چیزهارو بفهمه و حس کنه در صورتیکه تو نمیتونی .»

بوک از جایش بلند شد و بطرف در رفت و از آنجا نگاهی بدانها افکند و گفت :

«شما چی بخیاالتون میرسه من بچه ام ؟ تو خیال میکنی من

نمی فهمم چرا تو گریز لدا این حرفها رو میزنین برای اینکه خودتون رو تبرئه کنین . نه ؛ من آنقدر هم که خیال میکنم نفهم نیستم وبا این حرفها گول نمیخورم .»

بوک پس از این سخنان از خانه بیرون رفت و کسی نفهمید که کجا رفت . نای نای مدتی صبر کرد بخیال اینکه بوک پس از چند دقیقه دیگر باز میگردد و چون در هوای خنک بیرون حالش جا میآید بهتر بحرفهایش گوش میدهد ولی چون ساعت دوازده شد و از آمدن بوک خبری نشد از جایش برخاست که برود و بخوابد . در ضمن بگریز لدا گفت :

«بوک وقتی به خورده بزرگتر بشه رفتارش خوب میشه . گریز لدا توسعی کن به خورده باهات ملایم باشی و صبر کنی تا اخلاقت بهتر بشه بعضی از آدمها به عمر طول میکشه تا به چیزهایی رو یاد بگیرن .»  
 «من میترسم اون هیچوقت نمونه چیزی یاد بگیره و با وقتی یاد بگیره که دیگه خیلی دیر شده باشد .»

نای نای شانه های گریز لدا را نوازش کرد و گفت :  
 «شما دخترها از گشته شدن ویل ناراحت شده این ، حالا برین راحت بگیرین بخوابین . فردا صبح حالتون خیلی بهتر میشه .»  
 «آخه ویل مرده . من چه جوری میتونم مرگش رو فراموش کنم .»

«بهتر شد که اینطور پیش اومد . برای اینکه اگر او زنده مونده بود شما هر سه تائی میخواستین اونجا بمونین روزا موند که زنش بود اما شما دوتای دیگه به وضع ناجوری رو پیش میآوردین که قانون هیچ اجازه نمیداد و در درس بزرگی پیش میومد .»

تا مدت زیادی پس از آنکه همه اهل خانه بخواب رفته بودند ، نای نای در رختخوابش بیدار مانده بود و فکر می کرد .  
 بوک هنوز برنگشته بود و گریز لدا در اطاقش در آنطرف راهرو تنها مانده بود و گریه می کرد . در حدود یکساعت گریز لدا روی تختخوابش غلط میزد و از ناراحتی خوابش نمیبرد ولی پس از آن آرام و بی حرکت شد و نای نای فهمید که وی بخواب رفته است .

## ارسکین کالدول

تای تای فکرمی کرد بوک کجا ممکنست رفته باشد. هیچ فایده نداشت که در آن وقت شب از جایش بلند شود و بجستجوی او برود بنابراین کوشید فکر او را از سرش بیرون کند.

پس از ساعتی، تای تای متوجه شد که دارلینگک جیل از جایش برخاسته است و بطرف ایوان عقب خانه می رود تا آب بنوشد.

صدای کفشهای نرم راحتیش را می شنید که از جلوی اطاق او رد می شد و بطرف ایوان میرفت.

پس از چند لحظه دارلینگک جیل دوباره بازگشت. تای تای رویش را برگردانید تا موقع رد شدن از جلوی اطاق او را ببیند. در تاریکی راهرو میتوانست بخوبی عبور او را تشخیص دهد و حتی با نوك انگشتانش پیراهن او را نیز بگیرد. میخواست از دخترش بی رسد که آیا ناخوش است ولی بعداً از این فکر منصرف شد.

او میدانست که دارلینگک جیل هیچگونه کسالتی ندارد و فقط ماجرای مرگ ویل او را نیز مثل خواهرش و گر یزدا ناراحت و بیقرار ساخته است لذا بدون اینکه با وی صحبتی کند گذاشت تا با طاقش برود. فردا صبح حال همه آنها خوب میشد و چند ساعت خواب راحت درمان مؤثری برای ناراحتی و بیقراریشان بود. وقتی که فردا صبح صبحانه را خوردند او می توانست چند کلمه با دخترها صحبت کند و مطالبی بدانها بگوید.

موقع طلوع آفتاب هنوز بوک بخانه بازنگشته بود. تای تای همانطور که روی تخت خوابش دراز کشیده بود چند دقیقه بر روشنائی روز که در سقف منعکس شده بود خیره ماند و سپس متوجه شد که آفتاب بتدریج بالا می آید و هوا روشنتر می شود.

وقتی صدای عموفلیکس و بلاک سام را که در حیاط آهسته آهسته باهم صحبت می کردند شنید یکدفعه از جایش برخاست و شروع بلباس پوشیدن کرد. از پنجره نگاهی بحیاط کرد و دید آن دو نفر سیاه پوست در حالیکه کنار گودال نشسته اند منظرند که وی برود و دستور شروع کار را بدهد.



## يك و جب خاک خدا

تای تاي از اطاق بیرون آمد و بطرف حیاط رفت و از عموفلیکس پرسید :

«تو بوک رو اینورا ندیدی؟»

عموفلیکس سرش را بعلامت نفی تکانی داد . سپس بلاکسام گفت :

«مستربو کک صبح با این زودی که هنوز بلند نشده . اینطور نیس؟»  
«از دیشب اصلاً خونه نبود و تمام شب رو بیرون موند . گمون می کنم چند دقیقه دیگه پیداش بشه .»

عموفلیکس با ترس و احتیاط پرسید: «ارباب ، مگه تو خونه تون اتفاق بدی افتاده؟»

«اتفاق بدی؟»

تای تاي اضافه کرد :

«کی گفت تو خونه من اتفاق بدی افتاده؟»

«موقعیکه سفیدپوستا شب موقع خوابیدن تو خونه شون نیمه موندن حتماً به اتفاق بدی براشون پیش اومده .»  
تای تاي چند قدم آن طرف تر کنار کودال نشست و بگودال بزرگ دست راستش نگاه می کرد .

او میدانست که فایده ندارد بسپاه پوستها دروغ بگویند زیرا آنها زود ملتفت قضایا میشوند لذا با آنها گفت :  
«آره به خبرهایی بود ، اما حالا دیگه همه سروصداها خوابیده و دیگه خبری نیس .»

«یکی از اونا کشته شد و گمون می کنم دیگه بعد از این اتفاقی نیفته . امیدوارم کار بهمین جا تموم بشه .»  
بلاکسام گفت :

«کی کشته شده ؟ من از کسی نشنیدم که کسی کشته شده باشه . این موضوع برای من تازگی داره .»

«ویل تامپسون بود که پرروز تودره «هورس کریک» کشته شد . دخترها همه از این موضوع خیلی ناراحت و پریشون شدن و من با زحمت

## ارسکین کالدول

نوئتم به کمی آرومشون کنم .

« ارباب ، من میدونم براتون خیلی مشکل بود اونارو آرومشون بکنین ، راستی خیلی سخته زنهارو وقتی مردشون کشته میشه آروم کرد و دلداری داد .»

تای تای یکدفعه رویش را بر کرد اندود در حالی که به بلاک سام خیره شده بود از او پرسید :

« راستش رو بگو ببینم این حرفها چیه که میزنی ؟»

« هیچی ، مستر تای تای باور کنین هیچی ، هیچ مقصودی نداشتم .»  
تای تای سپس بالحن جدی تری با آنها گفت :

« زود باشین برین سر کارتون . نیمه ساعته آفتاب زده . اگه ما بخوایم اینطور دیر شروع بکار بکنیم که هیچ فایده نداره ، برای این که بتونیم باون رکه طلا بر بخوریم باید هرچی بیشتر میتونیم کار بکنیم و زمین رو گود کنیم .»

دو نفر سیاه پوست بدرون گودال رفتند . بلاک سام زیر لب تصنیفی میخواند ولی عموفلیکس منتظر بود تا اربابش دور شود و بتواند راجع بماجرای خانه با بلاک سام صحبت هائی بکند .

پس از چند لحظه عموفلیکس سرش را بلند کرد و چون دید که تای تای رفته است شروع بصحبت کرد :

« بوک خودش ویلرو بهمین زودبها میکشتش . او اگه زودتر میتونس ملتفت قضایا باشه همون اول کار اونو کشته بودش . من از خیلی وقت پیش ، از همان روزهای اولی که ویل تامیسون اومد اینجا تو چشمای زن بوک میدیدم که با چه علاقه ای بهش نگاه میکنه .»

از همون موقع او حاضر بود خودش رو تسلیم ویل بکنه ، ممکنه خودش هم ملتفت این حالتش نبود اما من از به فرسخی میتونستم بفهمم اون چه حالی داره . اون یکی دیگه هم حاضر بود خودش رو تسلیم ویل بکنه . اونها هیچ کدومشون نمیتونستن جلوی خودشون رو بگیرن .»

« مقصودت از اون یکی دیگه کیه ؟»

« دارلینگک جیل رو میگم دیگه . اون یکی دختره .»

## يك وجب خاك خدا

«اوه ! چي داري ميگي . براي دارلينگك جيل كه اين چيز تازه‌اي نبود. اون دختره هميشه كارش همين بوده . من ديگه بهش هيچ محلي نميدارم . اما ميدونم كه او خيلي زودتر از اين حاضر بوده خودش رو بقل مسترويل بندازه . براي اينكه مسترويل به جوري بود كه زود ميتونس اونارو رام بكنه اما گريز لدا طور ديگه اس او به طوري آدم رو به هوس ميندازه كه وقتي آدم بهش ميزسه نميدونه اول كجاش رو گاز بگيره.»  
«خدايا ! خدايا !»

«حيف كه من بدشانسم . دلم ميخواه منم سفيد پوس بودم . گريز لدا زنيه كه من دلم ميخواه.»  
«خدايا ! خدايا !»

«به روز از كمنار پنجره اطافش رد مي شدم و به نگاه دزدكي ارن تو كردم.»

«سياه ، چي اون تو ديدی ؟ خيلي ديدنی بود ؟»  
« به چيزی ديدم كه ديگه نتوانستم جلوی خودم رو بگيرم . بي اختيار دلم خواه رو چهار دست و پا بيستم ويه چيزی روليس بزوم .»  
«خدايا ! خدايا !»

«من خيلي بدشانس هستم .»  
«اين موضوع حقيقت نداره .»  
«خدايا ! خدايا !»  
«به نفر كشته شده .»

«توخونه به اتفاقاي بدی افتاده .»  
«ننه من به سياه بودش ...»  
« باباي منم به منظور ....»  
«اون دختره سفيد خوشگل و زبروزرنك ...»  
«خداي من ، چكار ميشه كرد...»  
«خدايا ! خدايا !»  
«خيلي وقت نيس .»  
«يكي مردشون رو با تير زده .»

## ارسکین کالدول

«او دیگه نمیتونه با دخترها وربره.»

«توخونه اتفاقای بدی افتاده.»

«خدایا! خدایا!»

تای نای از بالای گودال فریاد زد. سیاهپوستها بدون اینکه سرشان را بلندکنند بکارمشغول شدند.

تای نای بدرون گودال آمد و درموقع پائین آمدن مقداری سنگ و خاک نیز بهمراهش سرازیر شد.

«بوک بر گشته. من میخوام شما هیچکدوم راجع به بیرون موندن دیشمش باهش صحبت نکنین. من انقدر دردسر و ناراحتی خیال دارم که دیگه نمیخوام باز بهش اضافه بشه، هیچی ازش نپرسین و بذارین راحت باشه. من دیگه بیش ازاین نمیتونم متحمل دردسر و ناراحتی بشم.»

هر دو سیاهپوست سرهای خود را به علامت قبول تکان دادند و وقتی تای نای سرش را برگرداند بلاک سام با صدای بلند گفت:

«یکی مردشون رو با تیرزده.»

تای نای یکدفعه برگشته پرسید:

«چی گفتی؟»

«چشم آقا، ارباب. چشم ارباب ما باوهیج حرفی نمیزنیم.»

تای نای شروع بیلا رفتن از گودال کرد.

«او دیگه با دخترها نمیتونه وربره.»

تای نای سر جایش ایستاد و یکدفعه بیائین پرسید و پرسید:

«شما سیاهها چه مرگتونه، چی دارین میگین؟»

«چشم آقا، ارباب، بله ارباب فهمیدیم ما هیچ حرفی بمستر

بوک نمیزنیم، ما اصلا باو حرفی نمیزنیم.»

تای نای باردیگر شروع بیلا رفتن از گودال کرد.

بلاک سام با صدای بلند دوباره گفت:

«توخونه اتفاقای بدی افتاده.»

تای نای برای بار سوم توقف کرد ولی رویش را برنگرداند و

همانجا ایستاد و بحر فهای آنها گوش داد .  
 «چشم آقا ، ارباب ، بله ارباب ما بمستر بوك هیچی نمی گیم .  
 ما اصلا هیچ حرفی بهش نمی زنیم .»  
 «بوك تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا من میخوام راحتش بذارین  
 و باهات هیچ کاری نداشته باشین . اگه بفهمم که راجع بیرون موندن  
 دیشب صحبتی کردین میام پائین پوست از کله تون میکنم فهمیدین؟»  
 بلاك سام گفت : «چشم ارباب ، بله ارباب سفیدپوس . ما هیچی  
 بمستر بوك نمی گیم .»

تای تای از کودال بالا آمد . سیاهپوستها دیگر حرفی نزدند . او  
 میدانست که فرمائش را اطاعت خواهند کرد زیرا سیاههای باهوشی  
 بودند .

تای تای وقتی بطرف خانه میرفت بوك را دید که برای شروع  
 بکار بجانب کودال میرود . چون باد رسید دستش را روی شانه اش گذاشت .  
 هیچ کدام صحبتی نکردند و پس از چند لحظه بوك از پدرش جدا شد و  
 بطرف کودال رفت تا با سیاهپوستها کار را شروع کند .  
 تای تای چند لحظه بالای کودال ایستاد و آنها را در حال کار  
 کردن تماشا کرد .

پس از آن بطرف جلوی حیاط راه افتاد .

از طرف جاده مار یون - آگوستا انومبیل بزرگی گردو خا که  
 کنار نزدیک میشد . تای تای ابتدا گمان کرد انومبیل پلوتو است ولی  
 انومبیل مزبور با سرعت زیادی پیش می آمد و پلوتو هیچوقت جرأت  
 نمی کرد بدان سرعت براند . از آن گذشته انومبیل مزبور بزرگتر و  
 سیاه رنگ بود و سپر جلویش در نو خورشید مثل سکه های نوبی نمدلاری  
 برق میزد .

تای تای نزدیک درخت بلوط ایستاد و منتظر نزدیک شدن  
 انومبیل ماند . از خودش می پرسید :

«این کی میتونه باشه ؟»

قبل از اینکه تای تای بتواند جواب سؤالش را دریابد ، انومبیل  
 با سرعت داخل حیاط شد و ناگهان توقف کرد و در اطراف آن گردو خا که

زیادی بهوا رفت .

وقتی اتومبیل ایستاد ، تائی تائی چند قدمی بطرف آن پیش رفت و یکدفعه دهانش از تعجب بازماند زیرا این جیم لسللی بود که از اتومبیل پیاده می شد و بطرف وی می آمد .

تائی تائی بهیچوجه نمی توانست باور کند که جیم لسللی آنجا آمده باشد زیرا از پانزده سال پیش باین طرف نخستین مرتبه ای بود که وی بدانجا می آمد .

تائی تائی جلو دوید تا با پسرش دست بدهد و چون بوی رسید گفت : « او ! خیلی خوش آمدی ! »

جیم لسللی گفت :

« بابا از دیدنت خیلی خوشحالم . راستی گریز لدا کجاست ؟ »

« کی ؟ »

« گریز لدا . »

« تو این همه راه اینجا نیومدی که سراغ اونوبگیری ، اینطور

نیس ؟ »

« حالا او کجاست ؟ »

« جیم لسللی مثل اینکه حواست سر جاش نیس . راستی مگه نیومدی

همه ماهارو ببینی ؟ »

جیم لسللی بطرف خانه راه افتاد ولی تائی تائی عقبش دوید و بازویشرا گرفت و او را نگاهداشت .

« پسر جان ! یه دقیقه صبر کن ببینم . آنقدر دستهاچه نباش .

تو زن بو کگرو برای چی میخواهی ببینی ؟ »

« من وقت صحبت کردن با تورو ندارم . من خیلی عجله دارم

و باید برگردم . آستینم رو ول کن . »

تائی تائی با خواهش و تمنا گفت :

« پسر جان گوش کن ، حالا اهل خونه عزادارن . »

« چرا ؟ مگه چه اتفاقی افتاده ؟ »

« پسر روز ویدل تمامسون رو تو کار خونه کشتن . دخترها همه

عصبانی و غصه دار هستن من دیگه نمیخوام توهم در دسرتازه ای درست

كسى . بيا بریم تو گودال به دقیقه بشین با پسرها صحبت کن . وقتی عرقت خشك شد و حوصله ات سررفت سوار اتومبیل شو و بر گرد برو آگوستا . هفته دیگه وقتی حال دخترها به کمی بهتر شد ما همگی میآئیم اونجا و تورو می بینیم .

«گریز لدا هیچیش نیس ، باو چه مربوطه که ویل تامپسون كشته شده ؟ او که با گریز لدا نسبتی نداشت . او به کله خری بود و با گریز لدا نمیتونس کاری داشته باشه .»

«پسر جان . من خیلی چیزها بیشتر از تو میدونم . ازت خواهش می کنم تو خونه نری . این زنها موجودات عجیبی هستن و مردها نمیتونن همیشه سر از کارشون در بیارن . من حالا نمیتونم همه موضوع رو برات تعریف کنم . اما بهت میگم که طرف خونه نری بیا برو تو اتومبیلت بشین و برگرد به همونجا که الان اومدی . بیا پسر برو . زودتر برو قبل از اینکه در دسری برای خودت درست کنی . حالا تو می خواهی ویل تامپسون رو به آدم بی سروپائی بخونی میل خودته اما موضوع مربوط باونم نیس .»

« پس منو ول کن . من باید زود برم . وقت ندارم و ایسم با تو مباحثه بکنم من میدونم عقب چپى اومدم و باید به مقصودم برسم .»  
 تای تای متوجه شد که قادر نیست جلوی جیم لسللی را بگیرد و او را از رفتن بدرون خانه ممانعت کند و ای تصمیم گرفت که بهر قیمتی باشد نگذارد در دسری درست شود .

فکر کرد بهترین کار آنست که بوك و شاوورا صدا بزنه و سه نفری جیم لسللی را وادار کنند تا در اتومبیل بشینند و از آنجا برود .  
 تای تای پس از این فکر ، بوك را صدا زد و در همان حال بازوی جیم لسللی را محکم نگاهداشت .

جیم لسللی با طراف خود نگاهى کرد و منتظر بود که بکدفعه سرو کله بوك پیدا شود .

« فایده نداره اورو صداش بزنى ، برای اینكه من ازو نمیتوسم .  
 راسی حالا کجا رفته ؟»

## ارسکین کالدول

« نومی گودال مشغول کنندن زمینہ. »  
تای تائی یکباردیگر بوک را صدا زد و منتظر آمدنش شد. جیم  
لسلی خنده‌ای کرد و گفت :

« هنوز عقب طلا می گردین. بوک و شاوهم مثل تو هستن. شماها  
باید در این مدت طولانی فهمیده باشین که نومی این زمین‌ها طلاگیر  
نمیاد. بجای این که اینهمه گپه خاک درس کنین باید تو این زمین‌ها چیز  
کاشته باشین. »

« بهمین زودی بهر که طلا بر میخوریم. »  
« چهارده پونزده سال پیش هم همین حرف‌ها رو میزدی پس از این  
همه مدت به عقل و شعور حسابی پیدا نکردی. »

« پس، من عقلم خیلی خوب بکارم میرسه. \* تو ندیفهمی. »  
چند لحظه بعد بوک ظاهر شد و از دیدن جیم لسی خیلی تعجب  
کرد و برای این که بداند پدرش برای چه او را صدا زده است بطرف  
آنها رفت. چند قدم نرسیده به آنها ایستاد و با حالتی مظلومانه پیرادرش  
خیره شد از او پرسید :

« چی می خواهی اومدی اینجا؟ »

جیم لسی گفت :

« من تورو صدات نزدم. این تورو صدا زد. ازش بیس چه کارت

داره. »

تای تائی بطرف جیم لسی برگشت و با او گفت :

« پسر جان، به دفعه دیگه بهت میگویم برو تو اتومبیلت بنشین و  
قبل از این که اسباب در دسری درست کنی بذار بر و آگوستا. تو میدونی  
که اگه بوک عصبانی بشه من نمیتونم جلوش رو بگیرم و دلم هیچ نمیخواد  
اینجا در دس و دعوائی راه بیفته. »

تای تائی پس از این صحبتها اندکی ساکت ماند بامید این که  
جیم لسی حاضر شود بخانه اش برگردد. ولی جیم لسی جوابی بصحبت های  
پدرش نداد و همانطور آنجا ایستاد.

حتی حضور بوک نیز در تصمیم او خللی وارد نکرده بود. او بتبعیت



## يك و جب خاك خدا

از هوی و هوش در اجرای نقشه خود مصمم مانده بود .  
تای نای روی بوك کرد و گفت :  
« پسر، جیم لسی اومده اینجا، ما که نمیخواهیم هیچ درد سری  
ایجاد بشه. او تا هر ساعتی دلش بخواد میتونه اینجا بمونه، قدمش روی  
چشم. ولی اگه وارد خونه بشه... نه خودش تو نمیره . »  
جسم لسی رویش را از آنها برگرداند و بطرف پلکان ایوان  
جلوی خانه راه افتاد.  
هنوز چند قدم جلوتر رفته بود که احساس کرد کسی دستش را  
گرفت و از پشت پیچاند. این بوك بود که به وی میگفت :  
« یا همینجا تو حیاط باش یا برن کرد خونه ات . »  
تای نای فریادی کشید که شاو هر چه زودتر خودش را بدانجا  
برساند .

## فصل بیستم

تای تای رویش را بپوك كرد و گفت : «پسر جان ، جیم لسللی اومده اینجا و حالاً من میخوام باروی خوش و بدون اینکه داد و بیدادی راه بیفته از اینجا بره. من در تمام مدت عمر سعی کردم یه خونواده آرام و بی سروصدائی داشته باشم و حالاً نمیتونم ببینم پسرهام باهم دعوا و کتک کاری بکنن. تو باید بجیم لسللی بفهمونی که ماهیچ خوش نداریم اینجا دردسری آبرویی درست بشه. اگه او بشینه تو او میشلش و برگرده بره آگوستا، هیچ اتفاقی نمیافته. انگار نه انگار که اصلاً موضوعی در میون بوده. من نمیتونم فکرش رو بکنم که اگه ببینم شما پسرها بچون هم بیفتین چه حالی بهم دست میده.»

تای تای پس از این سخنان متوجه شد که دوسپاهپوست نیز از گوشه حیاط ناظر جریانات هستند. فقط از پشت دیوار کله‌هایشان پیدا بود. وقتی شنیدند که تای تای بپوك را صدا میزند حدس زدند که حتماً قضایائی اتفاق افتاده است و برای این که از موضوع باخبر شوند خودشان را بدانجا رسانده بودند.

موقعی که تای تای بجیم لسللی دستور داد با تو میشلش برگردد ، سپاهپوستها یواشکی برگشتند و از آنجا دور شدند و موقعیکه میخواستند از پشت خانه بگذرند کلاه‌هایشان را دردست گرفتند پاورچین پاورچین بدون اینکه روی خود را برگردانند بطرف انبار رفتند. بپوك در حالی که جلوی برادرش را گرفته و مانع شده بود که وی بایوان برود از او پرسید :

## يكوجب خاك خدا

«چی میخوای اومدی اینجا؟»

جیم لسی باتمدی و بیحوصلگی جواب داد: «من نیومدم اینجا که با تو صحبت کنم.»  
«اگه صحبتی نداری پس زود باش هرچی زودتر کورت رو از اینجا کم کن.»

تای تای گفت: «پسر جان به خورده آرومتر، اینطور خوب نیس.»  
جیم لسی دوباره خواست بطرف پلکان راه بیفتد ولی چون باز هم بوک جلوی او را گرفت او را بگوشه ای راند و بوک هم باعصابانیت گفت:

«به دقیقه صبر کن ببینم اننه سگ چی میخوای؟»

تای تای فریادی کشید و گفت: «ول کنین، دست از دعوا بردارین من نمیخوام تو ملکم دعوا و کتک کاری بشه.»  
جیم لسی برادرش گفت: «صبر کنم؟ صبر برای چه؟ من عجله دارم باید زودتر بکارم برسم.»

بوک مشتی بزیر چانه او کوفت و بگوشه ای پرتابش کرد. جیم لسی بزمین خورد ولی ناگهان از جایش پرید و بطرف بوک حمله ور شد.  
وقتی تای تای دید کاربرد اینجا کشیده است خودش را میان آنها انداخت و کوشش کرد جدایشان سازد. او مجبور بود سرش را خم کند تا از ضربات مشت دو حریف مصون بماند. بالاخره موفق شد جیم لسی را بگوشه ای هل دهد و جلوی بوک را بگیرد.

«صبر کنین ببینم پسر ها. شما دوتا برادرین. هر سه تای شما باهم برادرین خودتون خوب میدونین که نباید باهم دعوا کنین. هر- کدوم از شما دلش میخواد آروم و بی درد سر زندگی کنه و منم همه مقصودم همینه. بیائین بریم تو آغل به دقیقه بشینیم و مثل بچه آدم قضا یا راحل و فصل کنیم. لازم نیس این طور مثل گربه های وحشی بچون هم بیفتین. بریم اونجا من میخوام به موضوعی رو براتون بگم. مطالب مهمی هس اگه شما حاضر بشین گوش کنین براتون تعریف می کنم. راستی خجالت آورده که شما اینطور باهم کتک کاری کنین حالا بیائین بریم تو آغل اونجا

## ارسکین کالدول

بشینم صحبت هامون رو بکنیم.»

بوک که از صحبت‌های پدرش بیحوصله شده بود گفت: « من این ننه سگ رو میکشمش.»

تای‌تای با خواهش و التماس گفت: « خواهش می‌کنم این حرف‌های زشت رو بهمدیگه نزنین. من هیچ خوشم نیامد دو تا برادر این فحش‌های بد رو بهمدیگه بدن جای دیگه و میون مردم دیگه چندون مهم نیس اما بین دو تا برادر هیچ خوب نیس که از این حرف‌ها رد و بدل بشه. » تای‌تای بنظرش رسید که اگر جیم لسللی حاضر باشد، بوک نیز دست از کتک‌کاری بر میدارد و با ایل‌بهر فحش‌هایش گوش میدهد.

« اون دیگه نباید اینجها پیدا بشه و گرنه میکشمش. من میدونم اون برای چی اینجا اومد منگه خرنیستم مقصودش رو می‌فهمم. » شاو در تمام این مدت ساکت ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. او فقط منتظر بود در صورتی که لازم باشد بکمک بوک بشتابد. همیشه حاضر بود در موقع لزوم ببوک کمک کند. تای‌تای این مطلب را میدانست زیرا از اول هم بین شاو و جیم لسللی صمیمیتی وجود نداشت.

تای‌تای در این موقع با حالتی جدی و مصمم گفت: « دیگه من نمیدارم سربزه زن اینطور با هم دعوا بکنین. »

او در این موقع فهمیده بود که تمام کوشش‌هایش برای آشتی دادن بین آنها بی نتیجه است لذا دوباره با صدای بلند اضافه کرد: « من همه کوشش خودم رو کردم که این قضیه بی سروصدا و با خوبی و خوشی تموم بشه. اما دیگه اجازه نمیدم برای خاطر یه زن اینطور بسروکله همدیگه بزنین. باید هر چی زودتر دست از اینکارها بردارین. جیم لسللی، تو زود باش برو تو اتومبیلت بشین بر گرد آگوستا. بوک تو هم با شاو بر گردین سر کارتون و مشغول کردن بشین. من دیگه بیش از این نمیتونم صبر کنم و این مسخره بازیهای شمارو ببینم. زود باشین همه تون برین بی کارتون دیگه تو ملک من نباید برای خاطریه زن دعوا و کتک‌کاری راه بیفته. »

بوک گفت: « من این ننه سگ رو میکشمش. اگه او پاش رو

### يك و جب خاك خدا

توخونه بنذاره ميکشمش. اونميثونه بلندشه وبياد اينجا وگريزلدا رو باخودش بيره .

« پسرها مگه بهتون نگفتم ديگه اجازه نميدم براخاطر يه زن اين الم شنگه هارو تومنگ من راه بندازين. يالله زود باشين همونطور که بهتون دستور دادم برين عقب کارتون.»

جيم لسلي از چند لحظه ايکه بوك متوجه پدرش بود استفاده کرد و يکدفعه بطرف ايوان دويد و قبل از اينکه کسی بتواند جلويش را بگيرد وارد خانه شد. بوك هم بلافاصله پشت سرش روان شد و عقب سر او نيز تاي تاي و شاو بطرف خانه دويدند.

جيم لسلي وارد اطاق اول شد و از آنجا باطاقهاي ديگر سرکشي کرد چون نميدانست گريزلدا کجاست هر گوشه را جستجو مي کرد. شاو فرياد کشيد: « بوك جلويش را بگير و اداش کن از تو راهرو برگرده نذار از در عقب بيرون بره!»

چند لحظه بعد که تاي تاي وارد اطاق ناهارخوري شد ديد که جيم لسلي و بوك هر يك در يک طرف ميز نهارخوري ايستاده اومشغول فحش دادن بهمديگر هستند. در بک گوشه اطاق هم دخترها جمع شده و يك صندلي را حائل خودشان کرده بودند.

گريزلدا و روزاموند گريه شان گرفته بود ولي دارلينگ جيل نمر دانست بايد از ديدن آن منظره بخندد يا گريه کند.

تاي تاي چون متوجه شد که در آن لحظه موقتاً خطري متوجه دخترهاست رويش را بطرف بوك و جيم کرد و شروع بفریاد کشیدن بر آنها کرد ولي خیلی زود فهميد که فریاد کشيدنش فايده ندارد. آنها مثل اين که اصلا صدای او را نميشنيدند و از حضورش در آن اطاق غافل بودند.

جيم لسلي گفت: « گريزلدا از آن گوشه بيا بيرون تو بايد با من بياني بر يم زود باش قبل از اينکه من مجبور بشم تو رو بيرون بکشم خودت از اون گوشه در بيا و برو تو اومبيل من بنشين.»

بوك درحالي که همانطور متوجه برادرش بود بگريزلدا گفت:

## ارسکین کالدول

«همونجائی که هستی بمون و تگون نخور.»

تای تایی باوضع نومیدانه بشاونگاه کرد .

جیم لسللی دوباره گفت :

«گریز لدا بهت گفتم قبل ازاین که مجبور بشم از اون گوشه

بکشم بیرون، خودت بیا بیرون.»

«خوب پس تو اوهدی اینجا که اونوبا خودت ببری؟ پس چرا

وقتی توحیاط بودی این موضوع رو بمن نگفتی؟ من خوب میدونستم

مقصودت از اوهدن اینجا چیه اما صبر کردم تا از دهن خودت بشنوم .

که اینطور؟ تو اوهدی اونواز اینجا بیریش ها؟»

تای تایی دوباره باحالت جدی و متغیرانه گفت : «این دعواو

کتک کاری برای خاطریه زن دیگه نباید توملک من ادامه پیدا کنه .

بسه دیگه من بیشتر از این اجازه نمیدم که شما این وضع رودنبال

کنین؟»

جیم لسللی برای بار سوم گفت : «گریز لدا بهت گفتم از اون

گوشه بیا بیرون.»

بوک گفت : «من دیگه این ننهسگ رومیکشمش.» بوک پس از

گفتن این جمله کمی مکث کرد و بازوا نشرا مالش داد .

تای تایی بامشت محکم روی میز گوید و فریاد زد: «گفتم

دیگه بسه. توملک من این الم شنگه هارو برای خاطر به زن راه نشدازین.»

بوک چند قدم بطرف دیوار رفت و تفنگک را از روی طاقچه اطاق

برداشت. این همان تفنگی بود که عموفلیکس با آن از دیبو نگهبانی

می کرد. تفنگک دولول شکاری بود . بوک نگاهی بدرون آن کرد تا مطمئن

شود که هر دو لوله پراست .

وقتی جیم لسللی دید که بوک تفنگک را در دست گرفته است از

اطاق بیرون پرید و پس از عبور از راهرو بطرف حیاط دوید . بوک هم

در عقب سروی شتافت در حالیکه تفنگک را نیز بطرف وی نگه داشته بود.

تای تایی وقتی با یوان رسید فهمید که ممانعت از اقدام بوک [

فایده ندارد زیرا نمی توانست با او کشتی بگیرد و تفنگک را از دستش

### يك و جب خاک خدا

در بیاورد . بوك خيلى قوی بود و بايك حر كت اورا بگوشه ای می انداخت  
لذا همانجا روی كف ایوان زانو زد و شروع بدعا خواندن كرد .  
دارلینگك جيل و كریز لدا و روزاموند در راهرو ایستاده بودند  
و می ترسیدند جلوتر بیایند و در عین حال از اینكه تنها در خانه بمانند  
نیز هراسان بودند . هر سه تائی پشت دری كه از ایوان بر اهر و باز  
می شد جمع شده بودند و از شكاف آن بیرون را نگاه می كردند تا ببینند  
در آنجا چه می گذرد .

تای تاي سرش را بلند كرد و در حالیکه يك چشمش از ترس باز  
مانده و دیگری ملتسانه بسته بود شنید كه بوك به جيم لسلی فرمان می-  
دهد كه بایستد .

جيم لسلی در این موقع نزد يك اتومبيل رسیده بود و میتوانست  
براحتی سوار اتومبيلش شود و براه بیفتد ولی او اینكار را نكرد بلکه  
همانجا ایستاد و با مشتهای كره كرده بوك را تهدید كرد .

بوك گفت : « كمونم حالا كریز لدا رو راحت میذارى ديگه ! »  
در این موقع بوك تفنگش را بطرف جيم لسلی قراول رفته بود .  
تای تاي درست میتوانست از همانجا كه نشسته بود آن منظره را ببیند  
و حتی می توانست حس كند كه در همان لحظه انگشت بوك ماشه را  
می كشد .

يك لحظه قبل از اینكه صدای انفجار باروت بلند شود چشمانش  
را بست وقتی چشمش را باز كرد دید كه جيم لسلی می خواهد خودش را  
در پشت پناهگاهی پنهان كند و لسی درست در همین لحظه تیر دوم صدا  
كرد و جيم لسلی پس از چند ثانیه كه سر پا ایستاده بود خم شد و در زیر  
درخت بلوط نقش بر زمین كرید .

در همین موقع كریز لدا ، روزاموند و دارلینگك جيل از پشت  
درجینی كشیدند .

تای تاي دوباره چشمانش را بست و كوشید جزئیات وحشت آور  
آن منظره را از خاطرش دور سازد . امیدوار بود وقتی دوباره چشمانش  
را باز میكند آن منظره وحشتناك بلكی از جلونظرش محو شده باشد

ولی آن منظره تغییری نکرده بود .

تای نای دید که بوک در آن موقع بالای سر جیم لسللی ایستاده است و مشغول گذاردن فشنکهای بیشتری در تفنگک است. جیم لسللی نیز روی زمین بخودش می پیچید و ناله می کرد .

تای نای از جایش بلند شد و بطرف حیاط دوید . بوک را بکنار زد و بالای سر پسرش خم شد و کوشید با وی صحبت کند .

سپس او را از روی زمین بلند کرد و بطرف ایوان آورد . شاو نزدیک ایوان آمد و نگاهی بیرادرش کرد .

دخترها هنوز در آستانه در راهرو ایستاده و با دستها صورتشان را پوشانده بودند . هر لحظه یکی از آنها جیمی میزد . بوک روی پله ایوان نشست و تفنگک را جلوی پایش انداخت .

تای نای پهلوی پسرش روی ایوان نشست و متضرعانه گفت:  
«پسرجان تو نباید بمیری.»

جیم لسللی نگاهی بپدرش کرد و چشمانش را که نور آفتاب اذیت میکرد بست . لبانش برای چند ثانیه تکان خورد ولی تای نای نتوانست کوچکترین صدائی بشنود .

روزاموند جلوتر از همه از پشت در وارد ایوان شد و از پدرش پرسید: «بابا نمیتونیم بر اش کاری بکنیم ! با با چه کاری از دست ما برمیاد ؟»

پس از آن پهلوی پدرش زانوزد و بزمین نشست در حالیکه سعی میکرد از گریه خودداری کند . گریز لدا و دارلینگک جیل هم آمدند و مشغول نگاه کردن جیم لسللی شدند .

تای نای سری بعلامت تأسف تکان داد و بروزاموند گفت :  
«دستش را بگیر . اگه مادرش الان اینجا بود همین کار را میکرد.»  
جیم لسللی پس از آنکه ملتفت شد روزاموند دستش را در دست گرفته است چشمانش را باز کرد و بوی نگریست .

تای نای پرسید: «پسرجان نمیتونی چیزی بگی ؟ چند کلمه حرف بزن ، به چیزی بگو.»



## يك وچب خاك خدا

جيم لسلی باصدای ضعیفی گفت: «من هیچی ندارم بگم.» سپس دوباره چشمانش را بست. دستمالی که تاي تاي روی زخم سينه جيم - لسلی گذاشته بود از روی آن رد شد و بزمین افتاد چشمان جيم لسلی برای آخرین بار بازماند. چشمانی که در نور آفتاب برق میزد و بیحرکت مانده بود.

تاي تاي سختی از جایش بلند شد و بطرف حیاط راه افتاد و سپس شروع بر راه رفتن جلو پلکان ایوان کرد و کوشید با خودش صحبتی کند. از يك گوشه حیاط بگوشه دیگر قدم میزد و چشمانش را از شنهای سفید کف آن بر نمی داشت.

گر بزلدا و دارلینگک جیل پهلوی روزاموند زانوبزمین زده و هر سه مات و بی حرکت مانده بودند. بغض در گلویشان گیر کرد بود. تاي تاي سرش را بلند کرد تا آنها را ببیند. او می دانست که آنها همانطور در آنجا نشسته اند، با خودش می گفت: «روی زمین من خون ریخته شد. روی زمین من خون ریخته شد.»

صدای پای روزاموند که بدنبال دارلینگک جیل و گر بزلدا بداخل خانه می دوید او را بحال خود آورد. سرش را بلند کرد و دید که عمو فلیکس و بلاک سام با سرعت از مزرعه بطرف جنگل می دویدند.

از دیدن آنها یکدفعه بفکرش رسید که آنروز از صبح دیو را ندیده بود او می دانست دیو کجا رفته است و اهمیتی هم بدین موضوع نمی داد برای اینکه بدون وجود او هم می توانست دنبال کار خود را بگیرد.

در روی پله آخر ایوان بوک در حالی که سرش بروی سينه اش آویزان بود نشسته بود. تفنگک شکاری نیز همانطور جلوی پایش افتاده بود.

تاي تاي سرش را برگرداند تا آن منظره را ببیند و زیر لب دوباره گفت: «روی زمین من خون ریخته شد.» مزرعه در نظرش ویران و دلتنگ کننده آمد. توده های خاک

## ارسکین کاندول

رس و ماسه‌های زرد که بروی هم انباشته شده بود، گودالهایی که جایجا کنده بودند زمین‌هایی که همانطور بدون کشت و زرع افتاده بود، مجموع این منظره بنظرش غم‌افزا و ویران جلوه کرد.

همانطوری که زیرسایه درخت بلوط ایستاده بود احساس کرد قوایش بتحلیل رفته و فرسوده شده است دیگر از فکر این که در زیر مزرعه اش طلا خوابیده است احساس نیرو و نشاطی در خود نمی‌کرد. او نمی‌دانست آن طلا را باید از کدام گوشه گیر بیاورد و نمی‌دانست چگونه قادر خواهد بود بدون نیرو و نشاط دنباله کاوش خود را بگیرد.

اومی‌دانست حتماً در آنجا طلا گیر می‌آید برای اینکه در آن حدود چند تکه سنگ طلا دار پیدا شده بود ولی مردد بود که آیا قادر خواهند بود بجستجوی خود ادامه دهند و باز هم گودالهای بیشتری بکنند یا نه. در آن لحظه اینطور به فکرش رسید که دیگر قایده ندارد دوباره بکوشش و جستجوی خود ادامه دهد.

او در تمام عمرش يك فكر داشت و آن این بود که در خانواده اش صلح و صفا و محبت برقرار باشد ولی حالا که کار بد آنجا کشیده بود دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. دیگر از آن پس هیچ چیز مهم نبود زیرا روی زمینش خونی ریخته شده بود آنهم خون یکی از فرزندانش.

بنظرش رسید که شب گذشته در اطاق ناهار خوری داشت به -  
بوک میگفت:

« اشکال کار شما پسرها اینه که نمیتونین حقیقت مطالبو درک کنین.»

نور خورشید که بصورتش تابیده بود و چشمانش را میسوزاند او را از آن فکر خارج کرد و دوباره گفت: « روی زمین من خون ریخته شد. روی زمین من خون ریخته شد.»

هر سه دخترها درون خانه مشغول گریه زاری بودند صدای گریه‌شان از پنجره اطاق بگوش می‌رسید. پس از چند لحظه دوباره

### يك و جب خاک خدا

هر سه نفری بایوان آمدند ، تائی تائی را دیدند که هنوز مشغول قدم زدن است . پس از چند لحظه او ایستاد و با افسردگی به شاو گفت :

«پسر بلند شو برود کتری ، مأمور کفن و دفنی و یا یکی دیگه - ای رو صد کن بیاد .»

شاو بلافاصله سوارا تو همبیل تائی تائی شد و بطرف ماریون راه افتاد . پشت سرش گردو خاک فراوانی بهوا برخاست و پس از چند لحظه روی درختان اطراف جاده نشست .

تائی تائی می کوشید چشمانش را از کف حیاط بلند نکند تا مجبور شود دوباره منظره غم انگیز و ویران ملکش را ببیند او می دانست که دیدار مجدد آن منظره دلش را از غم و اندوه می فشارد .

تا قبل از آن موقع هر وقت بتوده های انبوه خاک که در اثر کندن گودالها روی مزرعه جمع شده بود می نگریست در خود احساس هیچان و غروری می کرد ولى اکنون از دیدن آنها دلش می گرفت و حالش دگرگون می شد .

اصلا مثل این بود که رنگ خاک نیز عوض شده بود . درست است که از چندین سال باینطرف در آن زمینها چیزی کاشته نشده بود ولى وی هیچوقت از این موضوع ناراحت نمی شد و منظره آن زمینهای بی کشت و زرع ناراحتش نمی کرد ولى حالا دیگر اینطور نبود ، مزرعه با آن گودالها و کپه های خاک زرد رنگ و وضع غم انگیز و ویرانه ای داشت .

در آن بالاتر ، آن جا که قطعه زمین تازه ای قرار داشت سبزی و بوته ای بیچشم می خورد زیرا روی آنها از شن و ماسه های زرد رنگ نپوشانده بود .

دلش می خواست نیروئی داشت و می توانست دستهایش را دراز کند و سراسر زمینش را دوباره صاف و مسطح سازد و تمام سوراخها و گودالها را دوباره با خاکهای کپه شده پر کند . ولى خودش میدانست که خیلی ناتوان و ضعیف شده است و دیگر نیروی انجام چنان کاری را نخواهد داشت . از این فکر قلبش فشرده شد .

## ارسکین کالدول

پس از چند لحظه نگاهی به بیابان کرد و پسرش گفت :

«پسر مکنه ، پلیس بیاد .»

بوک سرش را بلند کرد و متوجه سخنان پدرش شد و مقصود او

را فهمید .

روزا هوند که جلوی در ایوان ایستاده بود جیغی کشید و گفت :

«اوه ! بابا .»

تای تای منتظر ماند ببیند دخترش سخن دیگری می گوید یا

نه ولی می دانست که وی دیگر چیزی نخواهد گفت .

سهس دوباره از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد ، در

حالی که لبانش منقبض و چشمهایش ضعیف شده بود . جلوی بوک کسه

رسید گفت : «پسر ، وقتی شاو برسه بشهر ، پلیس موضوع رومی فهمه .»

دخترها هر سه تائی از پله ها پائین دویدند و پهلوی تای تای

آمدند . روزا هوند دستش را دور گردن برادرش انداخت و او را با تمام

قوت بسینه اش فشرد . گریز لدا نیز پهلون شوهرش ایستاد و شروع

بگریستن کرد .

«خدای مهربون خیلی بمن کرامت کرد و سه تا از خوشگلترین

دخترهائی رو که ممکنه مردی داشته باشه بمن داد . خدا خیلی بامن

خوب بود امان خودم نمیدونم که قابلیتش رونداشتم .»

دارلینگک جیل نیز در اینموقع با صدای بلند شروع بگریه کرد

هر سه دختر دور بوک را گرفته بودند و او را نوازش میکردند .

«خدای مهربون از این قسمت بمن نعمت بزرگی داد اما حالا

باید همچی مصیبت بزرگی رو تحمل کنم . معلوم میشه چیز خوب و چیز

بد همیشه باید با هم باشن و هیچوقت نمیشه یکیشون رو بدون دیگری

داشت .»

گریز لدا سر بوک را روی سینه اش گذاشته بود و موهایش را

نوازش می کرد و صورتش را می بوسید دلش می خواست بوک با وی صحبتی

کند ولی وی همانطور ساکت بود و چیزی نمی گفت .

«ازیه جائی بما ناروزدن . خدا مارو بشکل حیوانات آفریده

## ياك و جيب خاك خدا

اما ميخواص مامل آدمهار رفتار بكنيم . اولين اشكال گاراز اينجا شروع ميشه . اكه مارو همانطور بكه واقعا بوديم خلق كرده بود همه زندگي خوبي داشتيم آدم كه نميتونه اونطور كه غريزه واحساساتش بهش حكم ميكنه زندگي بكنه و درعين حال پي حرفهاي كشيها بره . به نفر نميتونه هر دو كار رو با هم بكنه يا بايد اين جور باشه يا اون جور يا بايد همونطوري كه مارو آفريدن زندگي بكنيم واحساسات نداشته باشيم . وقتي بسا باشه ، اونطور بكه كشيها ميگن زندگي بكنيم اونوقت اشكال پيش مياد . اكه اين پسر ها همونطور بكه من بهشون دستور ميدادم رفتار مي كردن هيچوقت اين وضعيت پيش نميومد . دخترها مطلب رو مي فهمن وحاضرن همانطور كه خدا اونا رو آفريده زندگي بكنن ، اما پسر ها ميرن بيرون و چيزهائي كه احمقها ميگن كوش مي كنن و وقتي بر ميگردن اينجا شروع مي كنن به كار هائي برخلاف ميل خدا انجام ميدن . خدا دختر هاي خوشگل درست كرده ، مرد هارو هم آفريده ، واز هر دو شون هم باندازه كافي هس اما وقتي آدم به دختر يا به مرد يرا بخواد بگيره و فقط براي خودش نگهداره اونوقت كه اشكلات پيش مياد و آدم بايد تا آخر عمرش پشيمون باشه و غصه بخوره .

بوک از جایش بلند شد و بازویش را تکانی داد سپس یک دستش را در گردن گریز لدا حلقه زد و او را بسینه اش چسباند .  
تای تای دوباره گفت :

« بنظر م میاد که من دیگه هیچ جونی ندارم . آخر عمرم نزدیک شده و باید هر چه زودتر از این دنیا برم . خودم می دونم که دیگه امیدي بزنده موندن ندارم . »

دارلینگک چیل در حالیکه پدرش را در آغوش می گرفت گفت :  
« بابا از این حرفها نزن ، من خیلی غصه دارمیشم وقتی تو این حرفها رو میزنی . »

بوک بازوهای گریز لدارا از دور گردنش باز کرد و او را بکناری زد ولی گریز لدا دوباره بطرف او دوید و دیوانه وار خودش را دوباره در آغوش او انداخت .

## ارسگین کالدول

بوک نمیتوانست حرکت بکند چون زنش جلوی او را گرفته بود.  
تای تای نگاهی بصحرا افکند و گفت :  
«پسر ممکنه پامیس بیاد ...»  
بوک خم شد و بوسه ای طولانی از لبان گریز لدا گرفت و او را تنگ  
بسینه اش چسباند و سپس ویرا از خود دور کرد و براه افتاد .  
گریز لدا فریادی کشید و گفت :  
«بوک کجا داری میری ؟»  
«میرم به خورده بگردم .»  
گریز لدا روی پلکان افتاد و صورتش را بادستهایش پوشاند .  
دارلینگک جیل پهلوی او نشست و سرش را بدامان گرفت .  
بوک در پشت منزل از نظر غایب شد . تای تای هم چند لحظه بعد  
بدنبال وی آهسته روان شد .  
بوک از روی حصار پشت منزل پرید و بطرف قطعه زمین تازه ای  
که دور از خانه قرار داشت براه افتاد . تای تای جلو حصار متوقف شد و  
جلوتر رفت و هما نظور روی حصار تکیه کرد و پسرش را که آهسته آهسته  
دور می شد تماشا کرد .  
در این موقع بیادش آمد که جای زمین وقفی خدا را چند روز پیش  
بعجلو خانه منتقل کرده بوده است و یکدفعه متوجه شد که جیم سلمی نیز  
روی همان زمین کشته شده است .  
ولی بیشتر فکرش متوجه بوک بود فکر می کرد جای زمین وقفی  
را دوباره عوض کند باین ترتیب که هر جا پسرش ایستاد همانجا محل  
زمین مزبور قرار دهد بطوریکه پسرش روی آن زمین بماند. از این موضوع  
خیلی خوشحال شد و چشم بدنبال پسرش دوخت تا ببیند در کجا متوقف  
میشود که همانجا محل زمین خدا قرار دهد .  
در این موقع تای تای باز با صدای بلند گفت :  
«روی زمین من خون ریخته شد . روی زمین من خون ریخته  
شد .»

مدتی که گذشت دیگر نمی توانست پسرش را ببیند زیرا او

### يكوجب خاك خدا

خیلی دور شده بود لذا دوباره برگشت و بطرف گودال بزرگ کنار خانه رفت .

وقتی چشمش بته گودال افتاد میل شدیدی دروی ایجاد شد که برود و شروع بکنند بکند .

پشتش خمیده و زانوانش لرزان بود . پیر شده بود و دیگر نمی توانست آنقدر که لازم بود کار بکند . مدتی دیگر بکلی از کار می افتاد .

خم شد و بیل شاورا برداشت و شروع به برداشتن خاکها کرد . قسمتی از خاکها از درون بیل پائین می ریخت ولی بیشترش در آن می ماند . وقتی يك کپه خاك درست شد بالارفت تا بتواند آن را دروی سکوی بالا بریزد .

گودال آنقدر گود شده بود که لازم بود خاکهایی که از ته کنده می شد چندین بار دروی سکوهائی که یکی بالاتر از دیگری درست شده بود ریخته شود و سپس بحیاط حمل گردد .

پهنای گودال هم زیاد بود و زیر پی خانه کاملاً خالی شده بود و می بایست چندین تنه دیگر از درختهای جنگل ببرند و با قاطرهای بیاورند و در زیر دیوارهای خانه شمع بزنند .

تای تای با خودش فکر کرد که لازمست فردا صبح بلاک سام و عمو فلیکس را با قاطر بفرستد تا شش هفت تنه الوار از جنگل بیاورند .

تای تای متوجه نبود چه مدتی در آنجا مشغول کنندن است . در همین موقع صدای گریز لدار شنید که ویرا از بالای گودال صدا میزد باحالت خسته و افسرده به بیل تکیه داد و از وی پرسید :

«گریز لدا چی میگي؟»

«بابا تفنگك كجاس؟ تو اون رونیدی؟»

چند لحظه مکث کرد تا نفسش بجا بیاید و سپس در جواب گریز لدا گفت :

«نه ، من اون رو ندیدم . حالا وقت ندارم باهات کمک کنم کیرش بیاری .»

«پس اون کجاس؟ تایه ساعت بیشتر که همونطور جلوپله‌های  
ایوون توحیاط افتاده بود اما حالا اونجا نیس.»  
تای‌تای سرش‌را پائین انداخت تا مجبور نشود بصورت گریزلدا  
نگاه کند و سپس گفت:  
«گریزلدا وقتی بوك رفت که یه خورده قدم بزنه تفنگ‌رو  
هم با خودش برد.»

از بالا، کنار گودال هیچ صدائی شنیده نشد. تای‌تای سرش‌را  
بلند کرد که ببیند هنوز گریزلدا باو نگاه می‌کند یا نه. از گریزلدا  
خبری نبود ولی اوصدای گریه دارلینگ‌جیل و روزاموند را از گوشه  
حیاط می‌شنید درحالی‌که دلش می‌خواست هرچه زودتر شاوهر گردد و  
درکندن گودال باوی کمک کند.

پایان